

تاریخ طبرستان

جلد 2

افزوده بر نوشته ابن اسفندیار

به تصحیح عباس اقبال

به اهتمام محمد رمضانی

تبرستان 2007 / 1386

تاریخ طبرستان

جلد 2: افزوده بر نوشته ابن اسفندیار

(از روی چاپ: تاریخ طبرستان. به تصحیح عباس اقبال آشتیانی. به اهتمام محمد
رمضانی. تهران: کلاله خاور، 1320، ج 2. جلد 1: یب+331ص. جلد 2:
175ص.)

برگ شمار: 174

باز نویسی و پخش: تبرستان 2007م/1386خ

<http://www.tabarestan.info>

info@tabarestan.info

قسم دوم¹

در ابتدای دولت آل وشمگیر و آل بویه و مدت استیلای ایشان بر طبرستان

¹. تمام مطالب این قسم الحاقی است از دیگران بر تاریخ طبرستان بجای قسمتهای گم شده این کتاب بنابراین نباید آنرا از مؤلف اصلی دانست.

عزیمت حسن بویه نوبت دوم بطبرستان

و احوال و شمشگیر با او⁽²⁾

رکن‌الدوله حسن بویه چون از رسم عزای برادر بپرداخت با و شمشگیر درآویخت و لشکر گران جمع کرد و بگرگان آمد، و شمشگیر طاقت مقاومت نداشت ازو بگریخت و براه نسا و ابیورد بمر و رفت، منصور قراتکین از قیل نوح والی آنجا بود و محمد بن عبدالرزاق نیشابور را بدست گرفته بود و با نوح مخالفت مینمود، منصور و شمشگیر لشکر بنیشابور آورده بر سر محمد بن عبدالرزاق تاختند، محمد عبدالرزاق بگرگان آمد و حسن فیروزان

² چنانکه در حاشیه آخر قسم اول یادآور شده و در مقدمه نیز بتفصیل گفته‌ایم در عموم نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف تشخیصی مابین مجلدات کتاب نیست و این عنوان بلافاصله و بدون تمیزی بعد از آخرین عنوان قسم اول در الف یعنی: «ذکر حسن بویه با و شمشگیر و استیلابی آل بویه در طبرستان» می‌آید اما از بدبختی از ابتدای قسم یا مجلد دوم تا مقداری که شاید هم زیاد بوده و بهر حال تمام جلد دوم تاریخ طبرستان را مطابق نقشه مؤلف شامل میشده از الف افتاده است و این مسئله باعث نهایت تأسف است چه تنها همین نسخه است که اکمل نسخ موجوده از این کتاب محسوب میشود و سایر نسخ تقریباً همه ناقص و عین یکدیگرند.

در نسخ دیگر غیر از الف قسمت کوچکی در ذکر آل زیار و استیلابی غزنویان و سلاجقه بر طبرستان و ملوک اولیه خاندان باوند هست و آن همین قسمتی است که ما بعنوان «قسم دوم» در اینجا طبع میکنیم. این قسمت بدلائل عدیده که در مقدمه تفصیل آن مسطور است از مؤلف اصلی تاریخ طبرستان نیست بلکه از خواننده ایست که ملتفت نقص کتاب در این قسمت شده و برای آنکه آنرا همچنان ناقص نگذارد بدون هیچ اشاره و ذکر از معلومات ناقص خود و از مندرجات بعضی کتب دیگر استمداد نموده و بخیال خود رشته گسیخته تاریخ طبرستان را بهم پیوسته است. این قسمتهای الحاقی چنانکه در حواشی اشاره کرده‌ایم التقاطاتی است غالباً بعین عبارت از ترجمه فارسی تاریخ یمنی و تاریخ بیهقی و جهانگشای جوینی و چهار مقاله نظامی عروضی و عین این عمل را هم همین خواننده یا دیگری در الحاق فصلی از تاریخ رویان اولیاءالله بآخر تاریخ طبرستان محمد بن حسن بن اسفندیار کرده و باین ترتیب ذیل حوادث را تا حدود سال 750 کشانده است.

بنابراین خوانندگان محترم باید بدانند که تمام آنچه را که در اینجا تحت عنوان «قسم دوم» چاپ میشود ناشر کتاب بدلائلی که در مقدمه ذکر کرده از مؤلف اصلی تاریخ طبرستان یعنی از بهاءالدین محمد بن حسن بن اسفندیار کاتب نمیداند. نقل و طبع آن در اینجا برای تبعیت از سایر نسخ از الف و ناقص نماندن دنباله مطلب بوده. یک نظر باختصار این فصول و سبک انشاء آنها که کلی غیر از شیوه خاص مؤلف است و اغلاط فاحش تاریخی در آنها و نقل عین عبارات دیگران بدون هیچ ذکر و قیدی شبهه‌ای در الحاقی بودن تمام این «قسم» باقی نمی‌گذارد.

از قبل حسن بویه آنجا بود، بدو پیوست و در شوال سنه سبع و ثلثین و ثلاثمائه منصور و وشمگیر بگرگان آمدند، محمد بن عبدالرزاق از ایشان بگریخت و بری بر رکن‌الدوله حسن بویه پیوست و منصور بن‌نیشابور بازگشت و وفات یافت تا امیر نوح اسفهلاری خراسان بابوعلی مسلم کرد و بمحاربه رکن‌الدوله فرستاد، در سنه اثنی و اربعین و ثلاثمائه بری آمد و حسن بویه را در ری بقلعه دربندان داد تا آخر مصالحه کردند که هر ساله دویست هزار دینار از ری ببخارا فرستد و ابوعلی بازگشت، وشمگیر از ابوعلی شکایت بامیر نوح نوشت که اگر نه صلح کردی رکن‌الدوله را بدست آوردی، تا امیر نوح بر ابوعلی غضب کرد و لشکر بابوسعید بکربن مالک داد، ابوعلی چون خبر یافت نیشابور بدست گرفت و با امیر نوح خلاف آغاز کرد و نام او از خطبه بیفگند، اتفاقاً درین میان امیر نوح وفات یافت در سنه ثلاث و اربعین و ثلاثمائه و پسر او عبدالملک بن نوح بجای او بنشست.

ابوعلی در نیشابور قوت گرفت و میان او و رکن‌الدوله عهدها و موثیق رفت بمعانددت و مخاصمت وشمگیر، رکن‌الدوله از راه ونداد هر مزد کوه بطبرستان آمد و ابوعلی از راه شهریاره کوه و در طبرستان با هم ملاقات کردند و رکن‌الدوله در حق ابوعلی نوازشها کرد، در این اثنا ابوعلی را دست اجل دامن عمر گرفت و لشکر خراسان که با او بودند تفرقه کردند و حسن بویه با ری رفت و وشمگیر بار دیگر تمکن یافت و مدتی که حسن بویه در عراق و ری بود و وشمگیر در طبرستان خصومات و تعصب در میان میبود تا در عهد منصور بن نوح که وشمگیر تولی بدو کرد و با رکن‌الدوله حسن بویه خصومتها زیاده کرد و امیر منصور محمد بن ابراهیم سیمجور را با لشکر بیعدد بامداد وشمگیر فرستاد، چون این خبر بر رکن‌الدوله رسید مضطرب شد و ببغداد و فارس کس فرستاد و از معزالدوله برادر خویش و از فرزندان عضدالدوله مدد خواست و در سنه ست و خمسین و ثلاثمائه ابوالحسن محمد بن ابراهیم سیمجور در ظاهر گرگان با وشمگیر ملاقات کرد.

سبب مرگ وشمگیر

درین میان از قضا روزی وشمگیر خواست که سوار شود، منجمی گفت امروز منحوس است امیر را نباید برنشست، وشمگیر باقی کرد⁽³⁾ تا نماز پیشین مراکب را برو عرض اسبی بود در آن میان سیاه بغایت نیکو که از بخارا فرستاده بودند، فرمود تا زین کردند و سوار شد، چون پاره راه براند سخن منجم با یاد آمد، سخت برنجید بازگردید تا بلشکرگاه بازآید از قضا گزازی از میان نی بیرون دوید و با او مقابل افتاد چنانکه شکم اسب پاره کرد، وشمگیر از اسب درافتاد و از بینی و چشم و گوش او خون روان شد تا فرمان حق [درو] رسید، در محرم سنه سبع و خمسین و ثلثمایه وفات کرد.

ذکر فرزندان او و احوال تسلط قابوس در طبرستان

او را دو پسر بودند بزرگترین بهستون و [کهنترین] قابوس، در این وقت بهستون در طبرستان بود و قابوس با پدر همراه، بزرگان با قابوس بیعت کردند و ابوالحسن محمد بن ابراهیم سیمجور تقویت کرد، بهستون چون در طبرستان این خیر بشنید بزرگان آمد و با ابوالحسن محمد بن ابراهیم سیمجور ملاقات کرد، دید که ابوالحسن در تقویت قابوس بیشتر میکوشد، دانست که این قصه بجایی نخواهد رسید، اجازت ستاند و بطبرستان شد و کس برکنالدوله فرستاد و بخلاف لشکر خراسان او را طاعت نمود و بری رفت تا شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بمظاهرت و معاونت ابوالحسن محمد بن ابراهیم در گرگان متمکن شد و روز بروز قوت زیاده میکرد و با مردم طبرستان کرم و مروّت و احسان و فتوت میفرمود و هر یکی را اقطاع و ادرار بیفزود و اصفهید رستم بن شروین بن شهریار باوند خال او بود، با جمله اکابر و معارف طبرستان نزد قابوس آمد و کمر اطاعت ببستند و ملک طبرستان او را مسلم شد و رکنالدوله در بیست و پنجم محرم سنه ست و ستین و ثلثمایه وفات یافت.

احوال شمس المعالی با فرزندان رکنالدوله

³. کذا در ب، ج و سایر نسخ: صبر کرد

پس از رکن‌الدوله عضدالدوله ابوشجاع فنا خسرو بفارس بود و مؤیدالدوله با او همراه که مادر ایشان هر دو دختر حسن فیروزان بود پسر عمّ ماکان بن کاکي و فخرالدوله در همدان بود تا میان ایشان خلاف ظاهر شد، قابوس در طبرستان تمکن یافت و قوت زیاد کرد، عضدالدوله و مؤیدالدوله لشکر جمع کرده بهمدان آمدند، فخرالدوله را طاقت مقاومت نبود، بگریخت و براه طبرستان بشمس‌المعالي التجا کرد، شمس‌المعالي قابوس مقدم او را عزیز داشت و احترام لازم کرد، عضدالدوله و مؤیدالدوله بقابوس فرستادند که او را بمافرست تا مال ری یکساله بتو دهیم والا جنگ را آماده باش، شمس‌المعالي جواب درشت باز داد و تمسک بشمشیر و زوبین کرد، عضدالدوله از کرد و لور و عرب و دیلم و ترک لشکر بسیار برادر داد و بگراگان فرستاد و قابوس از آن طرف لشکر باسترآباد آورد، با هم مصاف دادند، سه روز حرب بود تا آخر قابوس بگریخت و خزائن برداشته با فخرالدوله بنیشابور شد و بتاش اسفهلار پیوست، تاش احوال او ببخارا فرستاد، امیر نوح اجابت کرد و تاش را بمدد و معاونت امر فرمود، تاش از نیشابور لشکر جمع کرد و بگراگان آمد و فائق خاص را براه قوش بفرستاد، مؤیدالدوله شهر گراگان حصار گرفت و قابوس و تاش بر در شهر لشکرگاه کردند، مدت دو ماه جنگ بود و در گراگان قحطی پدید آمد که يك من سبوس بدانگی زر میخریدند، مؤیدالدوله بمشورت و تدبیر ابوالفضل الهروي منجم صبر کرد تا مریخ بدرجه هیوط رسید که مریّی ترکانست، در این وقت خبر مرگ عضدالدوله بدو رسید و در سرّ بفائق و بزرگان لشکر خراسان مالها فرستاد و قرار نهاد که چون بجنگ آید ایشان بگریزند، بدین قرار روز چهارشنبه بیست و دویم رمضان سنه احدی و سبعین و ثلثمایه مؤیدالدوله لشکر از شهر بیرون آورد و جنگ آغاز کرد، فائق و جماعت بگریختند و تاش و فخرالدوله تنها بماندند و بآخر منهزم گشتند و بنه بتاراج دادند و بنیشابور رفتند، و درین عهد دیلمان را فیروزان بن حسن فیروزان داشت و ولایت قوش را برادر او نصر بن حسن فیروزان و اصفهید شروین باوند در طبرستان بود.

عود نمودن شمس‌المعالی بمقر سلطنت و قرار گرفتن⁽⁴⁾

چون عضدالدوله وفات یافته بود و کار عراق بسبب ناموافقی فرزندان عضدالدوله بیسامان شده فخرالدوله با عراق رفت و بسی برنیامد که در ری وفات کرد، قابوس باز بگرگان معاودت کرد و معارف و مشاهیر طبرستان را با خود خواند و دست کرم گشاده کرد، اتفاق افتاد که نوح بن منصور وفات یافت و امیر رضی بجای او بنشست و ابوعلی بن ابی‌الحسن⁽⁵⁾ سیمجور و فائق خلاف کردند و خراسان درهم شد، امیر رضی بغزنین التجا بسبکتکین بُرد که بعد از البتکین در غزنین قایم شده بود چنانکه در تاریخها مذکور و مسطور است تا امیر سبکتکین لشکر آن نواحی جمع کرد و بدفع ابوعلی و فائق روی بنیشابور نهاد، ابوعلی و فائق در پیش رفتند و بموضع بغشور⁽⁶⁾ مصاف دادند، در آن وقت قابوس اگرچه در دل ولای سامانیان داشت اما از روی ناچار پسر خود دارا را نزد ابوعلی فرستاده بود، در وقت مصاف دارا از ابوعلی بگشت و با لشکر امیر رضی پیوست و ابوعلی هزیمت یافت و امیر سلطان محمود سبکتکین در آن نبرد دست بُردها⁽⁷⁾ نمود، امیر رضی سفهسالاری خراسان بامیر محمود داد و سیف‌الدوله لقب کرد و بلخ بسبکتکین داد و امیر محمود در نیشابور بماند و امیر رضی بخارا بازگشت و سبکتکین بهرات رفت، مدتی برنیامد که امیر رضی وفات کرد و سلطان محمود خراسان با دست آورد و با ایلک خان موافق شد و بعزم ملاطفت او را بخارا آورد و بغدر بعضی سامانیان را با دست گرفت و پسر امیر رضی ابراهیم المنتصر را در بند آوردند و دیگران را بشمشیر قهر بگذرانیدند و قوت دولت محمودی در خراسان زیاده شد، منتصر از حبس ایلک خان بگریخت و خود را بخراسان افگند و هر وقت بگوشه میزد و محمود را دل مشغولی میداد تا آنکه قوت زیاده

4. از اینجا تا عنوان: «ذکر باکالیجار» با کم و بیش اختلاف اختصاری است از ترجمه فارسی تاریخ یمینی و تقریباً در جمیع مواضع عین عبارات آن کتاب در اینجا منقول است و این خود شاهدهی است که نباید این قسمتها از مؤلف اصلی تاریخ طبرستان باشد. چون بدبختانه نوشته این مؤلف در دست نیست ما عیناً این قسمتها را بهمین وضع نقل میکنیم (رجوع کنید بترجمه تاریخ یمینی ص 260 ببعد).

5. در اصل: ابوعلی بن حسن.

6. در جمیع نسخ: تقسور.

7. ب: دست بردها.

گرفت، بنیشابور آمد، سلطان بی‌هیچ توقف از عزنین روی بنیشابور نهاد، منتصر ازو بگریخت و بگرگان شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر پناه برد، قابوس از آنجا که فرط حشمت و جاه او بود مراعات او بیحدّ بجای آورد و از خزائن وزرّادخانه و فرّاشخانه مبالغی که لایق دانست مبالغتها کرد و ابوالقاسم سیمجور و ارسلان بالو بامنتصر بودند هر يك را بنعمتهای فاخر نوازش کرد و گفت شما را مصلحت آنست که دل از خراسان برکنید که سلطان محمود و ابلک خان هر دو خصم قوی‌اند و شما را طاقت مقاومت ایشان نیست و پسر فخرالدوله مجدالدوله کودکست و ملک او بی‌نظام، ملک ری بی‌زخمت مسلم گردد تا بعد ازین چگونه شود؟ چون خزانه بدست آید و لشکر جمع گردد آن هنگام قصد خصم و خراسان بهتر پدید آید، ایشان راضی شدند، قابوس پسران خود دارا و منوچهر را با ایشان بفرستاد، چون بری رسیدند با بزرگان ری مقابله کردند بملاطفت عذر آوردند و مال عظیم بابوالقاسم سیمجور و ارسلان بالو دادند و از آنجا بازگردانیدند، پسران قابوس از ایشان جدا شدند و منتصر باز از آنجا بنیشابور شد تا لشکر سلطان دیگر باره در رسید، باز منتصر روی بگرگان نهاد، چون قابوس نوبت اول نیک و بد ایشان دانسته بود که ازیشان کاری برنمی‌آید آزاده شد و دو هزار مرد پیش فرستاد تا ایشان را از ناحیت ولایت گرگان برانند و قابوس درین وقت بساط عدل و انصاف بگسترد و متمکن بنشست چون دانست که کار آل سامان روزبروز در نقصان است و از هر گوشه وهنی و از هر طرف ثلمه حادث میشود توقع از ایام ایشان داشتن بطمع سراب مغرور شدن است و نقش بر صفحه آب نگاشتن، بتدبیر کار خویش مشغول شد و اصفهید شهریار بن شروین را بناحیت کوه شهریار فرستاد باستخلاص آن ولایت، و رستم بن المرزبان خال مجدالدوله ابوطالب رستم بن فخرالدوله آنجا بود، اصفهید با او مصاف داد و بشکست و غنیمت حاصل کرد و در آن نواحی خطبه بنام شمس‌المعالی کرد و بایي بن سعید در میان جمعی از جیل استنداری مقیم بود، با ایشان بظاهر توّد مینمود اما باطنش مشحون بهوای شمس‌المعالی بود و نصر بن حسن فیروزان بسبب قحطی که در ولایت دیلم حادث شده بود بولایت ایشان افتاد و در ولایت طامع شد، لشکری بسرایشان فرستاد و همه را آواره کرد و اصفهید ابوالفضل را بگرفت و محبوس کرد تا در حبس وفات یافت و بایي با نصر دوست شد و هر دو دل باستخلاص آمل نهادند و ابوالعباس حاجب بآمل بود با دو هزار مرد لشکری روی بدیشان

نهاد، چون ایشان بآمل رسیدند ابوالعباس از مقاومت ایشان عاجز آمد و هزیمت شد و ایشان آمل را بتصرف گرفتند و بایي بامیر قابوس نامه نوشت و از حال آن فتح خبر داد و بطاعت او تظاهر نمود و بعد از اعلام حال از نصر جدا شد و باستراباد رفت و دعوت قابوس اظهار کرد، از لشکر جیل هر کس بر هوای قابوس بودند پیش او رفتند و شمس‌المعالی پیش اصفهید شهریار نبشت که پیش بایي رود و در سلك و لاء او منتظم باشد، اصفهید ببایي پیوست، چون فیروزان بن الحسن خیر اجتماع و اتفاق ایشان شنید از جرجان روی بمحاربت ایشان نهاد و در ظاهر استرآباد جنگی سخت کردند، نزدیک بود که بایي شکسته شود تا جمعی از کرد و عرب از لشکر فیروزان بشعار شمس‌المعالی ندا کردند و با جانب بایي گرویدند و لشکر بایي در پی او برفتند و او را با بیست کس⁽⁸⁾ از وجوه قواد او بگرفتند و باقی لشکر او روی بجرجان نهادند و چون آنجاگاه رسیدند سالارخر کاش که خویش قابوس بود آنجاگاه رسیده بود، بمقاومت ایشان بایستاد، از پیش او بهزیمت شدند و این بشارت بقابوس رسید، خوشدل شد و بدلی فارغ و صدري منشرح روی بجرجان نهاد و در شعبان سنه ثمان و ثمانین و ثلثمایه در مسند ملک و مستقر خویش ممکن بنشست.

احوال قابوس با مجدالدوله و نصر فیروزان

چون این لشکر بهزیمت با ری شد و ملامت یافتند ابوعلی حمویه وزیر بود ده هزار مرد از ترک و عرب و دیلم فراهم کرد و منوچهر بن قابوس و اسفاربن کردویه و ابوالعباس بن جایی و عبدالملک ماکان و موسی حاجب و بیستون بن تیجاسف و کنار بن فیروزان و رشاموج درموافقت او روی بجرجان نهادند و این جماعت ارکان حضرت وانیاب دولت دیلم بودند چون بولایت شهریار کوه رسیدند شمس‌المعالی دال بر مقاومت ایشان نهاد و امید بعون باری تعالی بست و ابوعلی حمویه از جانب نصر بن الحسن فیروزان ناایمن بود، باستمالت او کس فرستاد و سحر و تمویه بکار آورد و گفت اسباب قرابت که میان تو و مجدالدوله مستحکم است اقتضا کند که بموالات او و مصالح ملک او

⁸. در ترجمه فارسی یمنی نیز همچنین است لیکن در اصل عربی آن: «هزار و بیست» آمده.

قیام نمایی و مدد. و معاونت دریغ نداری و اگر این عزیمت بامضا رسائی و در سلك موالات او انخراط نمایی حالی ولایت قومش در اعتداد تو آورده شود تا نصر بدین لمعه برق منخدع گشت و کوچ کرد و چون بساریه رسید راه جرجان بجانب چپ بگذاشت و از جانب راست برفت و چون بنزدیک قومش رسید سرّ ضمیر خویش باظهار آورد و اندیشه که در باب مطاوعت مجدالدوله در اندرون داشت بالتتابع خویش در میان نهاد و کلمه ایشان مختلف شد جمعی باولایت استنداریه شدند و بعضی میل جرجان کردند و نصر با بقایای لشکر میل قومش کرد و بابوعلی حمویه کس فرستاد و ازو قلعه خواست که بدان مستظهر شود و رحل و ثقل و اموال خویش بدانجایگاه برد، قلعه جمند⁽⁹⁾ بدو داد و او رخت و بنه و عیال خویش بدان جایگاه فرستاد، و چون ابوعلی آن رخنه برگرفت و از عوادی شرّ و غوایل ضرّ نصر فارغ شد روی بساریه نهاد بر عزم جرجان و چون آنجایگاه رسید منوچهر در سرّ کس بپدر فرستاد و از معرض عقوق و اهمال حقوق تفادی نمود و ابوعلی از بیستون بن تیجاسف و مخالفت او مستشعر شد بسبب قرابت او با قابوس و اشتباک و اشتراک ایشان در نسب جیل و میل قدیم او با قابوس، تا او را برگرفت و با ری فرستاد و بجرجان رفت و بر ظاهر شهر بر جانب مشهد داعی فرو آمد و اصحاب شمس‌المعالی دل بر مقارعت و ماصعت قوم قرار دادند و از بام تا شام در مقاسات لباس باس و مساقات جام حمام بودند و دو ماه متواتر در ممارست آن روزگار گذاشتند و در فرضه جرجان قحط برخاست و طعام نایافت شد و اصحاب قابوس در آن بوس نفوس شریف خود را باندک بلغه قانع کردند و بدانچه میسر میشد سدّ مجاعت مینمودند و لشکر از جانب مشهد داعی بسبب ضیق حال و قلت زاد بجانب محمدآباد نشستند تا از جانب جناتک علوفه فرادست آرند و بسبب تواتر امطار و تزامم اقطار از مهمّات اوطار و طلب علوفه و زاد بازماندند و طوفانی برخاست و در مخائض و حول از تمجّل قوت و علف عاجز آمدند و از صواعق رعد و برق و عواصف جنوب و شمال خیمه‌ها فرو نشست و چون اصحاب قابوس ایشان را در آن حیرت و محنت دیدند از حصار بیرون آمدند و از مطلع فلق تا مقطع شفق بحدود اسیاف خود اصناف آن جمع میشکافتند و زوایل سعادت از مناهل اکباد

⁹. سایر نسخ و یمینی: جومند.

سیراب کردند و بمناصل حراب مفاصل آن احزاب از هم می‌گشودند و تا هزار و سیصد مرد بر آن صحرا ضجیع تراب و اکیل نسر و غراب گردانیدند و اسفهلار بن گور انگیزوزرها و جستان بن اشکلی و برادر او حیور بن سالار و محمد بن وهسودان را اسیر گرفتند و حشم جیل از لشکر دیلم غنیمت‌ها یافتند و امیر قابوس در اقبال آن فتح شکر حق بجای آورد و در تیسیر آن نجح در امداد مواد طاعت حق تعالی افزود چون ابوعلی حمویه از آن هزیمت بقومش رسید بنصر بن الحسن فیروزان نامه نوشت و او را بر سبیل استعجال پیش خواند تا بتدارک کار و تلافی عار مشغول شود و باستیناف مناجزت و سدّ حادثه ثلمت قیام نماید و از خوف لشکر قابوس در قومش نتوانست بود، کوچ کرد و باری رفت و نصر تا سمنان بیامد و چون بابوعلی رسید توقف کرد و بمجدالدوله بنوشت و مدد خواست تا پسر بکتکین حاجب را با ششصد سوار تُرک بفرستاد و نصر مستظهر شد، شمس‌المعالی بای بن سعید را بمحاربت ایشان فرستاد و اصفهید شهریار را متعاقب بفرستاد و بای رو بنصر آورد و بشرایط تحفظ و تیقظ قیام نمود و ناگاه بسر ایشان رفت، لشکر ابوعلی مُتیقظ بودند روی بیایی آوردند، بای زمانی بمناوشت و مهارشت بایستاد و عاقبت منهزم بیرون رفت و لشکر او بر دست نصر و اعوان او بفنا رسیدند و این فتح پیش مجدالدوله موقعی تمامتر یافت و مجدالدوله خال خویش رستم بن مرزبان را با سه هزار مرد بمدد ابوعلی فرستاد و اصفهیدی ناحیت شهریار کوه بر خال خویش تقریر کرد و نصر تا دماوند باستقبال او بیامد و بمعاونت و مظاهرت او قیام نمود و ولایت او مستخلص کرد و اصفهید شهریار بساری رفت و بمنوچهر شمس‌المعالی التجا ساخت و در میان اهل فریم غلانی عظیم ظاهر شد بسبب تردّد لشکر، و نصر بدین سبب از رستم باز ماند و از او جدا شد و چون اصفهید شهریار رستم را از امداد و معاونت نصر خالی یافت بر سر او تاختن آورد و او را از ولایت بیرون کرد و منکوب و منحوب با ری آمد و اصفهید شهریار در ولایت خویش متمکن شد.

موافقت مجدالدوله و قابوس و خارج کردن نصر را از قومش

بعد از این مجدالدوله با شمس‌المعالی صلح کرد و نصر را بفدا در میان نهادند و نصر ابن‌الحسن باشرف ابوت و قدمت خاندان و کثرت عثار سجویت ظلم داشت و ولایت او بر مدرجه کعبه معظم و حرم مکرم بود هر سال رفاق و قوافل حاج را بانواع مطالبات مجحف و معاملات مختلف میرنجانید تا بدنامی او در اقطار جهان منتشر شد و لوئی شنیع بدین سبب بر دیباجه شرف نسب و جمال او نشست و دعای حجاج و نفرین مظلومان در تشویش کار و تهییج اسباب خذلان و تنکیس رایت دولت او مؤثر آمد تا شمس‌المعالی و مجدالدوله باتفاق یکدیگر حیلتی اندیشیدند که نصر را بدست آرند و خاطر از کار او فارغ گردانند، نصر از این حال آگاه شد و در حق ایشان بدگمان گشت و در اثناء این حال خبر رسید که ارسلان هندو بچه والی قهستان که از امراء و قواد سلطان بود بر سر ابوالقاسم سیمجور تاختست و او را بولایت جُنابذ انداخته، نصر پیش او رفت و بموافقت او اعتضاد جُست و او را بر قصد ری تحریض داد و بر مخاصمت و مغالبت مجدالدوله اغراء کرد و ابوالقاسم بدین تسویل و تخییل فریفته شد و زمام خویش فرادست نصر داد و تاخوار بیامد و از ری لشکری تمام پیش او باز رفت و سدّی از ابطال خدم و اشبال حشم پیش مراد او حایل و مانع شد و چون صورت آن شیران و صولت آن دلیران مشاهدهت کرد انگشت ندامت گزیدن گرفت و خجل و پشیمان خائباً خاسراً بازگشت و قابوس نیز مدد فرستاد از عفاریت اکراد و شیاطین انجاد تا ایشان را از آن حدود براندند و چون ایشان از همه جوانب ناامید گشتند و جهان بر خود تنگ یافتند دل بر خدمت سلطان یمین‌الدوله محمود نهادند و اعتصام بحیل متین او قرار دادند و روی بحضرت او آوردند، و حال ابوالقاسم در خدمت سلطان بدان رسید که از حضرت او بگریخت بر آن موجب که در تاریخ یمینی⁽¹⁰⁾ شرح آن داده است آمده، و نصر مدت‌ها ملازم خدمت بود و سلطان بیار و جومند بوی داد و او بسر اقطاع خویش رفت و عرصه آن ولایت بر عظم شرف و علوّ همّت خویش تنگ یافت و بدان قناعت نتوانست کرد و در خُنّاق آن بی‌مرادی اضطراب میکرد تا از ری او را بانواع حیلت و خدیعت بفریفتند و بکمند مکرّ بخود کشیدند و در حبل اسار محکم ببستند و بقلعه استوناوند فرستادند و شمس‌المعالی باستخلاص قلاع آن نواحی پرداخت و جمله با

¹⁰ . بجای این دو کلمه در ترجمه تاریخ یمینی چنین است: «سابقه».

تصرف گرفت و بمعتمدان خویش سپرد و نواصي آن صیاصي در قبضه مراد حاصل کرد و اصفهید شهریار در اثناء این حال سلسله مخالفت بجنبانید و بکثرت لشکر و وفور مال مغرور شد و سپاه بسیار فراهم آورد و از رَی رستم مرزبان را باصنادید دیلم بمحاربت او فرستادند و بیستون بن تیجاسف را که پیش ازین بتهمت موالات قابوس گرفتار شده بود در جمله آن لشکر بفرستادند و اصفهید را بشکستند و اسیر گرفتند و رستم بن مرزبان بشعار دعوت قابوس ندا کرد و بسبب وحشتی که از اهل رَی در دل داشت خطبه این خطه بنام شمس المعالی مطرّز کرد و احوال خویش در مطاوعت و صدق مناصحت بقابوس نوشت و بیستون بدان حالت قریرالعین و منشرح الصدر شد و بمعاهدت وطن و مراجعت اهل و سکن و وصول با خدمت ولی نعمت خویش خوشدل گشت و مملکت گیلان باسرها با ولایت جرجان و طبرستان مضاف گشت و شمس المعالی ولایت گیلان بمنوچهر پسر خویش داد و بعد ازین ناحیت رویان و شالوس و حدود استنداریّه بکلی مستخلص شد و بعدل و احسان و امن و امان بیمن کفالت و حسن ایالت شمس المعالی آراسته گشت و شمس المعالی با سلطان بنأسیس بنیان مودت و تأکید اسباب محبت مشغول شد و در تهدید حال موالات رسولان فرستاد و باهتمام دولت و حمایت عزت سلطان اعتضاد و استناد جُست و تحف و مبارّ فراوان فرستاد تا عقده الفت و عصمت مستحکم گشت و اسباب موافقت و مصادقت بنظام پیوست و جرجان و طبرستان و بلاد دیلم تا ساحل دریا در حکم امر و نهی و حلّ و عقّد او منتظم شد و شمس المعالی قابوس در ایام خویش از ملوک اطراف و اکابر اقطار جهان بشرف نفس و مکارم اخلاق و وفور عقل و محاسن شیم و کمال فضل و جلال قدر مستثنی بود و بر منهاج حکمت و قضیّت دین مستقیم و از التفات بانواع معارف و ملاهی منزّه و و میرا.

ذکر خاتمت حال شمس المعالی 11 شمس المعالی (11)

شمس المعالی با خصایص مناقب و نفاذ بصیرت او در مصایر عواقب درشت خوی

¹¹. ترجمه تاریخ بمینی صفحه 369 ببعد.

و سایس بود و از خشونت و سطوت و مرارت کأس باس او هیچکس ایمن نبود و ازین سبب خلقي بر دست او بفنا رسیدند و دلها ازو برمید و سینه‌ها بحقد و حسد او آغشته شد و نعیم که حاجب او بود مردی سلیم صدر و بی‌غائله بود و از جمله حشم و خدم او بسلامت جانب موصوف و معروف و استرآباد و ضبط اموال و اعمال آن خطه بدو سپرده بود، و چون نسبت اختزالی بدو کردند بقتل او فرمان داد و او در اظهار برائت ساخت و نقای جیب [و راحت] فریاد میکرد و چندان زمان مهلت میخواست که از آن حوالت استکشاف افتد و بعد از تصحیح اقامت بیئت آن سیاست بامضا رساند مبذول نداشت و بسبب قتل او نفرت لشکر زیاده شد و همه دل بر خلع ربقه طاعت او نهادند و مجاهرت بکلمه عصیان و استخلاص نفوس از معرفت خشونت جانب او قرار دادند و او درین میانه از جرجان بیرون رفته بود و بسبب [احتدام] هواجرها بمعسکر جناشک تحویل کرده و از تدبیر جماعت و اندیشه مفاسد ایشان بی‌خبر، تا شبی پیرامن قصر او فرا گرفتند و اسباب و مضارب و مراکب او غارت کردند و خواص حضرت او بمدافعت ایشان باز ایستادند و او را از مضرت عدوان آن جماعت نگاه داشتند و چون مقصد و مقصود قوم بر آن موجب که نیت کرده بودند میسر نشد بجرجان رفتند و بتغلب و تطاول شهر با دست گرفتند و امیر منوچهر را از طبرستان بخواندند و او بسبب امتعاض و تغیظ از جهت حادثه پدر و نفاذ مکیدت قوم مبادرت نمود تا تدارک آن حال بکند و چون بجرجان رسید لشکری آشفته دید و کاری از دست رفته، و طبقات لشکر بدو پیغام دادند که اگر در خلع و عزل پدر با ما موافقت نمایی همه از رغبتی صادق ترا کمر بندیم و مطیع باشیم و اگر نه بر دیگری بیعت کنیم یا بجایی دیگر رویم، امیر منوچهر جز مدارات و مساهلت چاره ندید و اندیشید که [اگر با ایشان موافقت نکنم] پرده حشمت دریده شود و ماده فتنه و فساد متزاید گردد و خانه قدیم از دست برود، و شمس‌المعالی چون اجتماع کار ایشان بر عناد و اتفاق بر نواز ع فساد بدانست با رحل و ثقل و خواص ممالیک و بقایای اسباب ببسطام تحویل کرد و منتظر خاتمه کار و مال حال بنشست و چون لشکر ازو خبر یافتند منوچهر را بر محاربت و از عاج او از آن نواحی تکلیف کردند و او از سر ضرورت با ایشان برفت و شری بشری دفع میکرد، چون بنزدیک قابوس رسیدند قابوس پسر را پیش خواند و منوچهر چون بخدمت پدر رسید زمین خدمت ببوسید و پیش او بتواضعی هرچه تمامتر بایستاد و اشک از دیده روان کرد و

با یکدیگر از حدوث آن واقعه منکر بئ الشکوی و نفثة المصدور آغاز کردند و از جانبین حق پدر فرزندی و صدق ضمیر در محافظت جانب صواب در میان نهادند، و امیر منوچهر پدر را گفت اگر اجازت دهی در مدافعت قوم سردربازم، شمس المعالی او را دلخوشی داد و روی ببوسید و گفت غایت کار و نهایت حال من همین خواهد بود و وراثت ملک و خانه بر تو وقفست و این کار را در حال حیات و بعد وفات متعین تویی و خاتم ملک بدو سپرد و مقالید خزاین بدو تسلیم کرد و بر آن مقرر شد که شمس المعالی در قلعه جناشک بنشیند و باوراد و عبادات مشغول گردد و کار ملک و حلّ و عقد بمنوچهر باز گذارد، شمس المعالی بقلعه جناشک تحویل کرد و منوچهر بجرجان آمد و بضبط امور مشغول شد و آن جمع از سابقه زلت خویش طمأنینت نمی یافتند و نفرت همه از عوادی مضرت و غوایل معرفت قابوس نقصان نمی پذیرفت و بانواع حیل و مکر بهر مدخل فرو رفتند تا خاطر از کار او فارغ کردند و چنانکه تمّای ایشان بود بامن و سکون رسیدند و بوفات و فوات روح او همدستان شدند و راضی نگشتند تا در مفرش فراش او رفتند و ردای ردی از غره غرّای او باز کشیدند و او را مرده بدیدند و بمراد خویش رسیدند و از صواعق سیف و سنان او بیارامیدند و او را در قبه که بظاهر جرجان بر راه خراسان ساخته بود دفن کردند.

نکر منوچهر بن قابوس

امیر منوچهر سه روز بر قاعده دیلم ماتم ساخت و بعد از سه روز منصب امارت بنشست و بیعت از سر گرفت و قابوس را فراموش کردند،

كَأَنَّ لَمْ يَكُنْ بَيْنَ الْحَجُونَ إِلَى الصَّفَا أَنِيسٌ وَ لَمْ يَسْمُرُ بِمَكَّةَ سَامِرُ

و از دیوان خلافت بامیر منوچهر مثالی نداشتند مشتمل بر تعزیت و تولیت ملک و امیر المؤمنین القادر بالله او را فلك المعالی لقب داد و توفیق سعادت مساعد او شد تا بمتابعت و مشایعت سلطان اعتصام ساخت و تلمه حادثه پدر بقوه اشبال و اشفاق در ظلّ حمایت او مسدود گردانید و جمعی از معارف حضرت خویش بیارگاه او فرستاد و بمبارّ موفورو نفایس مذخور و رغایب نامحصور بدو تقرّب نمود و از صدق نیّت در مطاوعت حضرت سلطنت اعلام داد و سلطان آن وسایل و ذرایع بنظر قبول ملاحظه فرمود و عیار موالات

او بر محک اختبار و اعتبار زد و مثال داد که تا در ولایت خویش خطبه و سگه بالقاب همایون او مطرز گرداند و ابو محمد بن مهران را بسفارت بدو فرستاد با خلعتی و نوازشی لایق و امیر منوچهر آن مثال را بسمع طاعت مقابل داشت و بر منابر ممالک جرجان و طبرستان و قوش شعار دعوت سلطان ظاهر گردانید و پنجاه هزار دینار بر سبیل اتاوت ملتزم شد که هر سال بخزانه میرساند و در وقت نهضت سلطان بغزوه ناردین ازو لشکر خواست و هزار مرد از خواص دیلم و خلاصه حشم که در فراز چون گوزن و در نشیب چون سیل بودند بخدمت فرستاد و همه را در تربیت و معونت بر مؤنت سفر و اقامت موجب مکفی المؤمنة و مراح العلة گردانید و معتمدی از بهر قضای حاجات و قیام بمهمات ایشان نصب کرد، چون آثار مساعی او در حضرت سلطان بموقع احماد رسید و حقوق خدمت متأكد شد ابوسعید شولکی رئیس جرجان را که در حسب و نسب اکرم و اعظم عصر خود بود بحضرت سلطان فرستاد تا معاهد مصادقت بمرایر مواصلت مستحکم گرداند و از کرایم حجره سلطنت بخطبه کریمه قیام نماید سلطان باسعاف سؤول و انجاح مأمول او سمح العنان شد و حق کفایت فلك المعالی بایجاب پیوست و چون آن بزرگ عود کرد و آنچه از اکرام و انعام سلطان در اجابت دعوت یافته بود باز راند فلك المعالی او را دیگر بار باز فرستاد و قاضی جرجان را که شیخ علم و راویه حدیث و علامه روزگار بود رفیق او گردانید تا باتمام مهم و تأریب عقده مناکحت و توشیح لحمه مواصلت قیام نمایند، هر دو بحضرت رسیدند و مراسم خدمت بجای آوردند و بتنجیز وعد و تأکید عقد نکاح مطالبت کردند، سلطان شیطان غیرت را بعقال حکم شریعت بیست و کریمه که جگر گوشه او بود و فریده که زهره آسمان سلطنت بود بفلك المعالی داد و زهره جز در فله فلك کله نبندد و حمله ملکات جز در حجره املاک موافق نیفتد و در مجلس آن عقد از لطائف نثار و بشایر استبشار و نفایس تحف و مبارّ چیزی رفت که تاریخ ایام و طراز مساعی کرام شد و رسولان با حصول مقصود بوصول مطلوب بازگشتند و فلك المعالی از طریق مقلت حملی روان کرد که ذکر علو همت و غزارت کرم او در جهان سایر و شایع شد و از ارکان دولت و ابنای حضرت کس از الطاف برّو عواید کرام او بی نصیب نماند و سلطان خدمات او بانواع صنایع و ابواب مکارم مقابل کرد و افراد قوآد و آحاد اجناد او را بتشریفات سنی و خلعتهای نفیس بروجهی مراعات کرد که دستور ملوک عالم و قدوه سلاطین جهان گشت

و در صحبت دُرّ صدف ملك و یاقوت شرف سلطنت مالی روان کرد که بهیچ عهد در مجموع اقلام کتاب و معلوم افهام حساب ننگجیده بود و چون کار فلك المعالی بمظاهرت آن مصاهرت و وسیلت آن وصلت قوام گرفت بتدبیر کار لشکر و انتقام از جمعی که در خون شمس المعالی سعی کرده بودند مشغول شد و بوجوه حیل و انواع علل سلك جمعیت و موافقت ایشان بگسست و همه را بقتل آورد و پسر خرکاش که خویش عاق و مایه شقاق بود از میان بیرون گریخت و در جهان آواره شد و ثانی فقید ثقیف و ثالث قارظین گشت و کس از وی نشان نیافت و از جمله جناة آن شر و جالبان آن ضرر ابوالقاسم جعدی بود صاحب جیش شمس المعالی و بسر حدّ ولایت بنشست، متردد میان خوف و رجا و منتظر طوارق بلا و صواعق عنا، و فلك المعالی چشم ازو بینداخت و راه اهمال و امهال پیش گرفت و باغلوطه تغافل و تهاون او را مغرور گردانید و بدواعی تطمیع و ترغیب بدام اقتناص کشید و در محتبس طلب قصاص باز داشت و راه خلاص بریست، ابوالقاسم بحیاتی از حبس فلك المعالی بگریخت و در اقطار جهان از طرفی بطرفی تردد میکرد تا بنیشابور بحضرت سلطان آمد و بذمت او التجا کرد، پنداشت که از فوادح اُنقال و قبایح افعال خویش در آن حضرت با اشتباک عقود و تأکد عهود و اثشاح ذات الیبن و اتحاد مصالح جانبین سلامت خواهد یافت و ندانست که کشنده را بکشند و سزای بد کردار چون زه گریبان پیرامن وی درآید و جانی اگرچه زمانی مهلت یابد و مدّتی مهمل ماند عاقبت در دام بلا و حباله عنا افتد، لاجرم سلطان او را بند برنهاد و بامیر منوچهر فرستاد.

ذکر دارابن شمس المعالی

دارا بعد از آنکه از جانب ابوعلی در جانب ملك رضی گردید ملازم خدمت و مساهم نعمت او بود تا شمس المعالی با سر مملکت خویش آمد و او بخدمت پدر از خدمت اجانب مستغنی شد و پیش پدر بنظر اشفاق و اشبال و قضیت پدر پسر ی ملحوظ و ملحوظ بود تا او را بطبرستان فرستاد و آنجایگاه بر جمله طاعت و رعایت مصلحت و قیام بجواب منازعان مملکت پدر مدّتی مقیم بود، پس بسبب تهمتی که بدو حوالت افتاد او را بخواند و باستراباد بخدمت پدر رسید و براءت ساحت خویش روشن کرد و پدر بقبول معاذیر و اکرام مقدم او استبشار نمود و بعد از چند روز او را پیش خویش خواند و دارا اندیشناک شد

و برنشست که بخدمت پدر رود در راه پشیمان گشت و عنان بگردانید و در مستتر آجام طبرستان روی بخراسان نهاد و تا شمس‌المعالي از حال او آگاه شد و بر پی او سواران روان کرد او مسافتي گذشته بود و چون بسرحد خراسان رسید از عواصف بأس و قواصف غیظ پدر ایمن شد و بحضرت سلطان پیوست و در خدمت او مکان معمور و محل مرموق یافت و بانواع تمویل و تخویل و اکرام و تبجیل مشرف گشت و از غرور جوانی و خفت وقار در مجالس سلطان قربت و رتبت خویش باطل کرد و از عارضه اعراض مستوحش شد و از تغیر رأی سلطان مستشعر گشت و در ستر خوفاي شب راه هرب پیش گرفت و سلطان اشخاص را در طلب او اشخاص فرمود و در گرد موكب و نرسیدند و در ولایت غرش پیش شاه شار شد و بوسیلت مودتي قدیم که میان ایشان قائم بود بجانب او التجا ساخت و سلطان مثال فرستاد و او را بازخواست و در استدعا و استرجاع او ابواب وعید و تهدید تقدیم فرمود و شاه شار از سر اضطرار و خوف امیر دارا را پیش سلطان فرستاد و چند مدت در حبس و شدت روزگار گذاشت و يك نوبت بطریقي نامعقول از بند عقاب بیرون افتاد و اما حامی ایام رنج و بقای روزگار غصه دامن او بگرفت تا اعوان سلطان او را بدست آوردند و بمزید تکلیف و تعنیف و تقیید و تشدید بجایي حصین‌تر بازداشتند تا عارضه وحشت سلطان بزوال رسید و برو ببخشود و او را بحیاتی تازه و عیثی نو منتعش گردانید و باعتاق و اطلاق او مثال داد و عایده احسان و عارقه امتنان درباره او بقرار معهود بازبرد و ولایت جرجان و طبرستان بدو داد و ارسلان جاذب را بمظاهرت و معاونت او نامزد کرد و اگر کفایت فلك‌المعالي در اظهار طاعت و بذل طاقت در استعطاق و استرضاء جانب سلطان تدارك کار خویش نکردي ملك و خانه از دست او رفته بود اما چون کار او باصلاح آمد سلطان دارا را باز خواند و در زمره ارکان دولت و اخوان عشرت ملازم خدمت او می‌بود و در مجالس انس و تماشای شکار و اوقات خلوت و هنگام معاشرت و معاشرت از پیش چشم سلطان غایب نشدی تا وقتی که امیر ابوالفوارس بن عضدالدوله از کرمان بسبب مخاصمت برادر پیش تخت سلطان رسید بر امید امداد و اعانت او بر مزاحمت برادر و شبی در خدمت سلطان دارا و ابوالفوارس مجتمع بودند و در باب شرفخانه و قدمت خاندان و اعراق نسبت مجارتي میرفت و دارا چند کلمه که لایق حرمت حضرت و حشمت بساط سلطنت نبود بگفت و چون بر او انکار رفت اصرار

نمود و بتکرار آن کلمات لجاج و فاحت بیفزود و بدان رسید که او را از مجلس انس از عاج کردند و تا دیگر روز ببعضی قلاع محبوس کردند و اسباب و ضیاع او با دیوان خاص گرفتند تا وزیر در باب شفیع شد و ضیاع و املاک او در محرم سنه تسع و اربعمایه باتصرف و کیلان او سپردند تا در مصالح او خرج میرفت والسلام.⁽¹²⁾

نکر باکالیجار⁽¹³⁾

امیرمنوچهر در سنه اربع [کذا] و عشرین و اربعمایه فرمان حق یافت پسر او [کذا] با کالیجار بن منوچهر بن قابوس بجای او بنشست و هم عهد دولت سلطان مسعود بن محمود بود تا در سنه خمس [کذا] و عشرین و اربعمایه سلطان مسعود نیت عزم گرگان کرد، هر چند بزرگان و امرا و ارکان دولت صلاح ندیدند و منع مینمودند چون غایت نهایت دولت خاندان محمودی بود نصیحت مفید نشد و عزیمت درست کرده بنزد باکالیجار رسولان فرستاد و رخصت طلبید، امیر باکالیجار فرستاد که پادشاه بخانه خود می آید بندهام و میان حکم و فرمان را بسته اما چون سلطان تحکّمات بیوجه کرد باکالیجار فرستاد که اگر پادشاه را اجابت بندگان بایستی نه این شیوه حکم فرمودی بنده با قلعه چند که از پدران میراث دارد قناعت نمود ولایت و رعیت از آن پادشاه است و با قلعه رفت و شهرهای طبرستان بگذاشت، بغیر آن بیرسمیها که کرد مالی زیاده هم حاصل نشد و چون هوا گرم شد بضرورت بازگشت و بگرگان رفت، در آن روز که بگرگان فرو آمد خیر رسید که ترکمانان سلجوقی با دو هزار مرد بمرور رسیدند و پسران سلجوق یغمر⁽¹⁴⁾ و بوقا⁽¹⁵⁾ [کذا] بدیشان پیوستند و اول خروج سلجوقیان بود و استیصال آل محمود تا حینیکه جغری بیک داود بخوارزم رفت و ملک خوارزم مسلم کرد و از آنجا بطبرستان آمد و از آنجا بری رفت

¹². قسمت بین دو قلاب یعنی از عنوان «عود نمودن شمس المعالی بمقر سلطنت» صفحه 5 سطر 18 تا اینجا عین عبارت نقل از ترجمه فارسی تاریخ یمینی است بدون هیچ زیادتی، فقط ناقل در بعضی قسمتها جملي و اشعاري از ترجمه یمینی را انداخته است.

¹³. این فصل و فصل بعد از آنرا که شامل چندین غلط تاریخی است و ما در حواشی آخر کتاب بآنها اشاره کرده ایم باز ظاهراً دیگری بجای قسمتهای افتاده اصل کتاب افزوده چه علاوه بر اختصار اشتغال آنها بر این اغلاط فاحش نسبت آنها را بمؤلف اصلی بسیار بعید مینماید.

¹⁴. ظاهراً: بیغو

¹⁵. ظاهراً: توقاق

و آل وشمگیر را طراوتی نماند و اکثر ولایت که بهامون بود امرای آل سلجوق بدست آوردند و ایشان بقلاع و کوهستانات التجا نمودند در سنه احدی و اربعین و اربعمایه باکالیجار بدار البقا پیوست.

کیکاوس بن اسکندر

چون باکالیجار وفات یافت کیکاوس بن اسکندر بن قابوس که واضع کتاب قابوسنامه است در کوهستانات حاکم و والی بود، اصفهبد رستم شهریار در عهد او بود در سنه اثنی و ستین و اربعمایه [کذا] فرمان حق یافت و پسر او گیلانشاه بولایت او بنشست اما اندک مواضعی بتصرف ایشان مانده بود که امرای سلجوقی باز ستانده بودند و بعد از آنکه سلطان طغرل از راه گرگان بطبرستان آمد و مال و خراج بستاند بهر ناحیت علیحده وکیل و نایب بنشانند و از طبرستان بری رفت و منتصر را خلع کرد [کذا] و خلافت بالقائم بامرالله رسانید [کذا] و او را سلطان لقب کردند، درین قربت گیلانشاه درگذشت و انوشیروان بن منوچهر بن قابوس بنشست و در این عهد طغرل درگذشت بتاریخ احدی و اربعمایه [کذا] و الب ارسالان غازی بر تخت پادشاهی متمکن شد و لشکر بترکستان برد و ملوک ترک و افراسیابی او را منقاد گشتند.

حکایت (16)

آورده اند که چون الب ارسالان غازی بعزم ترکستان بولایت کاشغر و بلاساغون نزول کرد از دارالخلافه خیر رسید که امیرالمؤمنین القائم بالله را با لشکر نصاری مصافی شد و هزیمت بر لشکر اسلام افتاد و امیرالمؤمنین گرفتار شد و او را بقلعه که در اعالی جبال بلاد اسار و جزیره است [کذا] از سرحد روم مقید و محبوس کردند، سلطان الب ارسالان با صد هزار سوار جرّار تیغ گذار انصراف نمود و برای استخلاص امیرالمؤمنین چنان تعجیل کرد که در قطع منازل سرعت در قریب شانزده روز از بلاساغون بیای آن قلعه که بر شط فرات بود بر کوه شامخ برسید و بطریقی که دست داد صاحب آن قلعه را

¹⁶. این حکایت نیز که قطعاً الحاقی است شامل چندین غلط تاریخی است، نه الب ارسالان بکاشغر و بلاساغون لشکر کشیده و نه قائم خلیفه بدست رومیان اسیر شده و نه الب ارسالان بعزم نجات او با رومیان جنگیده است.

بدعوت اسلام و تشریف مسلمانی مشرف گردانید و امیرالمؤمنین را از قید خلاص داد و در خدمت رکاب او با عظمت و جلالت بحدود دارالخلافة رسانید و اجازت مراجعت خواست، چون رخصت یافت در وقت وداع پیاده شد و لب سلطنت خود را بتقبیل سمّ مراکب امیرالمؤمنین مشرف گردانید، در این وقت با چنین خدمتی از دارالخلافة همین قدر نوازش یافت که امیرالمؤمنین القائم بامرالله بر لفظ راند که قَتَلْتَ الْعِبَادَ وَ حَرَبْتَ الْبِلَادَ فِي تَخْلِيصِي نَازِرَانَ بِنَظَرِ تَأْمَلٍ وَ شَافِي نِغَاةٍ كُنَيْدٍ فِي خِدْمَتِ سُلْطَانٍ وَ فِي عُلُوِّ هِمَّتِ امِيرِ الْمُؤْمِنِينَ كَمَا هِيَ رَاكِبًا تَا بِيحَةَ حَدِّ اسْتِ وَ الْبِ اِرْسَالَانَ فِي شَهْرِ سَنَةِ خَمْسٍ وَ سِتِّينَ وَ اَرْبَعَمِائِهِ شَهَادَتِ يَافَتِ.

ملوك باوند (17)

خاندان مبارک ایشان مقصد وفود و مجال سجود و مجالس جود بود و معاون معاونین و مساکن مساکین بود⁽¹⁸⁾ و باصفهید ملک الجبال مشهور و ملقب بودند باو،⁽¹⁹⁾ در خدمت خسرو پرویز بود و با او بروم شد و بحرب بهرام شوبیه اثرها نمود و در اصطخرو آذربایگان و عراق و طبرستان نایب خسرو بود و بعد از چیرگی لشکر عرب و غلبه جنود ترک بطبرستان افتاد، مردم طبرستان پناه بدو بردند چنانکه در مقدمه گفته شد بحکم نفوذ بر اموال و دماء طبرستانی خط ستاند و پادشاهی طبرستان قبول کرد، پانزده سال پادشاه بود تا ولاش نامی بشارمام بغدر خشتی بر پشت او زد و بگشت، سهراب بن باو با پیر مادری بدهی از ولایت ساری متواری بود و جمله مردم طبرستان بر ولاش بیعت کرده بودند جز مردم کولا، تا خورزاد خسرو اسفاهی او را برداشته بکولا برد و مردم کوه قارن یاری

¹⁷. این فصل نیز الحاقی است و خواننده‌ای آنرا از مواضع سابقه قسم اول همین کتاب التقاط کرده و بهم پیوسته است. از ذکر ملک شهید فخرالدوله که غرض از او شاه غازی فخرالدوله حسن آخرین ملوک مازندران است که در 750 بقتل رسیده دیگر الحاقی بودن این فصل مسلم میشود. در نسخه‌هایی که این قسمت الحاقی را دارند عنوان آن چنین است: «قسم چهارم از احوال باوند من اوله الی آخره»، مابعلی که در مقدمه گفته‌ایم این عنوان را برداشتیم.

¹⁸. از ابتدای سطر تا اینجا عین عباراتی است که در قسم اول ص 106 آمده

¹⁹. از اینجا تا سطر 12 ص 20 اختصاری است از مطالبی که در قسم اول در صفحات 152 و 155 - 156 آمده با این تفاوت که التقاط کننده بجای: «از آن تاریخ تا امروز» نوشته است: «از آن تاریخ تا قتل ملک شهید فخرالدوله» که خود چنانکه گفتیم شاهدی بر الحاقی بودن این قسمت و تأخر عهد الحاق کننده است لااقل تا 150 سال بعد از تألیف اصل کتاب.

دادند ناگاه شبیخون پنجاه هزار بردند، و لاش را بکشند و سهراب را بفریم برده پادشاهی نشانند و از آن تاریخ تا قتل ملك شهید فخرالدوله هیچ ملوک استیصال ایشان نتوانست کرد اگرچه خصومات بسیار کردند و سادات علویّه و اولاد گاوباره و قارنوند و آل بویه و آل وشمگیر بر ایشان چیرگی یافتند و ولایت از دست ایشان باز ستانند اما بهر حال با عزّ و تمکین می‌بودند، **مهر مردان بن سهراب** هم در آن عهد بود و باندک مدّتی ملک و سروری یافت و در اقرب اوقات از دنیا رحلت کرد و **سرخاب بن مهر مردان** پیش از پدر وفات یافت، **شروین بن سرخاب** که **ملك الجبال** لقب گرفت در عهد ونداد هر مزد بود، با او عهد بست و تمامی امرای عرب را از طبرستان خارج کردند چنانکه مذکور شد،⁽²⁰⁾ **شهریار بن شروین** در عهد قارن پسر ونداد هر مزد بود معاصر **هارون الرشید** که **شروین بنوا** نزد **هارون فرستاده** بود،⁽²¹⁾ بعد او **جعفر بن شهریار بن شروین ملك الجبال** بود و بعد او **اصفهد قارن بن شهریار ملك الجبال** بود، در عهد **معتصم خلیفه** بود در سال سبع و عشرین و ماتین زئار از میان بگسست و دعوت اسلام قبول کرد⁽²²⁾ و در عهد **داعی الکبیر** بود که **داعی استندار بادوسبان** را بر سر او فرستاده بود تا جمله ولایت او بسوخت⁽²³⁾ تا باز **اصفهد قارن بمیانجی بادوسبان** با **داعی صلح** کرد و پسران خود **مازیار** و **سرخاب** را بنوا پیش **داعی فرستاد** و این جمله در سنه اثّین و خمّسین و ماتین بود، **سرخاب بن قارن** هم در عهد **داعی کبیر** بود باندک روزگار نماند، **رستم بن سرخاب** هم در عهد **داعی کبیر** بود که **داعی** چون **دیالم** را بسبب بدسیرتی ایشان هزار مرد را دست و پای ببرید، دیگران گریخته پناه باصفهد رستم بردند، با **داعی** خلاف کرد و بقومش رفت و سید قاسم را که نایب **داعی** بود بگرفت و بشاهد **زهرا مجری فرستاد**، **اصفهد قومش** را بدست گرفت، چون **داعی محمد بن زید** با **اصفهد بد** بود **اصفهد بامیر خراسان رافع بن هرثمه پیوست** و **بمازندان آورد** و **تمامت دیلم** و **رویای** را خراب کرد، **داعی بدیلیمان** گریخته بود تا باز **رافع بخراسان رفت** و با **عمرو لیث** خصومت کرد و از او گریخته بگراگان آمد و با **داعی** عهد کرد و بعد از آن **پیش اصفهد رستم فرستاد** که **من با داعی صلح باخلاص نکردم**، **بیا**

²⁰ رجوع شود بقسم اول صفحه 183 ببعده

²¹ قسم اول صفحه 198

²² ایضاً ص 222 - 223

²³ قسم اول صفحه 239 و 243

تا با همدیگر پیوندیم، اصفهید رستم باسترآباد رفت، رافع بر سر خوان اصفهید را گرفت و بند بر نهاد تا در رمضان سنه اثنین و ثمانین و ماتین اصفهید رستم در بند وفات یافت،⁽²⁴⁾ اصفهید شروین بن رستم ملك الجبال شد و با سید ناصر کبیر موافق بود و در عهد ماکان ابن کاکي هم بود چنانچه در مقدمه ذکر رفته شد،⁽²⁵⁾ اصفهید شهریار بن شروین ملك الجبال در عهد حسن بویه بود، او را اثرهای بسیار هست، در بعضی اوقات با وشمگیر ابن زیار موافق و معاهد بود، شروین بن شهریار هم پسرش در عهد وشمگیر بود بعهد شهریار در کوهستان و ملك باوندان قایم مقام پدر او بود اما پیش از شهریار از دنیا برفت و شهریار مدت دراز بماند تا در عهد شمس المعالی قابوس بن وشمگیر و هم در عهد سلطان یمین الدوله محمود بماند.⁽²⁶⁾

حکایت (27)

روایت کرده امام عالم احمد بن عمر بن علی النّظامي العروضي السمرقندي رحمه الله که استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دیهی که آن دیه را پاژ خوانند و از ناحیت طبران است بزرگ دیهی است و از وی هزار مرد بیرون آید فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت چنانکه بدخل آن ضیاع از امثال خود بی نیاز بود و از عقب يك دختر بیش نداشت و شاهنامه بنظم همی کرد و همه امید او آن بود که از صله آن کتاب جهاز آن دختر بسازد، بیست و پنج سال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد و الحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را باسماں علّیین برد و در عذوبت بماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است در نامه که زال همی نویسد بسام نریمان بمازندران در آن حال که با رودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد:

یکی نامه فرمود نزدیک سام	سراسر درود و نوید و خرام
نخست از جهان آفرین یاد کرد	که هم داد فرمود و هم داد کرد

²⁴ . قسم اول از صفحه 247 تا 256

²⁵ . ایضاً صفحه 262

²⁶ . رجوع شود بصفحه 7 از همین قسم دوم

²⁷ . این حکایت عیناً از روی چهار مقاله نظامی عروضي سمرقندي صفحه 47 - 51 چاپ اول یعنی تصحیح شده استاد علامه آقای قزوینی نقل و در حاشیه باختلافات مابین دو متن اشاره شد.

خداوند هست و خداوند نیست	همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازویست شادی و زویست زور	خداوند ناهید و کیوان و هور ⁽²⁸⁾
وزو باد بر سام نیرم درود	خداوند شمشیر و کوپال و خود
چمانده چرمه هنگام گرد	چرانده کرگس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه	فشانده خون ز ابر سیاه ⁽²⁹⁾
بمردی هنر در هنر ساخته	سرش از هنر گردن افراخته

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمیبینم و در بسیاری از سخن عرب هم، چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود و راوی ابو دلف و وشکر (۴) حیّ قتیبه⁽³⁰⁾ که عامل طوس بود و بجای فردوسی ایادی داشت نام این هر سه بگوید:

ازین نامه از نامداران شهر	علی دیلم و بو دلف راست بهر
نیامد جز احسنشان بهرام	بگفت اندر احسنشان زهرام
حیّ قتیبه است از آزادگان	که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج	همی غلطم اندر میان دواج

حیّ قتیبه عامل طوس بود و اینقدر او را واجب داشت و از خراج فرو نهاد لاجرم نام او تا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند، پس شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد نبشت و فردوسی بو دلف را برگرفت و روی بحضرت نهاد بغزنین و بیایمردی خواجه بزرگ احمد حسن کاتب⁽³¹⁾ عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه ممتها داشت اما خواجه بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح جاه او همی انداختند محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم گفتند پنجاه هزار درم و این خود بسیار باشد که او مردی رافضی است و معتزلی مذهب و این بیت بر اعتزال او دلیل کند که او گفت:

ببیندگان آفریننده را نبینی مرغان دو بیننده را

و بر رفض او این بیتها دلیل است که او گفت:

خردمند گیتی چو دریا نهاد برانگیخته موج ازو تند باد

²⁸ این دو بیت را نسخه‌های تاریخ طبرستان اضافه دارند

²⁹ نسخه‌های تاریخ طبرستان: فشاننده تیغ کین بر سپاه

³⁰ نسخ تاریخ طبرستان: درس گو حسین قتیبه

³¹ نسخه‌های تاریخ طبرستان: کتاب.

همه بادبانها برافراخته	چو هفتاد کشتی درو ساخته
برآراسته همچون چشم خروس	میانه یکی خوب کشتی عروس
همه اهل بیت نبی و وصی	پیمبر بدو اندرون با علی
بنزد نبی و وصی گیر جای	اگر خلدخواهی ⁽³²⁾ بدیگر سرای
چنین دان و این راه راه منست	گرت زین بد آید گناه منست
یقین دان که خاک پی حیدرم	برین زادم و هم برین بگذرم

و سلطان محمود مردی متعصب بود درو این تخیل بگرفت [و] مسموع افتاد، در جمله بیست هزار درم بفردوسی رسید،⁽³³⁾ بغایت رنجور شد و بگرما به رفت و برآمد فقاعی بخورد و آن سیم میان حمّامی و فقاعی قسم فرمود سیاست محمود دانست بشب از غزنین برفت و بهری بدگان اسمعیل و راق پدر ازرقی فرود آمد و شش ماه در خانه او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و بازگشتند و چون فردوسی ایمن شد از هری روی بطوس نهاد و شاهنامه برگرفت و بطبرستان شد بنزدیک سپهبد شهریار⁽³⁴⁾ که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود و آن خاندانی است بزرگ نسبت ایشان بیزدگرد شهریار پیوندد⁽³⁵⁾ پس محمود را هجا کرد در دیباجه بیتی صد و بر شهریار خواند و گفت من این کتاب را از نام محمود با نام تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار و آثار جدان تست، شهریار او را بنواخت و نیکوئیها فرمود و گفت یا استاد محمود را بر آن داشتند و کتاب ترا بشرطی عرضه نکردند و ترا تخیل کردند و دیگر تو مرد شیعینی و هرکه تویی بخاندان پیامبر کند او را دنیاوی بهیچ کاری نرود که ایشان را خود نرفته است محمود خداوندگار من است تو شاهنامه بنام او رها کن و هجو او بمن ده تا بشویم و ترا اندک چیزی بدهم محمود خود ترا خواند و رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماید و دیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت هر بیتی بهزار درم خریدم آن صد بیت بمن ده و با

³² . نسخ تاریخ طبرستان: اگر چشم داری

³³ . تاریخ طبرستان: رسانید

³⁴ . تاریخ طبرستان: اصفهبد شهریار بن شروین

³⁵ . در نسخ تاریخ طبرستان بجای این جمله چنین آمده: «که ذکر ملکی و بزرگی او در کتاب یمینی عتبی نوشته است و خال شمس المعالی قابوس بود و ایشانرا با همدیگر مصافحت و مکاتبات»

محمود دل خوش کن، فردوسی آن بیتها فرستاد بفرمود تا بشستند، فردوسی نیز سواد
بشست و آن هجو مندرس گشت و از آن جمله این شش⁽³⁶⁾ بیت بماند.

[مرا غمز کردند کان پرسخن	بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم	چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار	وگر چند باشد پدر شهریار
ازین در سخن چند رانم همی	چو دریا کرانه ندانم همی ⁽³⁷⁾
بنیکی نبد شاه را دستگاه ⁽³⁸⁾	وگر نه مرا بر نشاندی بگاه
چون اندر تبارش بزرگی نبود	ندانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مرمحمود را و محمود ازو منتها داشت. در سنه
اربع عشره و خمسمایه بنشاپور شنیدم از امیر معزی که او گفت از امیر عبدالرزاق شنیدم
بطوس که او گفت وقتی محمود بهندوستان بود و از آنجا بازگشته بود و روی بغزنین نهاد
مگر در راه او متمرّدی بود و حصارى استوار داشت و دیگر روز محمود را منزل بر در
حصار او بود پیش او رسولي بفرستاد که فردا باید که پیش آیی و خدمتی بیاری و بارگاه ما
را خدمت کنی و تشریف بیوشی و باز گردی، دیگر روز محمود برنشست و خواجه
بزرگ بر دست راست او همی راند که فرستاده بازگشته بود و پیش سلطان همی آمد
سلطان با خواجه گفت چه جواب داده باشد خواجه این بیت فردوسی بخواند:

اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب

محمود گفت این بیت کراست که مردی ازو همی زاید گفت بیچاره ابوالقاسم
فردوسی راست که بیست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید،
محمود گفت سره کردی که مرا از آن یادآوری که من از آن پشیمان شده ام آن آزادمرد از
من محروم ماند بغزنین مرا یاد ده تا او را چیزی فرستم، خواجه چون بغزنین آمد بر
محمود یاد کرد، سلطان گفت شصت هزار دینار ابوالقاسم فردوسی را [بفرمای تا به نیل

³⁶ تاریخ طبرستان: دو

³⁷ ابیات بین دو قلاب را نسخ تاریخ طبرستان ندارند.

³⁸ تاریخ طبرستان: مگر تنگ بد شاه را دستگاه.

دهند و باشتر سلطان⁽³⁹⁾ بطوس برند و ازو عذر خواهند. خواجه سال‌ها بود تا درین بند بود آخر آن کار را چون زر بساخت و اشتر گسیل کرد [و آن نیل بسلامت بشهر طبران رسید⁽⁴⁰⁾] از دروازه رودبار اشتر درمی‌شد و جنازه فردوسی بدوازه رزان بیرون همی برند در آن حال مذگری بود در طبران تعصب نمود و گفت من رها نکنم تا جنازه او در گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود و هرچند مردمان بگفتند با آن دانشمند درنگرفت درون دروازه باغی بود ملک فردوسی او را در آن باغ دفن کردند امروز هم در آنجاست و من در سنه عشر و خمسمایه آن خاک را زیارت کردم، گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار صلت سلطان خواستند که بدو سپارند قبول نکرد و گفت بدان محتاج نیستم صاحب برید بحضرت بنوشت و بر سلطان عرضه کردند مثال داد که آن دانشمند از طبران برود⁽⁴¹⁾ بدین فضولی که کرده است و خانمان بگذارد و آن مال بخواجه ابوبکر اسحق کرامی دهند تا رباط چاهه که بر سر راه نشابور و مرو است در حد طوس عمارت کند، چون مثال بطوس رسید فرمان را امثال نمودند و عمارت رباط چاهه از آن مال است. و رستم هم پسر شهریار بود و در عهد قابوس قائم مقام پدر بود در کوهستان پریم و شهریاره کوه، دارا بن رستم ملک الجبال بود باندک مدتی وفات یافت، پسرش اصفهید شهریار بن دارا ملک الجبال بود و هجده سال که قابوس بخراسان بود او نیز همراه بود تا در آخر شمس‌المعالی قابوس شهریار را بنواحی شهریار کوه فرستاد⁽⁴²⁾ تا با رستم بن المرزبان که والی آنجا بود مصاف داد و بشکست و ولایت را مستخلص کرد و بعد از آن با موافقت جایی بن سعید بفرمان قابوس با فیروزان بن الحسن جنگ کردند و بشکستند در سال سبع و ثمانیم و ثلثمایه، و بعد از آن محاربه‌ها کرد با نصر بن الحسن [بن] فیروزان چنانکه در احوال ملک قابوس ذکر کرده شد. و در آخر عهد قابوس

³⁹ بجای جمله بین دو قلاب در نسخ تاریخ طبرستان چنین است: با چند شتران پر بار.

⁴⁰ بجای جمله بین دو قلاب: تا بشهر طوس بردند

⁴¹ تاریخ طبرستان: از طران بدر کنند.

⁴² کسی که از جانب قابوس مأمور شهریاره کوه شد بشهادت عتی و ابن الاثیر شهریار بن شروین بوده چنانکه در صفحه 7 نیز خواننده‌ای که با افزودن فصولی از تاریخ بمینی بر این کتاب بخیال خود آن را کامل کرده بهمین شکل آورده فقط سید ظهیرالدین (ص 191) این شخص را شهریار بن دارا بن رستم بن شروین نامیده است و قسمتهای مذکور در متن هم مبتنی بر همان تاریخ سید ظهیرالدین یا منبعی است که او در این باب در دست داشته.

اصفهد شهریار با او خلاف نمود تا شمس‌المعالی رستم بن المرزبان را بولایت او فرستاد، با اصفهد مصاف داد تا در حرب شهریار را محبوس ساختند و تا آخر عمر در حبس بماند و قابوس در ولایت ایشان استیلا یافت و احوال [آل] باوند فتوری هرچه تمامتر یافت و از آل باوند هیچ طایفه سر بیرون نیارستند کرد از قهر قابوس تا در آن وقت که آل سلجوق خراسان با دست آوردند و از اولاد وشمگیر کسی نماند، اصفهد حسام‌الدوله شهریار بن قارن ملکت و سروری یافت چنانکه ذکر کرده میشود، سرخاب بن شهریار در روزگار منوچهر بن قابوس بود اما ملکت و سروری از ایشان رفته بود و باندک ضیاع قانع شده بود، قارن بن سرخاب معاهد و معاصر با کالیجار بن [کذا] منوچهر و کیکاوس بن اسکندر بن قابوس و گیلانشاه و انوشروان ابناء منوچهر [کذا] بود و در شهر سنه ست و ستین و اربعمایه وفات یافت و در این وقت سلطان طغرل در خراسان استیلا یافته بود و لشکر خراسان جمع کرد، از راه گرگان بطبرستان آمد و خراج ولایت بستد و در هر ناحیه نایب خاص خود بنشانند اما در هامون و هرچه پریم و شهریاره کوه و کوهستان قارن بود متعرض نشد، بعد از آنکه طغرل از طبرستان بری رفت و از آنجا بدار الخلافه دوانید و منتصر را از خلافت خلع کرد [کذا⁽⁴³⁾] والقائم بامر الله را بنشانند و او را سلطان لقب دادند در سنه احدی و سبعین و اربعمایه [کذا⁽⁴⁴⁾] از این دنیا رحلت کرد، برادر زاده اش الب ارسلان غازی بخراسان و عراق و کرمان و فارس و اهواز و سیستان و طبرستان و خوارزم و عمان و خوزستان و آذربایگان و دیار عرب و شام استیلا یافت و نشستگاه در ری کرد و نظام‌الملک بمنصب وزارت مشغول بود، فی‌الجمله در این اوقات انواع خللها بطبرستان دست داده بود از تردد لشکر ترکمان غز در هامون اثر آبادانی نماند، اصفهد قارن بکوهستان خود بعضی از اهالی و اعالی را بخود مستظهر گردانید و قلاع و حصون آن نواحی را در تصرف آورد و هر گاهی تاختن بر سر مخالفان و معاندان می‌آورد و غنایمی که می‌یافت با ارکان دولت قسمت می‌نمود تا جمیع مطیع و منقاد او شدند و در این عهد ضعیفی و فتوری هرچه بیشتر با اولاد وشمگیر پیدا شده بود و

⁴³ . برای توضیح در باب این اغلاط تاریخی رجوع شود بحواشی آخر کتاب
⁴⁴ . پیشین.

آل باوند را قوتی هرچه تمامتر ظاهر گشته تا در تاریخ سنه ست و ثمانین و اربعمائه⁽⁴⁵⁾ قارن بن سرخاب نماند.

[استیلای آل باوند نوبت دوم]⁽⁴⁶⁾

حسامالدوله اصفهید شهریار بن قارن

قایم مقام پدر شد و حسامالدوله برزانت عقل و شهامت رأی معروف بود، تمامی قلاع و حصون کوهستان را در ضبط و نسق آورد و در طبرستان آل و شمگیر بکلی استیصال یافتند و اثری از ایشان نماند، حسامالدوله قوت و تمکن یافت و در این عهد نوبت پادشاهی جهان و فرمانفرمایی بسطان ملکشاہ بن الب ارسلان غازی رسیده بود بعد از آنکه ملکشاہ در خراسان و عراق و آذربایگان و کرمان و فارس تمکن یافت بولایت شام رفت و استخلاص کرد و سالی همانجا در غزوات مشغول می‌بود تا⁽⁴⁷⁾ حسن صباغ از کثرت فضول و اذالیل اصول و اباطیل فصول که در مذهب و عقیدت او بود در ناحیت ری ملت الحاد که باطنی گویند ایجاد کرد و بتقریرات انواع خرافاتی که ظاهر آن حبابیل تلبیس و باطن آن غوایل ابلیس بود و مقصود از آن منع نظر و علم و نفي تصور عقل که ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة و لهم عذاب عظیم مردم نواحی را معتقد خود گردانید و از آنجا بدامغان و از آنجا بفریم و شهریار کوه رفت و دعوت صریح خود صریح کرد و بطریق دماوند و خوار ری بقزوين شد و مردم آنجا بفریفت و در آن عهد قلعه الموت را که اصلش آله آموت است یعنی آشیانه عقاب علوی مهدی نام داشت، داعی خود بالموت فرستاد و علوی و قوم او را بتعبیه و تلبیس بیعت درآورد و آن شیاطین مدابیر مزامیر آن مدبر را قبول کردند، از آنجا بدیلیمان و اشکور شد و کار دعوت آن

⁴⁵ در صفحه قبل گفت که قارن در سنه ست و ستین و اربعمائه وفات یافت.

⁴⁶ این عنوان در نسخه‌ها نیست ما آنرا برای روشن شدن مطالب از تاریخ سید ظهیرالدین برداشتیم.

⁴⁷ از اینجا تا سطر 2 ص 29 تقریباً بعین عبارت از چند موضع از جلد سوم تاریخ جهانگشای جوینی التقاط شده رجوع شود بصفحات 194 و 195 و 199 و 202 و 203 و 204 از آن کتاب و ذیل صفحه 404 در جزء حواشی آخر همان جلد که در آنجا استاد علامه آقای قزوینی باین نکته اشاره فرموده و معادل فقراتی را که از جهانگشای جوینی در تاریخ طبرستان گنجانده شده بدست داده‌اند.

نواحي بتقدیم رسانید، في الجملة در استخلاص الموت و مواضعي که بدان نزدیکتر بود مبالغت مینمود تا در شب چهارشنبه ششم رجب سنه ثلاث و ثمانین و اربعمائه که از نوادر اتفاقات حروف اله آموت است بحساب [جمل] تاریخ سال صعود اوست پنهان با جمعی باطنیان بالموت رفت، علوی چون واقف شد اختیاری بدست نداشت او را بیرون کردند و بهای قلعه مقدار سه هزار دینار بر رئیس مظفر حاکم گردکوه و دامغان برات کردند که پنهان دعوت او قبول کرده بود و حسن از غایت زهد مزور خود رقعهای نیک موجز نوشتی بر این جمله که این رقعہ نوشت: «رئیس م ظ حفظه الله سه هزار دینار بهای الموت بعلوی رساند صلی علی النبی المصطفی و آله حسبنالله و نعیم الوکیل»، في الجملة علوی برات بستد و اندیشید که رئیس مظفر مردی بزرگست و نایب امیرداد حبشی بن التونتاق برقعہ او چگونه چیزی دهد و کجا التفات نماید، تا بعد از مدتی ضرورت وقت را برسم امتحان بنزدیک رئیس مظفر شد و خط بداد، در حال بیوسید و زر بداد، و حسن صباح چون بر الموت مستقر و مستکن گشت داعیان باطراف و اکناف عالم فرستاد و روز خود بر اظهار دعوت و اضلال قاصر نظران مقصور کرد و ابلیس وار هر موضع که بتلیس دعوت میسر میشد بدست آورد و هر کجا سنگی میدید که بنا را می‌شایست قلعه بنیاد می‌نهاد تا سلطان جلال‌الدین ملکشاه دو سه نوبت لشکر بدان نواحي فرستاد و قلعه را حصار دادند و غلات و ارتفاع هر ساله میبردند و خواجه بزرگ نظام‌الملک حسن بن علی بن اسحق الطوسی که وزیر ملکشاه بود چون بنظر ثاقب از شمایل احوال حسن صباح و اتباع او امارات فتنه‌ها در اسلام میدید در اطفاء فتنه صباحی جدّ مینمود و در تجهیز و تسریع عساکر بقمع و قهر ایشان مبالغت میفرمود، حسن صباح مصاید مکاید بگسترده و صیدی بزرگ چون نظام‌الملک را باول و هلت در دام هلاک آورد، ناموس او را از آن کار صیتی افتاد، بشعبده غرور و دمدمه زور و تعبیه‌های مزخرف و تعمیه‌های مزیف تمهید قاعده فدائیان کرد، شخصی بوطاهر ارّانی نام و نسب خسرالدنیا و الآخرة و با این ضلالت که طلب سعادت آخرت میکرد شب آدینه دوازدهم رمضان سنه خمس و ثمانین و اربعمائه بحدود نهاوند در منزلی که آنرا سحنه خوانند بشکل صوفی پیش محقه نظام‌الملک رفت و بعد از افطار در محقه از بارگاه با خرگاه حرم میشد، کاردی برو زد و شهید گردانید و نظام‌الملک اول کسی بود که فدائیان بکشتند. سلطان جلال‌الدین ملکشاه از این حال متفکر شد

و در اندیشه و تدبیر استیصال آن طایفه طاغیه ایستاد اما چون تقدیر دیگر بود تدبیر او فایده نکرد و خود روزگار سلطان بآخر رسیده بود و هم در آن مدت از محلّ فنای دنیا بمقام بقای عقبی نقل کرد و از وفات او تعویق در تدبیر و قلع آن اباطیل مخاذیل افتاد.⁽⁴⁸⁾

48. قسمت افتاده نسخه الف از اول قسمتی است که ما آنرا بعنوان «قسم دوم» آورده‌ایم تا اینجا یعنی قسمت الحاقی این کتاب که بشرح مذکور در پیش از کتب مختلفه و از مواضع سابقه همین کتاب جمع آوری و غالباً بعین عبارت نقل شده بهینجا ختم میشود.

قسم سوم

از ابتدای آل باوند دوم نوبت

[حسامالدوله شهریار بن قارن]

.....⁽⁴⁹⁾ روزی از دیوان و حضرت سلطان خواجه نظام‌الملک نوشته بود که ورا

⁴⁹ در نسخه الف پس از ختم قسم اول و ذکر خاتمه و تاریخ کتابت آن (چنانکه آنها را عیناً نقل کرده‌ایم) بدون ذکر هیچ عنوان و تشخیص در قریب يك ورق و نیم بزرگ عین همان شرحی را که در باب بنای شهر امل در قسم اول آمده (صفحه 62 از سطر 13 تا صفحه 72 سطر 9)

خبر کردند که چند از شبانروز هست که صوفي صاحب خرقة مجتهد متهدّ در این سرايست که نه سخني گفت و نه بآب و نان و رغبت نمود، خواجه نظام گفت زودتر او را پيش من آرند تا ببينم، حسن صباّح را چون پيش او بردند سلام نکرد خواجه بر پای خاست برو سلام کرد و خواست که او را در کنار گیرد دستي بر سينه خواجه زد که دور شو از من، نبايد که بآتش معرفت من بسوزی، خواجه از آن در طيره شد و سيلی چند بر گردن او فرمود نهاد، او را دور کرد، او از آنجا بالموت آمد و دعوت خویش آشکارا کرد و ملحدان باصفهان فرستاد و آن خواجه بزرگ مرتبه عالي همّت را شهيد گردانیدند و هم در آن مدت ملکشاه نیز درگذشت⁽²⁾ و میان سلطان محمد بن ملکشاه و برادر او برکیارق خلاف افتاد، ملاحظه سر کوهها بگرفتند و آتش فتنه ایشان بالا گرفت و قعلهها ساختند و آسیب کفر ایشان باطراف و جوانب برسید و محمد و برکیارق مصافها دادند و حربها پیوسته تا خدای تعالی برکیارق را از پيش برگرفت و سلطنت بر محمد مستقیم شد و سنجر برادر او بود از يك مادر و پدر، او را بخراسان فرستاد و جهاد ملاحظه بر دست گرفت و اول قلعه آتش کوه بر در شهر اصفهان مستخلص کرد و اند هزار ملحد را بکشت و هرجا که ملحدی بود و قلعه داشت مسخّر کرد و هرجا سروري بود و مقامي داشت موکلان برگماشته مستخلص می فرمود کرد، پيش اصفهید حسامالدوله شهریار بن قارن فرستاد که باید پيش خدمت ما آيي که اگر تقاعد و تخلفي روا داری ولایت از تو بازستانم، اصفهید چون پیغام سلطان شنید گفت که مرا بخدمت چنین پیغام نشاید برد، اگر سلطان را خدمت من بایستی خود لطف پادشاهانه و استظهار ارزاني داشتی، ولایت اینجا نهاده است هرکه را خواهد بگوید تا بفرستد، مرا رغبت خدمت او نیست.

کاتب از نو نوشته است باختصار و حذف اشعار عربي و پس از تمام شدن آن حکایت چهار مقاله عروضي را راجع بفردوسي نقل کرده و چون این حکایت تمام شد بنقل عبارات مذکور در متن که ما این قسم سوم را از همانجا شروع می کنیم می پردازد. این عبارات از ابتدا تا قسمتی که بشماره (2) نموده شده فقط در الف دیده میشود و نسخ دیگر همان مطالبی را دارند که از جهانگشای جوینی برداشته و ما آنها را در آخر قسم دوم نقل کردیم. از شماره (2) ببعد تمام نسخهها در عبارت و مطلب يك صورت پیدا میکنند. اختیار عنوان «قسم سوم» در پشت صفحه چنانکه در مقدمه نوشته ایم از خود ماست چونکه مطابق نقشه اصلي مؤلف این قسمتها یقیناً جزء قسم یا مجلد سوم از کتاب او بوده ولي بعلمت از دست رفتن قسمتی از کتاب امروز درست نمیدانیم که مؤلف این قسم اخیر را از کجا شروع نموده بوده، تقسیم کتاب بچهار قسم هم چنانکه در دیباجه اصل کتاب آمده ظاهراً از خود مؤلف نیست و تصرّفي است از دیگران.

صورت محاربه اصفهبد شهریار با سنقر

چون رسول نزد سلطان شد در سال پانصد از هجرت رسول علیه الصلوة والسلام سنقر بخاری نام امیری را با پنجهزار سوار بمازندران فرستاد و بلارجان و رویان و آمل پیش کسان سلطان مثال نبشته تا بدو پیوندند و سنقر بخاری براه لارجان بآمل رسید و جمله تکاکله آمل و نواحی سروپای برهنه پیش سنقر بخاری شدند که ما بساری می‌آییم تا رافضیان را کشیم، و حشم لارجان و رویان همه با او بودند و تدبیر آن کردند که براه ساحل دریا بساری آیند و اصفهبد از این آگاه بود، امیر مهدی لفور که قارنوند بود با جمله امرا و معارف شهریاره کوه بآرم بخدمت اصفهبد جمع شدند و اتفاق کردند که ما را بساری باید مضاف داد، آنجا شدند و مرمت حصار کردند و سنقر بخاری لشکر را بآترین فرو آورد و اصفهبد سیاه کلاه⁽⁵⁰⁾ که شال میگویند روسی⁽⁵¹⁾ بسر نهاده داشت و دستاری در سر آن پیخته، و بدر دروازه ساری شد و گفت آن پسر راست که امروز این لشکر شکند، نجمالدوله قارن در حال از اسب بزیر آمد و اسفر گیلی برگرفت و دروازه بفرمود گشود و بیرون شد، بعد از او فخرالملوک رستم که پسر او بود بیرون شد و حسامالدوله چهارصد گیل داشت همه با اسپر و پرچمهای سپید، بیرون شدند و پیش لشکر سنقر بخاری صف زدند، بعد از آن فرامرز بن شیرزاد با سواران بیرون شد و اصفهبد شرفالدین حسامالدوله با بکجری⁽⁵²⁾ نام امیری ساخته بود که روز مضاف از سنقر بخاری برگردد و بخدمت اصفهبد آید، بفرمود تا قجغر نام امیری از آن اصفهبد با غلامان بمدد اصفهبد نجمالدوله و فرامرز بن شیرزاد شوند، چون قجغر باول صف شد و با غلامان در جولان آمدند از آن جانب بکجری با مردان خود حمله بدو آورد، چون بیکدیگر رسیدند در کنار گرفته و روی بخدمت اصفهبد نهادند، اصفهبد بکجری را در کنار گرفت و بمواعید خوب مستظهر گردانید و در حال با معتمدان خویش بقصر و سرای خویش فرستاد و بفرمود تا فرو آورند و مهمان کنند بعد از آن نجمالدوله قارن صف خویش پیش سنقر بخاری راند و

⁵⁰ ب: کلاهی سیاه

⁵¹ در الف و ب: رومی

⁵² الف: بکجری، ب: یکجری: سایر نسخ مطابق متن.

بسیاری از هر دو جانب کشته و افکنده آمدند و بدان بانگ و فریاد بآبندان دُرّی⁽⁵³⁾ و کچمور⁽⁵⁴⁾ و گنگان⁽⁵⁵⁾ نشستند، جمله از آب برخاستند و آهنگ هوا کردند و بانگ و نعره ایشان در لشکرگاه سنقر بخاری افتاد، پنداشتند که از آن جانب نیز خصم روی بدیشان دارد، لشکر بهزیمت شدند، اصفهید نجمالدوله بدنبال ایشان در ایستاده میشد بعضی را می‌کشت و بعضی را می‌گرفت و هرچه پیاده بودند از حشم و تکامله آمل جمله را گرفتند و بساری پیش اصفهید شهریار آورده و چندان غنیمت از آن لشکرگاه برداشتند که اندازه بدهر نبود، اصفهید بر لشکر قسمت کرد و گرفتگان را نگذاشت که کشتند همه را آزاد کرد و اهل ساری آملیان را روی سیاه کرده بشهر میگردانیدند و جمله را محمد و علی داغ بر پیشانی نهادند و آزاد کردند، و اصفهید مرزبانان و اصحاب اطراف را که بمدد او آمده بودند همه را تشریف داد و اجازت فرمود که با مسکن شوند و سنقر بخاری بگرگان شد و از آنجا باصفهان پیش سلطان، و تقریر کرد که بترکتاز و حشم ما بدان ولایت هیچ بدست نداریم الا بلطف و ساختگی، سلطان دیگر باره رسولان فرستاد و گفت ما سنقر بخاری را فرمودیم که با تو مصاف دهد، بدانچه رفت بر خاطر ما هیچ اکراهی نیست از تو، باید که فرزندی را پیش ما فرستی تا با فرزندان ما باشد، چون رسولان پیش حسامالدوله رسیدند و پیام سلطان گزارند اصفهید گفت فرزندان خویش بدان قرار فرستم که سلطان سوگند خورد و با ایشان خویشی کند، رسولان باحضرت سلطان شدند و برین موجب عهد کردند و باز پیش اصفهید آمدند، اصفهید فرزندان خویش را حاضر کرد و پیغام سلطان با ایشان بگفت و فرمود که با سلطان بسیار حرکت کردیم و امرای او را کشته و شکسته و این ساعت ما را بخویشاوندی و وصلت با شما قبول کرده است کدام فرزند است که رغبت خدمت او میکند، هیچ از فرزندان جواب ندادند و نجمالدوله قارن خود از آنکه حشم را او شکسته بود نیارست پیش سلطان شدن تا اصفهید علاءالدوله علی بن شهریار برخاست و زمین را بوسه داد و گفت بنده بفرمان خداوند کمر این خدمت برمیان بندد، اصفهید او را آفرین کرد و برگ و ساز او بساخت و یک هزار سوار و دو هزار پیاده را جامگی داد و سیدی مصلح

⁵³ کذا در الف و ب، سایر نسخ این کلمه را ندارند و غرض از آن معلوم نشد شاید لغتی باشد در درّاج.

⁵⁴ کذا در الف، در ب، کچمور، غرض از آن نیز معلوم نشد.

⁵⁵ ج اضافه دارد: و طیور هوائی و مرغ آبیان [کذا].

و با دیانت منتهی نام از فرزندان امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام باتاکی او پدید کرد و از ساری تا بفریم با فرزند بشد و او را گسیل کرد براه آسران و سمنان، و در آن تاریخ قلعه استوناوند در دست ملاحده اسمعیلی بود و قلعه منصوره کوه بدامغان همچنین، اتفاق را حشم ملاحده از منصوره کوه بدامغان آمده بودند، قجغر برایشان تاختن برد و حرب افتاد، بسیاری از ملاحده بکشت و از آنجا بعلاءالدوله علی پیوست و پیش کاری او بر دست گرفت که حقوق نعمت حسامالدوله برو بود و چند نوبت پناه بخدمت او کرده بود و در رکاب اصفهید باصفهان شد و چون سلطان واقف گشت امر او معارف و ملوک را باستقبال فرستاد و بسرای نزدیک خویش فرو آورد و فردا⁽⁵⁶⁾ پیش خویش برد و اصفهید را در کنار گرفت و بوسه داد و بر دست راست نشاند و احوال پدر پرسید و دلدهی کرد، و روز دیگر بمیدان گوی برد و از آنجا بمجلس شراب، همه افعال و اقوال او را پسندید داشت و روزی دیگر بشکار برد و زوبین فرمود افگند چندانکه تیر ایشان بشدی، اصفهید زوبین انداختی، سلطان گفت آرزوی تو چیست، گفت من برای آرزوی خویش نیامدم برای خدمت سلطان آمدم و رضای پدر، معارف درگاه او را بر آن داشتند که با سلطان خویشی کند و او از بیم برادر نجمالدوله قارن زهره نداشت که رغبت کند، گفت سلطان این تشریف برادر مهین را ارزانی دارد که پادشاه و مخدوم من اوست، سلطان را پسندیده آمد و خواهر خود را بنجمالدوله قارن عقد فرمود کرد بحضور اصفهید علاءالدوله، و همانجا داشت و او را با تشریف گسیل کرد، چون از راه لارجان بنواحي آمد رسید امیرحسن بن محمد حسنان والی آمد که لقب بهاءالدوله بود با جمله قضاة و سادات و اعیان شهر باستقبال او شدند و زر و جامه‌ها نثار کردند و علاءالدوله ده روز بآمد بیاسود تا خبر بشهریاره کوه رسید، معارف شهریاره کوه بآمد شدند و تهنیت قدوم کرده و در خدمت او با ساری آمدند و اصفهید بخدمت پدر باز رسید و پدر چون او را دید خدایرا شکر کرد و از او احوال بازپرسید و چون فارغ شدند گفت پیش برادر شود قارن، و او را خدمت کند، بفرمان پدر برخاست، بدرسرای برادر شد، قارن او را بار نداد، بعد مدتی که بدرگاه برادر باستاد بازگشت با خدمت پدر آمد و ببرادر پیغام داد که من برای رضا و فرمان پدر پیش تو آمدم،

⁵⁶ ب: با فردا

چون تو بار نمیدهی بعد از این نیایم، پدر چون این بشنید دل‌تنگ شد، بفرستاد قارن را خواند و ملامت کرد، قارن از خدمت پدر بیرون آمد و با برادر دشمنی ظاهر گردانید و ساز خویش بکرد و از پدر اجازت خواست و براه ویمه بیرون شد و سلطان ببغداد بود آنجا رفت، و او بنفسه مردی بود که در عهد او چون او سوار نبود بمردانگی، چون او ببغداد رسید سلطان او را استقبال کرد و عرب و عجم بدیدار او بنظاره آمدند و چون او بمیدان گوی بچوگان گرفتگی هیچ خلق از وی نتوانستندی ربود و بمدت ملک او صفت او برود، بعد مدتی سلطان باصفهان آمد و خواهر با او سپرده و همانجا باصفهان زفاف رفت و بکارت برداشت و بانعمت و جهاز بسیار روی بطبرستان نهاد، علاءالدوله ازو بترسید پیش پدر شد و گفت برادر من مردی خونخوار و بی‌مهر است من طاقت خطاب او ندارم دستوری دهد تا بگوشه روم و بنشینم، پدر گفت رضای من با تست برادر را با تو هیچ پیش نرود، چون قارن بسمنان رسید حسام‌الدوله تا بفریم باستقبال شد، چون پسر بدو رسید بجهت پسر از اسب بزیر آمد و در کنار گرفت و قلعه کوزا با پسر سپرد، چون علاءالدوله بدرویشان این خبر بداشت باز آرم شد و پیش پدر بنشست که قلعه کوزا مرا داده بودی، مبارک باد که بقارن دادی، پدر امیرمهدی لفور پیش او فرستاد تا نصیحت کند، البته مفید نبود، براه نند⁽⁵⁷⁾ بیرون شد و با گلپایگان آمد بدیهه میروند آباد که ملک ما در او بود مقام ساخت و نجم‌الدوله قارن بساری آمد.

احوال تحکم نجم‌الدوله با پدر

نجم‌الدوله قارن چون بشنید که برادر رفت با پدر تحکم و تسلط پیش گرفت و دل‌آزار شد و گمان برد که برادر را پدر گسیل کرد و پدر را گفت تو این برای آن کردی تا من هرگز فارغ نباشم، و هر ناجوانمردی و فعل بدی که ممکن بود با خدمتکاران پدر میکردی و گفت که خطبه و سگه بنام من باز فرماید کرد، پدر تن در این نداد و در این تاریخ عمر اصفهبد حسام‌الدوله شهریار بهفتاد و پنج رسیده بود و ضعف پیری برو مستولی شده و هرچه روز برآمد قارن با پدر بیحرمتی زیادت می‌کرد و جمله خدمتکاران او

⁵⁷ ب: لندر.

با پیش قارن شدند تا بجایی رسید که پدر از دست او بترك پادشاهی گفت و روی بدیلیمان و بآمل شد، چون قارن آگاهی یافت اندیشه کرد که جهانیان او را ملامت کنند، پیش پدر شد بآمل و از اسب فرو آمد و زمین را بوسه داد و در پای پدر افتاد و گریه کرد که بعد از این بنده چنان کنم که خداوند را رضا باشد و با ساری آورد و بدانچه گفته بود بخدمت پدر وفا نکرد تا دیگر باره بهانه کرد که بهوسم خواهم شد که آن آبادان کنم و خانگاه سازم و بتوبه بنشینم.

بحکایت از پدر خود شنیدم که چون بآمل رسید بر در مسجدی که کودکان را مکتب بود برمیگذاشت گفت ای کودکان چون بزرگ شوید بگویی که شهریار از دست فرزند خویش قارن پادشاهی بگذاشت با دیلمان شد.

چون اصفهبد بدیلیمان شد بزرگان گیل و دیلم پیش او آمدند و گفتند تو خداوند مایی و تقریبها کردند تا حسامالدوله هوسم را آبادان کرد و بازار و دگانها فرمود ساخت و آنجا بنشست و کدخدای شد و جمله گیل و دیلم بر وی جمع شدند و او بیادشاهی رغبت نکرد و بطاعت و عبادت مشغول بود و بگیلان و دیلمان املاک بسیار خرید، بعد مدتی بیمار شد و اصفهبد قارن پشیمان شد پیش بهاءالدوله استاد عمید پناه خسرو و قاضی آمل و ناصر کبیر فرستاد که پیشبین⁽⁵⁸⁾ شوند و او را تا بآمل بیاورند بهانه آنکه آب و هوای آمل سازگارتر باشد، آن جماعت بفرمان اصفهبد بهوسم شدند و حسامالدوله را با آمل آورده، و چون قارن را معلوم شد که پدر بآمل رسید جریده بخدمت پدر شد و در پای پدر افتاد و او را با ساری آورد و بدان املاک دیلمان و گیلان و هوسم حسامالدوله حسن امیرنامی را که خدمتکار دیرینه او بود برگماشت و بدو سپرد.

ذکر بعضی واقعات این ایام

در این تاریخ سلطان محمد بن ملکشاه را پسری بود کودک ملك احمد گفتند بسنقر کوچک نام امیری سپرد و با ری فرستاد و ولایت ری و آوه و ساوه و آران⁽⁵⁹⁾ و خوار و سمنان و رویان و لارجان و طبرستان و گرگان بدو سپرد و شحنگی آمل سربست سنقر

⁵⁸ کذا در الف، سایر نسخ: پیش پدر

⁵⁹ کذا در جمیع نسخ جز در ب که «آران» دارد.

کوچک را بنان پدید کرد و هر نایب که او بآمل فرستادی اصفهید قارن بیرون کردی و نگذاشتی که تصرف کنند و خصومت ایشان دراز شد و با اصفهید هیچ بدست نداشت، کسی را پیش علاءالدوله علی فرستاد که اگر تو پیش این پسر سلطان آبی کار تو راست شود و آمل و طبرستان بتو سپارم، علاءالدوله پیش پسر سلطان شد بری، در حق او مراعات بسیار فرمودند بری و لشکر عراق و لارجان و رویان را باجاولی که برادر سنقر کوچک بود با علاءالدوله علی دادند و بآمل فرستادند، بزرگان آمل باستقبال آمدند و امیرحسن بن محمد حسنان بهاءالدوله والی آمل بود کمر خدمت اصفهید علاءالدوله بر میان بست و آنجا که معروفست بجاولی کوشک بآمل ملک سعید قصری عالی ساخته بود فرو آمدند و لشکرگاه ساخته، و کوشک جاولی من دیدم شاه اردشیر پست کرد، چون این خبر بحسامالدوله رسید لشکر شهریار کوه برگرفت و بلاک آبدان آمد⁽⁶⁰⁾ و حسن جبلی گفتند وکیل دری را پیش پسر فرستاد که اگر بخصومت برادر آمدی هنوز من زنده‌ام و ولایت مراست، اگر مصاف خواهی داد آمدم تا چه می‌کنی، علاءالدوله گفت من بنده توام، اگر فرمایی باز گردم، پدر فرمود که بازگرد، بعد از آن که من نباشم شما دانید با همدیگر، علاءالدوله لشکر کشید و باز شد، در آن روزی چند پسر سلطان فرمان حق یافت و اصفهید متحیر بماند و برادر نجمالدوله قارن شکایت او عرض داشت بسلطان که از دست او ولایت نمیتوانم خورد⁽⁶¹⁾ و سلطان را در حق نجمالدوله عنایتی تمام بود و عزیز داشتی او را، پنجاه سوار از خواص خویش اختیار کرد که بری شوند و اصفهید را بیاورند تا میان برادران توسط فرماییم، چون سواران بری رسیدند و علاءالدوله را گفتند که سلطان چنین می‌فرماید اصفهید بترسید و قجغر بشهر ری بود پنهانی یک سواره پیش اصفهید آمد و گفت برادر تو مردی بد است و کینه‌ور و مغرور و سلطان رضای او بتو ندهد و تو مردی جوانی پادشاهزاده بهیچ مقام بازنمائی بیش از این هیچ نتوانم گفت تو بهتر دانی، علاءالدوله پیش خاصگان سلطان فرستاد که امروز بیرون خواهم رفت و بیک فرسنگی راه اصفهان فرو آمد و منتظر شما خواهم بود و در حال پیادگان را براه خراسان روانه کرد و

⁶⁰. از اینجا تا دو سطر قبل از عنوان: «ذکر واقعه اسپهبد رستم بزو بین ملحدی اسمعیلی» که بعد اشاره خواهد شد یعنی قریب نه ورق و نیم بزرگ از جمیع نسخ معمولی تاریخ طبرستان جز الف و ب افتاده است.
⁶¹. کذا در الف، سایر نسخ: داشت.

اول شب جمله رخت و بنه در پیش داشت و با سواران برنشست، وقت صبح بخوار رسیده بود، بامداد چون کسان سلطان بخدمت او آمدند نیافتند، يك منزل بدوانیدند بازپس آمده و اصفهبد چون باسمنان رسید پیادگان را بشهریار کوه گسیل کرد و او براه هرسپه روی بیرون آمد تا باستانه و سواران و مابقی پیادگان را نفقات داد و بگلپایگان فرستاد و او روی بخراسان نهاد و سلطان سنجر را آن وقت ملك خراسان خواندندی، بنیشابور بود بخدمت او شد چون سنجر را معلوم شد بفرمود تا بیرون شهر فرو آمدند و بروز مسعود بشهر درون آید، جماعتی از پیادگان شهریار کوه خدمت امیر [انرا⁽⁶²⁾] میکردند، چون خبر رسیدن او شنیدند جمله باخدمت او شدند و بدو پیوسته، با فرداد سنجرده امیر بزرگ را با ساختها و اسبان باستقبال او فرستاده پیش خویش خواند و گفت خانه از آن تست و هرچه ممکن گردد در اهتمام مصالح چنان کنم که دل تو خواهد، و در آن وقت اسمعیل حبشی را بگرگان کشته بودند، لشکری نامزد کرد که با علاءالدوله بگرگان فرستد، مجمران رسیدند که محمد خان آمد و کوساکون⁽⁶³⁾ را که ملك خراسان داشت بشکست و خیمه بکنار جیحون زد و براه آمو بمر و می آید، عزیمت لشکر گرگان باطل شد و سنجر از محمد خان حساب گرفت و علاءالدوله پیادگان خویش را گفت شما نتوانید آمد، گفتند ما جان فدای تو کنیم و سنجر بمر و شد و از مرو لشکر عرض داده بآمو رسید و بکنار جیحون در مقابل محمد خان صف کشید و چون آب در میان بود بیکدیگر نرسیدند و بزرگان در میان ایستادند و قرار نهاده که زن و فرزند کوساکون را که در دست محمد خان بودند پیش سنجر فرستند و تخت نهند بر لب آب و سنجر بر آنجا نشیند و محمد خان از آن جانب زمین را بوسه نهد، چون بدین جمله برفت لشکر سنجر پراکنده روی بخانه‌ها نهادند و سنجر بامرو آمد و اصفهبد در خدمت او می بود با تمکین و حشمت و نجم‌الدوله قارن بمازندران پادشاهی میکرد و پدر را بیادشاهی نفاذ حکمی نبود و از او ناخشون بود، و شهر گرگان از کشتن اسمعیل در آشوب بود و هر اسفهلاری که سلطان محمد آنجا فرستاد منهزم شدند چون سنقرچه و جغماق و دیگران، در این مدت یرغش ارغونی را شکسته بودند و او پناه باصفهبد قارن کرد و

⁶² این کلمه فقط در ب هست.

⁶³ کذا در الف، ب: کوشان کون، ظاهرأ: کوشان گور؛ در سایر نسخ چنانکه خواهیم گفت این قسمتها نیست.

بتمیشه رسید و اصفهید لشکر آراست و بتمیشه شد و از آنجا بماملنک، و لشکر گرگان بیسک⁽⁶⁴⁾ و بیجاکلاته، که این ساعت زیارتگاه هست، آمدند و قارن مصاف برکشید و آن لشکر از آن گذشتند و پیش او آمده، از بامداد تا نماز دیگر حرب کردند و یرغش ارغونی با حشم خویش باصفهید بود، قارن بیرون شد و لشکر گرگان بیشتر در آب غرقه شدند و حسامالدوله شهریار بدنبال او بتمیشه آمد و خاصگان و غلامان خویش را بیسر فرستاد اما هنوز پادشاهی بنام ملک شهریار بود.

چون این فتح برآمد قارن و لشکر روی بگرگان نهادند و یرغش ارغونی را بگرگان برد و گرگان و آن نواحی بدو سپرد و ملک شهریار در تمیشه بیمار شد و فرزندان او پیش او نبودند، نصیحتی که بایست کردن بکرد، فرمان حق بدو رسید، با رحمت خدای تعالی شد، پسر او قارن چون خبر یافت بماتم پدر بنشست و از حد گیلان بهر دیهی و شهری و بقعه علویان و قضاة و مشایخ و اعیان بماتم شهریار بنشستند که شهریار عادل بود و پادشاهی کامل و دست خاوندگان از او خشنود که خلق خوش و دست گشوده داشت. چنانکه شکر و مدح او در الفاظ همگنان روان بود و بماند.

نکر سلطنت نجمالدوله قارن بن شهریار

چون حسامالدوله شهریار درگذشت نام ملکی بر نجمالدوله قارن افتاد [نجمالدوله قارن هر چند بانواع خصال بایسته شایسته بود در کرم و سخاوت و شجاعت و صرامت اما با همه درشت خوی و کینه‌ور و سبب بود باندک روزگار دست تعدی⁽⁶⁵⁾] در خاصگان و مقربان پدر خود دراز کرد، رستم بن سرآهنگ از دیه بژکرم کیسمانان از جمله مقربان ملک شهریار بود و در این وقت پیرگشته بود، در روزگار پدر تمامت خدمتکاران ملک شهریار از خدمت او برگشته بودند و با پیش قارن شده خلاف این رستم سرآهنگ، و پدر او را سفارش بدو کرده بود و او پذیرفته که بجای او بدی نکنم، چون شهریار درگذشت قارن او را بفرمود گرفت هم بگرگان و بند فرمود کرد و با خود در بند میداشت، قارن نیز بیمار شد از گرگان بیاوردند چون بدهانه بالمن رسید کس بنزدیک فرامرز بن مردآویج بن

⁶⁴ کذا در الف، پ: بیسک.

⁶⁵ قسمت بین دو قلاب از الف افتاده.

وردانشاه لنگرود فرستاد و گفت ترا پیش باید آمد، فرامرز پیش او نیارست شدن، چون چنین بود او را اسفهلاری بود نام او با جعفر بن علی از دیه موینه بن و نسبتی نداشت اما در خدمت او بدرجه بزرگ رسیده بود، با لشکر بدر بندان فرامرز بگذاشت و او با ساری آمد، بیماری هرچه صعیتتر شد، بعد از آن که قارن درون تمیشه آمد با جعفر بدر بند از قلعه بالمن بنشست و خرابی آغاز کرد، لشکر فرامرز او را باز گذاشتند با پیش باجعفر آمدند، يك يك با پیش اصفهید قارن میفرستاد و امان میطلبید، چون فرامرز حال خود و لشکر چنین دید پیش اصفهید فرستاد و امان طلبید که بخدمت آیم و ملازم باشم، بر این جمله عهد کرد، قارن فرمود تا باجعفر لشکر از آنجا بیرون آرد و باساری آید و اصفهید قارن را بیماری سخت شد، پسر خود رستم را پیش خواند⁽⁶⁶⁾ گفت اگر برادر علی در خراسان نبودی در این ولایت کسی ترا دست نکشیدی، دانم که چون من در گنرم بهوای برادر بر تو دست کشند باید که تا او بشهریاره کوه رسیدن و از حال ما آگاه شدن تو از این مردمان پرداخته باشی⁽⁶⁷⁾، تمامت معارف شهریاره کوه را بخواند و برای پسر عهد بستاند و از این جهان درگذشت، او را پنهان دفن کردند تا آشکارا نشود و تا قرار گرفتن رستم را منازعی بادی نیاید.

نکر ملکت رستم بن قارن

چون حال گذشتن قارن آشکارا شد لشکر در جوش آمدند، شیرسوار بن شیر اسفار از قلعه دارا لشکر برودیار هج آورد و رستم بن قارن باجعفر را با لشکر بحرب شیرسوار فرستاد حربی سخت بود، عاقبت شیرسوار در طاعت رستم آمد.

احوال علاءالدوله علی با او

در این وقت اصفهید علاءالدوله علی بخدمت سلطان سنجر بود، خبر مرگ پدر شهریار بدو رسید تعزیه پدر بداشت، سلطان سنجر را معلوم شد پیش او آمد و علاءالدوله

⁶⁶ این قسمت فقط در الف هست.

⁶⁷ پیشین.

را تعزیه بداد⁽⁶⁸⁾ و دلدهی کرد و برسم ترکان او را شراب داد و تشریف در پوشید و هم در این وقت خیر وفات برادر قارن بدو رسید، قارن بن شاه هجرو گفتند باوندي بود پیش علاءالدوله آمد و گفت برادر تو درگذشت و برادرزاده رستم بیادشاهی بنشست اما مردم شهریاره کوه جمع نشدند و منتظر تواند، اصفهید علاءالدوله پیش سلطان فرستاد و اجازت طلبید، سلطان اجازت نداد سبب آنکه سلطان رنجور بود، چون رستم بیادشاهی بنشست رستم دابوی، که قارن بن شهریار کور کرده بود اما روشنایی بر جای بود و پوشیده میداشت و بر عهد علاءالدوله بود، از آمل با لشکر بسیار بادابویی آمده و بقصر دونکا بنشست و ولایت خود با دست گرفت، اصفهید لشکر فیروز بن الیث لندکی سرآگاه، و لند بحکم او بود، در رستم عاصی شد، و اصفهید یزدگرد برادر علاءالدوله را مردم رکونه⁽⁶⁹⁾ بفریفتند تا نزدیک خود بردند و بر او جمع شدند و بهرام بن شهریار که برادر علاءالدوله بود لشکر جمع کرد، پس رستم بن قارن امیر باکالجار⁽⁷⁰⁾ کولا را بخواند و لشکر داد و سیاوش بن کیکاوس را بسر بهرام فرستاد، چون بهرام از این حال آگاه شد خواست که بگریزد با کالجار⁽⁷¹⁾ او را بگرفت و با شهر ساری آورد و بند کرد بعد از آن لشکر برگرفت و بحرب دابو آمد، بسیار حرب کردند، عاقبت دابو بگریخت و رستم بن قارن چیرگی یافت، دیگر باره رستم لشکر جمع کرد پیش عم علاءالدوله فرستاد که ملک ولایت پدر من بود امروز ولیعهد پدر منم، و در این وقت تحف و هدایای طبرستان جمع کرد و با رسولان پیش سلطان محمد فرستاد باصفهان و نبشته‌ها نوشت که از دست عم ولایت نمیتوانم داشت که میان ما محاربتست و ارباب و اهالی در این میانه هلاک شدند، چون این حال بر سلطان عرضه کردند ابونصر شرابی را سلطان با انگشتری پیش علاءالدوله فرستاد که با درگاه آید که برادرزاده تو پیوسته شکایت تو مینویسد تا قسمت ولایت شما نمایم، اصفهید ابونصر شرابی را یک سال پیش خویش بازگرفت تا ساز سفر مهیا کرد بعد از آن روی بخدمت سلطان نهاد و سلطان بشهر اصفهان بود، جمله بزرگان استقبال کردند و او را بکوی جوباره بسرایي فرو آوردند و با فردا پیش تخت سلیمان شد، او را بناخت و

⁶⁸ کذا در الف، ب: رسم عزا گفت

⁶⁹ کذا در الف، ب: رکوند

⁷⁰ کذا در الف، ب: کالجار

⁷¹ پیشین.

احوال پرسید و معروفی را پیش رستم فرستاد که ترا نیز بخدمت باید آمد تا میان شما حکم کنیم، رستم⁽⁷²⁾ جواب فرستاد که من این ساعت برگ راه ندارم و نتوانم آمد، سلطان در طیره شد و منکو برز ویرغش ارغونی را بویمه فرستاد که او را بحکم از شهریاره کوه بیرون آورند، رستم جمله حشم جمع کرد و بتنگه کلیس شد، آنجا بنشست و دفع میداد تا سلطان را باز نمودند، علاءالدوله را بخواند و دلدهی کرد و تشریف داد و گفت ترا ببايد شد و برادرزاده را بیرون آورد، اصفهید از اصفهان بیامد، چون بآب گرم رسید فیروز نام خادمی از آن سلطان در رسید باده هزار دینار زر و انگشتری که خانه برادر بتو ارزانی داشتیم و تشریف وصلت تا تو مستظهر باشی و جانب ما بهیچ آفریده ندهی، علاءالدوله خوشدل شد و در حق خادم مکرمت کرد و بازگردانید، از آنجا بویمه شد و فرو آمد، اصفهسالاران سلطان پیش او آمدند و همه‌گونه احوال با او گفتند و رسولان رستم که پیش ایشان بودند بازگشتند و پیش رستم شدند و احوال علاءالدوله عرض داشتند، رستم گفت کار از آن گذشت که تدبیر ما بود، در حال خیمه و خرگاه خویش گسیل کرد بجانب ویمه و در میان لشکر سلطان سراپرده کشیدند و بافردا بامیان لشکر شد و اصفهسالاران سلطان را گفت بی‌علاءالدوله بخدمت نشوم که اگر من بی‌او روم مردم شهریاره کوه او را بیادشاهی بنشانند و خانه از من بیفتد، علاءالدوله گفت من نیز بیایم و خلاف سلطان هرگز روا ندارم، مردم او دلتنگ شدند و هرکس دستوری خواستند با خانه‌ها شده الا کجج بن غازی با صد مرد خویشاوند، کج ارسلان در خدمت علاءالدوله بشد و حسن بن کیکاوس که عمزاده اصفهید بود دستوری خواست و براه لارجان بشد، اصفهید پیش از رستم بسطان رسید و رستم بعد از او در شهر آمد، سلطان او را نیکو داشت و در حق او مراعات فرمود، بعد اند روز رستم بیمار شد نیک و سبب آن بود که خاتون خواهر سلطان زن پدر او بود و مازندان بایست او را، دانست که او بدو نشاید داد، بعلاءالدوله رغبت کرد، او را زهر

⁷² در هر دو نسخه الف و ب در ضمن همین حکایت از اینجا بعد بجای رستم پیوسته و ستم آمده در صورتیکه در هر دو مورد مقصود يك شخص واحد بیشتر نیست، ما برای آنکه اشتباهی برای خواننده دست ندهد در بقیه حکایت هم همچنان نام این شخص را رستم آوردیم، یا خطا از کاتب است در دو شکل ضبط کردن این نام و یا آنکه در آن ایام در تلفظ جاری مردم بین رستم و و ستم فرقی نبوده، ظاهراً و ستم شکل دیگری باشد از گسته که علمی دیگر از اعلام فارسی قدیم است و از جهت ترکیب با رستم و روستهم تفاوت دارد.

فرمود داد، رستم باصفهان فرمان یافت و جمله لشکر شهریاره کوه با خدمت علاءالدوله آمدند و سلطان بفرستاد خزانه و چهارپایان و هرچه از آن او بود برگرفت و گفت مرا بر او دعویها بود بکاوین خواهر و علاءالدوله هیچ التفات بترکت او نکرد.

ذکر علاءالدوله علی بن شهریار و مدت ملک او (73)

چون فخرالملوک⁽⁷⁴⁾ را وقت رسید سلطان پیش علاءالدوله بزرگان را بتعزیت فرستاد و پنهان اصفهید را موکل باز کرد و اصفهید از این حال آگاه شد و بترسید که بسیار خانه‌ها در آن تاریخ برانداخته بود، چون خانه صدقه پادشاه عرب و خانه سرخاب لرستان و اتابک پارس و خانه امیرداد حبشی، و بعهد نا استوار بود، اصفهید روزی آزمون را بنشست ببهانه صید تا از شهر بیرون شود، حالی خبر بسطان بردند و بدهلز بنشانند و تدبیر آن کرد که او را محبوس کند، در حال قولنج بگرفت، و او را رها فرمود کرد، با وثاق فرستاد، تنی چند از شهریاره کوه که در حق علاءالدوله بدیها کرده بودند و بر او ایمن نبودند چون عین‌الدوله ترک و ورنج بن⁽⁷⁵⁾ سیاوش و ناماور کشیب و بازهیر اولانمه که مادر رستم خواهرزاده او بود و قلعه کوزا و کیسلیان و روین پیدادشاه ابوجعفر داماد او سپرده بود، این جماعت پیش سلطان شدند و گفتند جمله قلعه‌های مازندران در دست ماست اگر لشکردهی برای تو مستخلص کنیم، ماراروی آن نیست که خدمت علاءالدوله را کنیم، سلطان را سخن ایشان موافق آمد دو امیر را که یرنقش زکی و منکوبرز گفتند با ایشان بفرستاد، بازهیر هنوز بخوار نرسیده بود که فرمان یافت و قاضی رکن‌الدین بزازی را با ایشان فرستاده بود برای مال قلعه‌ها نگاه داشتن، همه بسمنان بیکدیگر رسیدند، و چون خبر وفات رستم بشهریاره کوه رسید اصفهید ببندار کلاده بود، از آنجا خروج کرد و بساری آمد و پیداشاهی بنشست و لشکر بر او جمع شد و فرامرز بن رستم برادر زاده علاءالدوله درو

⁷³. این عنوان در ب چنین است: «ذکر سلطنت علاءالدوله علی بن شهریار و احوال برادران و برادرزادگان».

⁷⁴. در ب: رستم، و هر دو یکیست زیرا که رستم بن قارن بن شهریار بلقب فخرالملوک ملقب بوده (رجوع شود بسطر آخر ص 33).

⁷⁵. کذا در الف، ب: وریج.

عصیان کرد و کهستان بدست گرفت و میان ایشان حربها و خصومتها رفت تا اصفهید بهرام دعوی کرد که من اسفہسالار و برادر و خویش علاءالدوله‌ام و آنچه میکنم برای او میکنم، مردم فرامرز پیش او آمدند و فرامرز منہزم شد و این حال علاءالدوله را معلوم شد، دلتنگ گشت، گفت فرامرز را ندیدم ندانم چگونه است اما بهرام منافقت و اندیشه میکنم کار بزیان آرد، معتمدان خویش را بخواند و هر يك را جداگانه بشهریاره کوه فرستاد که خویشاوندان او در قلعه بودند بسیار چون محمد حسنان و حسین طبّاخ و اسفندیار باری⁽⁷⁶⁾ و محمد امیر، و روایح را پیش برادرزاده خویش فرامرز فرستاد و نصیحت کرد که خانه نگاه دارد و پیش لشکر سلطان نیاید تا غدر نکنند و خانه ما نبرند و محمد بن اسفہسالار کولایح را پیش بهرام فرستاد و اول گفت تابندانی که بهرام با ما چگونه است و آنچه میشنویم که میگوید ولایت برای برادر میدارم راست میگوید البته با او هیچ در میان نهد و نگوید، هر يك را براهی دیگر فرستاد و گفت چنان شوند و آیند که کسی نتواند دانست، همه بمازندران رسیدند محمد امیر که پیش برادرزاده فرستاده بود چون رسید آن را در بند کرده بود، بهرام از غایت ابلهی و بی‌عاقبت‌اندیشی بی‌وثیقت و تجربت هرچه برادر پیغام داده بود با بهرام بگفت که برادر میگوید غم من نخورد که هرچه مرا پیش آید شاید چندانکه خانه در دست تو باشد، زنهار قلعه‌ها را نگاه داری و پیش ترکان نیایی و اهل ولایت را تیمار داری تا ترا ترکان باز نگذارند و احتیاط کنی، اصفهید بهرام چون پیغام برادر شنید برخاست و در سراي شد و او را خواهری بود که هیچ کار بی‌مشورت او نکردی، آنچه شنیده بود با او بگفت، خواهر جواب داد که این همه محالست، برادر گفت ترا با ترکان حرب کن برای آن میگوید تا همچنانکه بعهد فخرالملوک فرستادند او را برای تو بفرستند و صلاح خویش در این میدانند، اصفهید پیغام برادر جمله سخت کرد و بسمنان پیش قطب بزّازی فرستاد که برادر مرا چنین می‌فرماید، قاضی بزّازی این نامه بمهر کرد و گسیل فرمود، سلطان چون نامه بخواند بفرستاد و یرغش ارغونی را بخواند و نامه بر او فرمود خواند، یرغش ارغونی گفت همه راست نبشته است و از این نمی‌گردد، اگر فرمان باشد من بشوم و قلعه‌های ولایت با دست گیرم و قاضی بزّازی و یرنقش و منکوبرز براه

⁷⁶ کذا در الف، ب: بانی.

کنیم هزارگري در آمدند و منکوبرز از آنجا بساري آمد و بهرام بالاي درويشان بلالملك شد و لشکرگاه کرد و وستم بن⁽⁷⁷⁾ شهر يوشن بکيله خواران بخانه خویش بنشست و لشکر جمع کرد و اميرمهدي لفور و ابوالفضل بن ابی القاسم ايزاباد پيش منکوبرز آمدند و کردان میانرود و ترکان جمله بمنکوبرز پیوستند و امير با کالجار کولا بیامد، او را لشکر دادند و بکيله خواران فرستادند، وستم بن شهر يوشن در بيشه شد، امير کولا با ترکی چند پيش او شد، او را بدید و عهد کردند که چون علاءالدوله بمازندران آید پيش او شویم، این ساعت ترکان را رنجه مدار و بساري تاختن میاور، بخانه خود ایمن فرو نشین، وستم بر این قرار نهاد و پيش منکوبرز آمد و پيش سلطان فتحنامه نبشتند که قلعه کيله خواران مستخلص کرده ایم، يرغش ارغوني گفت سلطان را که اگر ترا ولایت طبرستان می باید علاءالدوله را بند باید نهاد و محبوس باید کرد تا من بشوم و آن ولایت بستانم، سلطان اصفهید را بازداشت و برادر کهین یزدگرد نام با او بود و علاءالدوله گفت که من غم خویش نمیخورم مرا غم یزدگرد است که بسبب من در رنجست، يرغش وداع کرده از پيش سلطان بیرون شد که بمازندران شود همان روز خناق گرفت و بمرد و در این وقت سلطان هم رنجور بود، بعد ده روز او نیز درگذشت و خبر بمنکور برز رسید لشکر برگرفت و روي بعراق نهاد، چون بتنگه کولا رسید مردمان آگاه شدند و شهر آشوب سوته کلاته گفتند مردی سپاهی بزرگ بود با اتباع خویش بیامد و تنگه کولا بگرفت و کمین کرد چون خزانه و اشتران برسیدند کمین بگشود و هرچه ترکان جمع کرده بودند جمله بازگرفت، منکور برز متحیر بماند و نگذاشت که بیرون شود، امير ابواسحق و ابوالفضل را بخواند و گفت این مردمان را بگوید که هرچه ما را بود جمله بردند دست از ما بدارند تا بشویم، امير ابواسحق و ابوالفضل در پيش ایستادند و گفتند او را راه دهند تا برود که بعد از این باز پس نیاید، منکور برز چون بشهر اصفهان رسید محمود بن محمد را بسطانی نشانده بودند و سنجر بخراسان نوبت سلطنت زد بعد مرگ برادر و چون محمد بنزع رسید پيش برادر نامه نبشت که بدانند که دنیا با کسی وفا نکرد، من برادر از دنیا میروم با فرزندان من همان کن که با تو کرده ام و لشکر عرب و عجم و ایران و توران بتو گذاشتم و هرکس را يك

⁷⁷ . کذا صریحاً در الف و ب یعنی وستم نه رستم در جمیع مواضع.

ساله و دوساله نان داده و فرموده تا بمحاصره قلاع و مواضع و آكام⁽⁷⁸⁾ ملاحظه مشغول باشند، باید که هیچ را از آنجا که پدید کردم بر ندارد و هر وقت که یکی را از آن جمله مستخلص کنند خاك آن موضع میفرستد و بر سر تربت من می افشاند تا من از تو خشنود باشم، و دیگر وصیها در آن نامه، ما از آنکه بس معروفست آن و بهمه کس رسیده باشد نبشتم، چون محمود بر تخت نشست بفرستاد و اصفهید علاءالدوله را بخواند دلدهی کرد و در کنار گرفت و بوسه بر روی او داد و گفت پدرم با تو نیکو نکرد و عمه را با او سپرد و اجازت داد که با خانه رود، و اصفهید از اصفهان روی بطبرستان نهاد و فرامرز بن وردانشاه لنگرودی را سلطان گرفته در بند داشت، او را بازگرفت و خلاص داد و با خویشتن بیاورد، چون بخوار رسید از گیل و دیلم و کوهی دو هزار مرد پیش او آمدند و فرامرز برادر زاده علاءالدوله از بهرام گریخته بسمنان آمده بود، چون اصفهید او را بدید بنواخت و بجای فرزندان پدید کرد و از آنجا با ویمه آمد و فرامرز لنگرودی را تشریف داد بلنگرود باز فرستاد، بهرام چون آگاهی یافت که برادر آمد لشکر جمع کرد و بدیه ورن آمد بشورما دشت،⁽⁷⁹⁾ اصفهید بقلعه کوزا معتمدان فرستاد و با منصور را گفت قلعه بما تسلیم کند با منصور محمد چنارهی و حسن طبّاخ و بازهیراتیج و خواجه الندای مجوسی را بخدمت فرستاد و مرادها خواستند، اصفهید حاجات ایشان روا کرد و بیست مرد را از کسان خویش با ایشان بفرستاد تا قلعه تسلیم کنند، چون قاصدان با قلعه رسیدند بهرام پادشاه باجعفر را فرستاده بود و دل منصور بگردانیده، کسان اصفهید را در قلعه نگذاشت و جواب باز داد، ابواسحق لفور را چون معلوم شد که اصفهید برسید قاصد فرستاد و گفت که دو هزار مرد جمع کرده ام و مال و جان فدای تو خواهم کرد و بسیچه رود نشستم، اصفهید از این جانب بیامده با بنده آنچه باید کرد کند اصفهید روی بدو نهاد، چون بکلایی [سواته کوه]⁽⁸⁰⁾ رسید اسفارنگیج بن کالجار مردی بزرگ بسیار مال و قبیله پیش اصفهید آمد و او را بخانه خویش برد و میزبانی و پیشکش کرد و با جمله فرزندان و خویشان بخدمت او

⁷⁸ . تصحیح قیاسی، در الف: احکام و در ب: جبال.

⁷⁹ . ب: بشویز یلداشت [کذا].

⁸⁰ . کلمه بین دو قلاب را ب اضافه دارد.

پیوست و همه را بملك علاءالدوله سپرد و او را بیاوس⁽⁸¹⁾ کلاسه برد، امیر ابواسحق پیش خدمت آمد و زمین بوسه کرد و این روز اول ماه فروردین بود سال بر پانصد و دوازده از هجرت صاحب شریعت علیه الصلوة والسلام. امیر ابواسحق جمله لشکر را علوفه داد و پیش لارجان مرزبان ابوالحسام فرستادند، شیرزاد نام پسر را با همه لشکر پیش اصفهید فرستاد و امیر با حرب گرماب رود با پانصد مرد بخدمت آمد و اصفهید کیخسرو که بآمل مقیم بود و امیرشهنشاه که قلعه دارا داشت لشکری را که داشتند بخدمت فرستادند و سنانالدوله که شحنة آمل بود با مردم خویش باصفهید پیوست و اصفهید شهردار که عمّ زاده ملك بود بخدمت آمد با جمعی انبوه و پسر اصفهید زیار لپور علی ناماور نام هوای بهرام داشت، اصفهید علی جوستانی را که معتمد او بود پیش او فرستاد و او را دلدهی کرد و بخدمت آورد بمصلیٰ ترجی دستبوس یافت، اصفهید خانه پدر بدو ارزانی داشت، و بجهت باکالجار کولادل مشغول بود، محمد کولایج را پیش خویش خواند و گفت نه تو گفتی که با کالجار دوستدار تست مگر دروغ گفتی، چون در این حدیث بود از آن با کالجار قاصدی در رسید که من آمدم، اصفهید با باول کنار آمد و با هاشم علوی را که نقیب بود و دهخدا ابوالحسن را که وزیر بود باستقبال او فرستاد، با کالجار با شهر آشوب ایزا باد و غلامانی⁽⁸²⁾ که از آن حسامالدوله بود بخدمت رسید با همه ساز و آلت پادشاهی و پسران ابوالقسم مامطیر خورشید و سهراب و شیرزاد و قارن بخدمت آمدند، اصفهید بموسی کلاته لشکرگاه کرد و بهرام از ورن لشکر برگرفت و براه کیسلیان بآرم آورد و عزم مصاف کرد، چون علاءالدوله را معلوم شد کوچ کرد با چمنو آمد بوالفضل بن ابی القاسم ایزاباد و وشمگیر بن اسفانگیج ایزاباد بدو پیوستند و از آن رستم دابو اسفهلاری فرستاد با جمله مردم او، با هاشم علوی علم نجوم دانستی، اصفهید را گفت امروز مصاف میبایی داد که مسعود روز است، اصفهید صفهای لشکر بیاراست و همچنین آراسته پیش لشکر بهرام شدند و چون بهمدیگر رسیدند بیشتر لشکر با خدمت علاءالدوله آمدند و بهرام شکسته شد و روی بقلعه کیسلیان نهاد و هرچه او را بود بتاراج بردند و اصفهید بآرام بر تخت نشست و جمله بزرگان را بخواند و گفت مرا با هیچ خلق کینی نیست، هر که را مرادبست عرض

⁸¹ کذا در ب، الف: بیالوس.

⁸² ب: دو غلامی.

دارند که مقصود همه نزدیک ما رواست، جمله بزرگان خدمت کردند و گفتند ما همه آن کنیم که فرمان تو باشد، و جمله را تشریف و اقطاع داد و وستم بن شهر یوشن کیله خواران را که عمزاده ملك بود بهرام ببند داشت. محبوسان همه را از بند خلاص داد، بهرام بگریخت، پس ایشان را دلدهی کرد و خلعت داد و با خانه خود کیله خواران شد، بعد از آن امرای طبرستان همه را دلداري فرمود، امیر شهنشاه و امیر با حرب گرمابه رود را تشریف داد و گسیل کرد و پسر لارجان مرزبان شیرزاد را خلعت داد و روانه فرمود و اسفهلار دابورا همچنین و پیش دابو دلدهی فرمود نبشت و اصفهید کیخسرو را همچنین خلعت و تشریف داد و گسیل کرد و بعد از آن اصفهید بالیشکوه شد و کندن و سوختن فرمود و دویست و سیصد مرد را بگشتند از آن محمد بن الحسن بن محمد که معروفست باصفهید محمد حسنان، چون بیچاره شد پسر را بنوا پیش اصفهید فرستاد و گفت گناه کارم، اگر ملك عفو فرماید نیک کنم و رضای ملك بخدمت حاصل گردانم، این ساعت پسر را بخدمت فرستادم و از خجالت بی ادبی که کردم بخدمت نمیتوانم آمد تا اول خدمتی نکنم که پیش ملك محلی دارد و بعد از آن شرف دست دست بوس یابم، اصفهید پسر را که نام آور نام بود بنوا قبول کرد و باز گردید، برودبار شهر آمل آمد، اسفهلاری اختیار کرد لشکرزاد نام، باوندی معروف، و سدن رستاق بدو سپرد و فرمود که پادشاه مرزبان را بخدمت فرستاد و اگر بمراد و رغبت بخدمت نیارد بقهر گسیل کند، چون بتمیشه آمد پیغام اصفهید پیش حسن پادشاه مرزبان گفت او ساز خویش کرد و روی بخدمت نهاد و ابوطاهر را که کدخدای بهرام بود گرفته پیش اصفهید آورد، پادشاه حسن مرزبان را دلدهی کرد و گفت که عدل و انصاف کند و بخلاف آنکه بعهد پدران ما بود با رعیت و زیردستان روند که ما را با خدای ندرست بعدل فرمودن، و او را خلعت داد و منشور فرمود برقرار قدیم بیادشاه مرزبانی و نان او مسلم داشت و گسیل کرد و رستم خورشید و دارای سرسب⁽⁸³⁾ را با خارق نام ترکی که حاجب اصفهید بود گسیل کرد و فرمود که بقلعه کوزا شوند و کوتوال را بزیر آورند، بحکم فرمان آنجا شدند و کوتوال بزیر آمده و قلعه بایشان سپرد، رستم خورشید را بقلعه بنشانند و با منصور را با پیش ملك آوردند تا هم در مقارن رودبار آمل

⁸³ کذا در ب، الف: سرشت.

قاصدي رسيد که فرامرز برادرزاده اصفهيد با عمّ بهرام ساخته است، چون کار آمل و کجو و رویان راست داشت بپایان قلعه کیسلیان شد و منجنيقها راست فرمود و دو ماه آنجا نشست بود، برادر بهرام زینهار خواست و امان طلبید شیر بمکوت⁽⁸⁴⁾ نام را از دیه سنور هزارگري⁽⁸⁵⁾ بکوتوالي بفرستاد و بر این عهد و قرار از پایان قلعه دور شد، بعد يك ماه بهرام شیر بمکوت را بقلعه فرمود کشت و خبر باصفهيد رسيد دلنتنگ شد برای شیر بمکوت که با او در همه سفر بود و سوگند خورد که بعوض شیر بمکوت او را بفرمایم کشت، و اصفهيد شاه غازي رستم بن علي پسرش هنوز کودک بود، باکالجار بن باجعفر کولایج را باتاکی او پدید کرد که مردی روزگار یافته و نیکو تدبیر و صایب اندیشه بود و بر دولت او حقوق نعمت داشت و اصفهيد را بر او اعتماد بود و فرمود تا بپایان قلعه کیسلیان شوند و آنجا باشند تا مستخلص کنند، باکالجار در خدمت اصفهيد رستم آنجا شد و چنان فرو گرفت قلعه را که هیچ آفریده شد و آمد نتوانست کرد و بجایي رسانید که کار بر بهرام صعب شد، خواهری داشت از مادر پدر خویش پیش اصفهيد فرستاد تا در پای اصفهيد افتد و عفو طلبد، خواهر بیامد و پیش اصفهيد در روی افتاد و بوسه بر پای نهاد و گریه و زاری کرد و فرمود تا لشکر از آنجا برخیزند و بهرام بیرون آمد که ببیش برادر میثوم و شهر یوشن و لاش و حسن بندرانج را دلیل گرفت و قلعه بمعتمدان خویش سپرد و او برودبار کارمزد برفت و بدماند بیرون شد و سلطان محمود بشهر ری بود بدو پیوست.

و در این تاریخ سلطان سنجر امیرانرا با لشکر بگرگان فرستاده بود، محمود از این خبر یافت امیر علي بار را با شصت هزار سوار بفرستاد که انرا از گرگان بیرون کنند و باصفهيد مثال نوشتند تا بعلي بار پیوندد، مردم طبرستان اصفهيد را گفتند ترا نباید شد، مشورت ایشان نشنوند و برادر زاده خویش را که فرامرز نام بود با پانصد گیل و دیگر حشم طبرستان بفرستاد، چون ایشان بعلي بار رسیدند انر خود گریخته بود و اصفهيد بدرویشان با خویشان نشسته بود، علي بار چون اصفهيد پیش او نشد با او تغیر و اکراه در دل گرفت و پیش سلطان سعایت کرد و بنوشت که او از اطاعت بیرونست و پیش من نیامد و بفرمان مبالات نکرد، فرامرز را که برادر زاده او بود بفریفت و گفت

⁸⁴ در الف همه جا: شیر بکوب.

⁸⁵ این کلمه دوم در الف نیست.

مرا بشهریاره کوه بومدانی کن و آنجا بر تا ولایت بتو دهم و ترا پادشاه گردانم، فرامرز از غروری که در سر داشت دمدمه او قبول کرد و خلاف اصفهید ظاهر گردانید و مردآویج که سرخیل پانصد گیل بود از او برگردید با پیش اصفهید آمد و حشم شهریاره کوه جمله فرامرز را بگذاشتند، اصفهید از درویشان با فریم شد و علی بار بسطان نبشت که بهرام را که در خدمتست مردم بدهد و براه دماوند بفرستد تا من از این جانب پنجاه هزار درآیم، سلطان بهرام را گسیل کرد، براه ویمه و کلیس درون آمدند و هنوز قلعه کیسلیان از آن اصفهید بهرام بود و امیرعلی بار بتمیشه درون آمد و هر دو لشکر بهمدیگر پیوستند و ولایت را ببهرام و فرامرز تسلیم کردند، اصفهید با حشم خویش بسوته مسجد آمد و علی بار و بهرام و فرامرز بکوشکه بُن رسیدند از میان لشکر سلطان محمد بغرا و اسفندیار بغرا پیش اصفهید آمدند که در اصفهان او را خدمتها کرده بودند و هواخواهی او در دل داشتند و گفتند این چیست که تو می‌کنی، بهرزه ولایت را خراب و خویشتن را آواره کردی و با چندان حقّ که سلطان با تو دارد عصیان پیش گرفتی، اصفهید گفت من عصیان نمی‌کنم و در دل من نیست که میان من و سلطان عهد است و عمّه او در خانه من، خلاف عهد هرگز روا ندارم بیش از آن نیست که علی بار مرا خواند، از بی‌برگی من نتوانستم شد که هنوز یکسال نیست تا بخانه رسیدم، برادر زاده را با حشم پیش او فرستادم با من این همه بوالعجبی دربار گرفت، من خود پیش سلطان شوم تا سخن او محال شود و معلوم گردد که آنچه از او در راه آمد نه از شفقت و مصلحت بود و ایشان را گسیل کرد تا با لشکرگاه خویش شوند و جمله باوندان و بزرگان را که با او بودند پیش خویش خواند و قارن بن شاه خسرو را که نقیب سلار او بود با اصفهید رستم که ولی عهد بود باز کرد و گفت شما با فریم شوید و آنجا بنشینید و شهردار بن وستم و ایزد نداد بن کوشار عمّ زادگان او بودند و حسن بن کیکاوس با برادران حسین و ابواسحق و ابوجعفر و انوشروان فرمود که همه فرمان حسن برند و بهشریار کوه باسفهسالاری پدید کرد و وستم بن قارن را بکیسمانان فرستاد و گفت آنجا بنشین و مرزبان بن زرین کمر که مقّم باوندان بود و پسر او دارا و وستم و لشکری و علی بن اللیث را بلشکرگاه گذاشت و آن روز هزار و چهارصد مرد باوند بشمردند در آن جایگاه و رستم بن سرآهنگ را که مقّم کیسمانان بود باکالجار با جعفر که مهتر لورجانوند بود و رستم

بن ابی‌جعفر و حسن بن ناموکوش و رستم بن‌الحسین و اسفندیار بن شوزیل این جماعت لورجان و ندان بودند همه مردان مرد و معروف، فرمود تا فرمان باکالجار با جعفر برند و از قبیله قاروندان ابواسحق مهدی لفورونام‌آور بن زیار و فادوسبان بن کینخواز و گرشاسف و کینخواز و وشمگیر بن اسفارنگیج و ابوالفضل بن ابی‌القسم و رستم بن فادوسبان و شهر آشوب بن فادوسبان و بختیار و بهمن را که همه معارف و امرا بودند فرمود که بلشکرگاه با یکدیگر باشند و موافقت کنند تا من بساری شوم و شما را فرمایم چه می‌باید کرد و از حشم کج ارسلان کجج بن غازی را برگرفت و روی بساری نهاد و بخانه خویش که عمه سلطان در آنجا بود شد و بنشست، علی بار چون بدانست بازگردید باساری آمد و جمله امرا بدرگاه آمدند و پیش خاتون فرستادند که ما همه بندگانیم فرمان چیست، خاتون فرستاد که او پیش سلطان خواهد شد و او را شما از سلطان نفرت میدهد، امرا فرامرز و بهرام را بخواندند و مثالهای ایشان بازگرفتند و درون فرستاده، اصفهید جمله مثالها بدرید و در آب فرمود شست، و امرا فرامرز و بهرام را گفتند شما را خدمت اصفهید می‌باید کرد تا نان‌ها دهد، ایشان گفتند ما با او آن نکردیم که پیش توانیم شد، ما را پیش سلطان برید تا ما را سلطان باو سپارد، لشکر علی‌بار چون اصفهید با میان آمد غافل هر جای فرو می‌آمدند، مردم شهریار کوه و ایزآباد هر شب بلشکرگاه آمدندی و صد و دویست اسب بگرفتندی، ترکان پیش اصفهید آمدند که اگر چنین خواهد بود ما همه پیش سلطان خواهیم شد، بفرماید تا دست کشیده دارند چندانکه ما بگذریم که کسی را از ما رنجی نیست، اصفهید منادی فرمود که بعد از این جنس آن نکنند، دو برادر بودند در شهریاره کوه عیار علی بن ابراهیم و حسن بن ابراهیم و معلوم نبود که اصفهید منادی فرمود، چون لشکر برودبار آرم رسیدند و شب درآمد محمد بغرا و اسفندیار بغرا دواسب داشتند زرده و کمیت تازی و هراسی پانصد دینار خریده بودند، آن شب آن دو برادر اسبان از طویله بدزدیدند که هیچکس خبر نداشت تا بامداد بخیمه اصفهید آمدند و عرض داشتند که دوش هر دو اسب ما جبرئیل باسماں برد و در جهان کسی چنین کار نتواند کرد، دست ما و دامن خدمت تو، اگر بخروار زر و جوهر دهی قبول نکنیم، اصفهید وشمگیر بن اسفارنگیج را از امیران ایزآباد بخواند و گفت این کار کدام کس کند، گفت مردم ایزآباد همه با من بودند دوش الا دوتن علی ابراهیمان و حسن ابراهیمان، بفرمود تا

هر دو را پیش آوردند و شمشیر گفت ایشان پیش شهر آشوب‌اند، اصفهید رکابداري را از آن خود پیش شهر آشوب فرستاد و گفت میخوام این ساعت اسب پیش من فرستی، و از آنجا برنخاسته هر دو اسب آوردند، محمد بغرا و برادر هر دو خدمت گفتند و اقرار داده که مردی اهل طبرستان را مسلمست، و اصفهید از آرم کوچ کرد با سرتنگه کولا شد، دعویدار بن سهراب مردی پیر و مقبول‌القول را پیش بهرام و فرامرز فرستاد و گفت بسیار مطمئن⁽⁸⁶⁾ و دست از بوالعجبی بردارند و همچنان بخانه بنشینند که حرمت شما کسی ندارد بدرگاه سلطان، و اینجا آزموده‌اید تا من بشوم و چنانکه بیاید کار بسازم و بجهت شما نان پدید کنم. سخن آن پیر نشنیدند و تا بشهر ری شدند پیش سلطان محمود، چون اصفهید بسطان رسید او را در کنار گرفت و عذرها خواست و گفت نبایستی آمد تو ما را بمحلّ پدری، و بهرام و فرامرز را بفرمود که پیش اصفهید کمر طاعت و خدمت بندند و موکل باز کرد بهرام را تا همانجا قلعه کیسلیان با اصفهید سپرد، بعد ده روز اصفهید را با تشریف پادشاهانه گسیل کرد سیزدهم روز اصفهید با ساری رسید، بهرام و فرامرز براه لارجان بیامدند که جاولی بشهر آمل شحنه بود، فرامرز قاصد فرستاد و از اصفهید انگشتی خواست، اصفهید او را عفو کرد و انگشتی فرستاد و با خدمت آمد، بهرام از آمل دیگر باره با ری شد و با اسمعیلیان ملاحظه ساختگی کرد و گفت شما را ولایت و مال بدهم اگر علاءالدوله را بکشید، ایشان او را جواب باز دادند و قبول نکردند، دیگر بار پیش سلطان تظلم کرد، فرمود که اگر نان باید خدمت برادر بایی کرد و پیش او شد، چون از هر دو نومید بیود روی بخراسان نهاد پیش سلطان سنجر، و میان محمود و سلطان خلاف افتاده بود چنانکه شرح آن بسنجرنامه بنظم که ساختند نبشته است، سنجر با جمله حشم از غور و بهرامشاه غزنین و اتسز خوارزمشاه و خانان سمرقند روی بعراق نهاد و پیش اصفهید فرستاد که تو نیز می‌بایی که بما پیوندي با حشم طبرستان، اصفهید بحکم آنکه با محمود عهد داشت تکاسل کرد و نشد تا سنجر و محمود بهفتاد پولان همدان بهمیدگر افتادند و مصاف داده، سنجر محمود را بشکست و باز گردید که بمر و شود بدارالملک خویش، ابوبکر نامی خادمی را پیش اصفهید فرستاد که در مصاف عراق با ما نبودی

⁸⁶ . کذا در هر دو نسخه الف و ب.

میباید بخراسان آبی، اصفهبد گفت من رنجورم و بیای نقرس دارم، فرزند رستم را بخدمت فرستم که ولیعهد منست، و هنوز رستم کودک بود بفرمود تا ساز سفر او کنند و از پریم او را گسیل کرد و تا بیاسه⁽⁸⁷⁾ دشت بوداع پسر بشد و بازگردید و بشهر ساری آمد و آن سال در خراسان زمستانی صعب بود که سالها چنان بیاد نداشتند، اصفهبد رستم ببسطام بسطان رسید با کالجار و فرامرز و سهراب ابوالقاسم و خرشید بن کهستون با صد مرد باوند و عمزادگان در خدمت رستم بودند و لهراسف گیل آمل و کافر شاه گیل، این جماعت چهار ماه در نیشابور بماندند که دل سنجر خوش نشد و بهرام بدفعلی و شکایت میکرد پیش سلطان تا سنجر اصفهبد را بر سر اکراه از نیشابور با پیش پدر فرستاد و شمسالدین لقب را که کدخدای ائربود با او بفرستاد و فرمود که اصفهبد را بهمه حال بخدمت باید آمد، اصفهبد گفت اگر من سلطان را بخدمت شایم بهرام را با پیش من باید فرستاد، بر این جواب شمسالدین برفت، سلطان را خوش نیامد و خشم زیادت شد، منشور ولایت برای بهرام بفرمود و محمد حبشی و امیرزنگی و قیترمش و محمد مزیدی را با او گسیل کرد و کبود جامه و گرشاسف بن جهشیار گلپایگانی را که فخرالدوله خواندند و فرامرز بن مرداویج لنگرودی را فرمود که با این لشکر باشند، بیست هزار مرد بگرگان جمع شدند و از آنجا باسترآباد رسیدند و لشکرگاه بناروآلی آوردند، اصفهبد حشم خویش جمع کرد و روی بتمیشه نهاد، مردم مخالفت پیش گرفتند و گفتند بهرام مهمتر برادر است و او حقتر، و زمستان صعب بود و در میان لشکر بهرام عمر انج نام مردی بود که خانه بتمیشه داشت و راه دان بود و قارن بن شاه خسرو اسفهلار علاءالدوله برادری داشت اسمعیلی و محمد حبشی هم اسمعیلی و ملحد بود، قارن برادر خویش را بر سر راه تشی خندق بنشانند، تعصب مذهب ابوجعفر نام برادر قارن را برآن داشت که پیش محمد حبشی فرستاد که من هم بمذهب توام و بر این راه نشستم و برادر زاده علی حمید ملحد برسولی پیش اصفهبد فرستاده بود محمد حبشی، و او غافل نشسته بود، عمر انج را محمد حبشی بخواند و گفت ما را بشب بدین راه توانی برد، گفت بلی توانم، سه هزار مرد جوشنپوش بیاراستند و بهرام در پیش ایستاد و عمر دلیل بود، لشکر روز را بینجاه هزار رسیده بودند مابقی لشکر

⁸⁷ . کذا در الف، در ب: بیاسه.

روی بتمیشه نهادند و حرب کردند، اصفهید غافل متحیر بماند، گفت ولایت آراسته نهاده خیر نباشد که مسلمانان آواره شوند، ابراهیم یوسفان را خواند و دو اسب اختیار فرمود، داد و گفت همین ساعت بساری باید که رسی و معلوم کنی تا مردم از پیش برخیزند، چون ابراهیم یوسفان رسید لشکر تاختنی پیش رسیده بودند و غارت و ناشایسته کرده، و نماز شام بازگردید و با دیه چارمان آمد، اصفهید خبر نداشت، تمیشه باصفهید مرزبان و پسران او سپرد و حسن پادشاه مرزبان را با خویشان ببرد، آن شب میتاخذت تا بمهروان رسید و جوانب تاختن فرمود برد، منوچهر و مملان و سهراب گردان را که با بهرام بودند گرفته آوردند و تدبیر ساختند که بچارمان بسر لشکر بهرام شوند، مردم اصفهید موافقت ننمودند و او را باز گذاشتند با خانه‌های خویش شده، لشکر انزان و پنجاه هزار و مرزبانی و سرانشاور و سعید ویه با او نیفتادند و حشم سدن رستاق با پسران اصفهید کیخسرو و کنیخواز و وستم و برادران پیش بهرام شدند، هرچه حشم باول کنار و نواحی آمد بودند با اصفهید مانده بودند، روی بساری نهاد و آنجا بنشست و محمد حبشی لشکر خویش بتمیشه برد، اصفهید مرزبان از تمیشه بیرون شد و با لنگرود افتاد، امیر لشکرزاد باوند بتمیشه بماند، کسی را پیش رستم بن دارا فرستاد بینجاه هزار که من متحیر بماندم و از جوانب لشکر روی بمن نهادند، مرا دریابد که تمیشه از دست بخواهد رفت، رستم دارا برادر زاده اصفهید با برادر بهمن و اتباع خویش بتمیشه شدند، همه جوانب لشکر بود، بر ایشان زدند و درون شده، مردم تمیشه مستظهر شدند، چون ترکان بدانستند امیری را آنجا بگذاشتند و محمد حبشی بمهروان ببهرام پیوست و بشش گنبد لشکرگاه کردند و بامدادان مصاف داده بساری آمدند و نماز شام با لشکرگاه شده، آن شب لشکر دابویی و لارجان و آمل و رویان جمله از پیش اصفهید بگریختند، از باوندان گرشاسف کهستون و خورشید برادر او و پسران گرشاسف هیچ با اصفهید نمانده بودند، رستم بن سرآهنگ گفت امشب شبیخون بریم، براه لکوز⁽⁸⁸⁾ برنشستند بر عزم شبیخون، چنان برف و باران آمد که یکدیگر را ندیدند، عاجز ماندند، چون روز بود هیچ آفریده با اصفهید نمانده بود جز تنی چند، عنان برگردانید و بآرم شد و بخوارخان بنشست، بهرام و محمد حبشی و کبود جامعه و دیگر

⁸⁸. کذا در الف، ب: الگوز.

امرا باساری آمدند، روزی چند بر این آمد، امیر ابواسحق لپور با جمله حشم خویش پیش اصفهید آمد و امیران ایزآباد قارنوند ابوالفضل و وشمگیر و شهر آشوب و رستم و بهمن و اختیار و باکالجار بن با جعفر کولا با جمله لورجانوند بخدمت آمدند، اصفهید ببرنج باژان⁽⁸⁹⁾ لشکرگاه کرد و از آنجا صد مرد اختیار کرد و بوالفارس گور نقیب را باز کرد و پیش دابو فرستاد که در کشتی نشاند و بتمیشه فرستد بمدد رستم دارا برادر زاده اصفهید، جمله بتمیشه رسیدند تا از ساری کیود جامه را با جمله باوندان که با بهرام بودند بتمیشه فرستادند، بتمیشه يك ماه و هشت روز⁽⁹⁰⁾ جنگ بود و با رستم بن دارا برادرزاده هیچ بدست نداشتند، عاقبت باد گرم خاست و آتش درماس کومه⁽⁹¹⁾ افتاد و چنان جمله تمیشه بسوخت که خلالي نماند، و همه شب آتش بود و گرداگرد حصار دشمن، هرچه مردم رستم را گفتند دست از تمیشه بدارد نشنود، گفت حصار برجایست اگر خانه من بهزیمت پیش عم نشوم تا زنده باشم، قدیم خدمتی از آن اصفهید با او بود گفت، ما عم ترا عذر این بخواهیم استهزا مکن بر ما و خویشان، ابراهیم بن یوسفان و ابوالعباس سورتیج و علی بای و لورجان پیش او شدند و گفتند ما همه بندگان و معتمدان عم تویم و ما پیش او حال شرح دهیم، او گفت پس هر يك سر خویش گیرید، رستم سوي رستاق بیرون شد و برادرش بهمن با او برفت و بدان روشنایی آتش همه را میدیدند و کسی را زهره نبود تیری بوي اندازد، با طایی رستاق سدن برفت و دامن جوشن او بگرفت، رستم سه شمشیر زخم برو کرد، در حال بیفتاد، هیچکس دیگر بدنبال او فراز نشد و آن جماعت را که با او بودند بسلامت ببرد و بکهستان شد و دست در خانه‌ها و مردم باوندي برد که با بهرام بودند و جمله کهستان از سدن رستاق تا پنجاه هزار بستند و لشکر جمع کرد و لشکر با گیلی چند که در تمیشه بودند آن شب گرفتار آمدند و رستم راه بگرفت چنانکه کودکی از استرآباد بساری نتوانست آمد و از ساری بیرون تمیشه شد تا لشکر ساری با بسیار ارغمانی و چهارپای میآمدند که بیرون شوند، رستم خبر بداشت بگو گیرد⁽⁹²⁾ آمد بحد تمیشه و صف کشیده بایستاد، چون ترکان برسیدند حرب کرد تا نماز شام در رسید، جمله رها کردند و بدو گذاشتند و بگریختند، همه

89 . پ:نح بایشان.

90 . کذا در الف، پ: يك ماه بشب و روز.

91 . کذا در الف، پ: آتش در بیشه تمیشه.

92 . کذا در الف، پ این سطر و دو سه سطر از ماقبل و مابعد آنرا ندارد.

برگرفت و باز پس آورد و فرمود تا خداوندان چهارپایان ببایند و باز پس میداد و برادر خویش بهمن را بکوهسار فرستاد، باوندي بود از ديه ستا پيش بهرام شده بود و بهرام او را اسفهلاري کوهسار و انزان داده بود و پنجاه هزار، بهمن بن دارا چون بدانست که او اسبان تواست [؟]⁽⁹³⁾ بیامد و او را دریافت و حرب در پیوست، چون مردم نام بهمن شنودند گریختند و محمد که اسفهلار بهرام بود با بهمن برآویخت و شمشیر بر سر یکدیگر زدند، عاقبت بهمن شمشیر بهر دو پای او زد و او را بیفگند و سر او برگرفت و بادیه با سند شد، آنجا بنشست و نصیرالدوله از آوند و آنکه این ساعت دعوي صاحب طرفي میکنند [؟]⁽⁹⁴⁾ و رستم جمله کهستان از لیلوار و سعیده ديه و سرانشاور با دست تصرف خویش گرفت و علي بن اللیث با ترکان دامغان یکی شده بود و لشکر آورده و زارم غارت کرده و بزارم بنشسته بود، رستم از این آگاهی یافته تاختن بسر او برد و حرب کردند، علي بن اللیث را او بکشت و با دامغان آمد، رستم با لیلوار آمد و بنشست از بهر آنکه رستم بن کیخسرو هر وقت لشکر ترکان بلیلوار آوردی که بهرام شحنگی درویشان بدو داده بود، اصفهید علاءالدوله چون ازین حالها وقوف یافت از کیسلیان ایزداد کوشیار و بهمن بن کیخسرو را بفرستاد تا بسر شهر آکیم سنگور شوند که او خدمتکار اصفهید بود و از وی بر گردیده پیش بهرام شده بود، او را با پادشاه شهر آکیم و پادشاه دارا و اسکندر بن سیاوش که همه باوند بودند بگرفتند و پسران پيله کلاه دوين⁽⁹⁵⁾ کینخواز و ناماگوش و عامل بهرام ابراهیم قصاب را بگرفتند، بفرمود تا پادشاه دارا را پی بکردند و ابراهیم قصاب را بکشتند و شهر آکیم بر دست ملك علاءالدوله توبه کرد و بعد از آن اصفهید کججین غازی را بخواند، بدامغان اسفهلاري نشسته بود از آن سلطان، طغرل نام، پیغام داد که مردم ترا از ولایت من ناگزیر است و بهرام با اوست، من نخواهم گذاشت که ایشان آنجا باشند چون باستراباد رسم بما پیوندد، طغرل جواب داد که فرمان بردارم،⁽⁹⁶⁾ و بدین موجب فرامرز لنگرود

⁹³ . کذا در الف، ب این قسمتها را ندارد و قسمتهائی را هم که دارد خلاصه شده و مختصر است.

⁹⁴ . این جمله تحریف شده فقط در الف هست و تصحیح آن ممکن نشد.

⁹⁵ . ب: دوين.

⁹⁶ . بجای این جمله در ب چنین آمده: «مردم ترا از ولایت من ناگزیر است باید که با من یکی باشی و بما پیوندي تا محمد حبشی و بهرام را از میان برداریم، طغرل اجابت کرد، درین وقت محمد حبشی بگرگان نشسته بود و بهرام با او بود».

پیغام داد که من مطیع⁽⁹⁷⁾ اصفهیدم اما گرشاسف بالمن گفت که محمد حبشی بمن نزدیکست و اصفهید دور، من با او نباشم من کناره کنم، پیش هیچ دو کس نیایم بکناره شوم و بنشینم، چون حال عرضه داشتند اصفهید لشکر طبرستان و لارجان و رویان و آمل را بخواند و بتمیشه آمد و بنشست و محمد حبشی و بهرام را از اندیشه اصفهید آگاه کردند، گفت ما را تدبیر خویش باید کرد، پسر تنش محمد حبشی را گفت اگر امیر مرا لشکرها دهد من بتمیشه روم او را منهزم گردانم محمد حبشی جمله حشم باو داد و بسک و بیجا کلاسه آمد و لشکرگاه کرد و هر روز برستاق سدن تاختن فرمود کرد، اصفهید پسر خویش شاه غازی رستم را حشم داد و گفت بناروالمی شو تا او چون بیرون آید با ایشان جنگ کنی، چون اصفهید رستم آنجا شد لشکر از جوی غم گذشته بودند، مصاف داده از هر جانب صف برکشیدند و پیش اصفهید خبر آوردند که پسر مصاف داد، حالی برنشست و بدنبال پسر آهسته آهسته میشد، چون اصفهید آنجا رسید رستم ترکان را شکسته بود و بعضی در جوی غم غرق شده و یاغی را که در آن لشکر امیر بود گرفته پیش اصفهید آوردند، گردن فرمود زد و برستاق سدن علی شوذیل نام مردی بود که قلعه روهین از آن او بود، اصفهید قارن ازو قلعه سنده بود و بعد او فخرالملوک رستم در تصرف می‌داشت، چون او فرمان یافت کوتوال قلعه بسوخت و آنچه بود برگرفت و با شهریاره کوه رفت، علی شوذیل قصه بنبشت بسطان که این قلعه ملک منست ایشان بقهر و غصب از من بستند و خراب کرده اگر اجازت باشد من عمارت خانه خویش بکنم، سلطان فرمود که او را مسلم دارند، عمارت فرموده بود و آنجا نشست و ذخیره برده، چون از مصاف ناروالمی فارغ شد فرزند رستم را فرمود که بشود و قلعه را از او بستاند، شاه غازی آنجا شد و یک ماه جنگ کرد، علی شوذیل عاقبت بزینهار آمد و بزیر شد از قلعه و بدو تسلیم کرد، اصفهید رستم ابراهیم یوسفان را آنجا بنشانند و بتمیشه آمد پیش پدر، بعد از آن اصفهید کوچ کرد باسترآباد شد، بمیدان فیروزی فرود آمد و همان روز فرامرز و طغرل پیش اصفهید آمدند و پیش محمد حبشی رسول فرستاد که بهرام را بمن سپارد و اگر خلاف این کنی با تو مصاف دهم. محمد حبشی چون پیغام شنید گفت من بنده توام که فرمان تو برم و در حال لشکر برگرفت و بپوگرد آمد، اصفهید لشکر

⁹⁷. در این قسمتها بطور کلی ب از الف مختصرتر است، هم بسیاری از جمله‌ها را انداخته و هم عبارات را بقصد اختصار خلاصه کرده، متن کاملاً مطابق با نسخه الف است.

بدر وازه گرگان برد و محمد حبشی با رباط و یاره شد، ملك علاءالدوله لشکر پیش او برد، ایشان را آن جانب جوی راندند، محمد حبشی بیک بار قلب پیش اصفهید آورد، سواران اصفهید بهزیمت شدند پیادگان پیش باز آمدند و دست بشمشیر و زوبین بردند، سواران رجعت کردند و محمد حبشی را شکسته طبل و علم گذاشته تا بدهستان بتاختند، قیاس کشتگان پدید نبود، اصفهید با گرگان شد و بقصر فرو آمد و کجج بن غازی را بدهستان پیش محمد حبشی فرستاد که بهرام را پیش من فرستد و بدهستان فرو نشیند که آنجا آیم و ترا بیرون کنم، کجج چون رسالت بگزارد گفت بهرام را به دست ندهم اما از دهستان با خراسان شوم، کجج بمیان لشکرگاه خیمه زده بود، علی زرین کمر همشیره بهرام مردی شجاع و دلیر و معروف بود، بدر خیمه او بگذشت، کجج یکی را از خدمتکاران خویش فرمود که آن مرد را اینجا خواند و نگوید که من کیستم، علی زرینکمر روی بخدمت نهاد تا بداند کیست، چون درون خیمه آمد کجج را باز شناخت و بازگردید که بیرون شود، کجج با پنج شش کس او را بگرفتند و دست بسته و دهان او محکم کرده در غراره نهاد و سر بفرمود بست و پیش محمد حبشی فرستاد که بخواهم شد، و ستوری یافت و او را بسته بر اسب نهاد چنانکه لشکر نتوانستند دانست و بتمیشه باصفهید رسید، او را بارمغانی پیش اصفهید فرستاد،⁽⁹⁸⁾ ازو آزاده بود بفرمود تا بدیه شادمان بردند و پی بکردند، در همان مدت فرمان یافت، پس اصفهید بدر گرگان فرو آمد بفرستاد تا منادی کردند و از غارت و تاختن و تاراج بازداشت و شهر با ایل طغان سپرد که شحنة گرگان بود و بازگردید، چون بحدّ گلپایگان آمد گرشاسف از پیش او بگریخت که در این مصاف با او نبود و با فرامرز مخالفت کرده بود، اندیشید که اصفهید برای دل فرامرز او را بگیرد، اصفهید گفت از اینجا نروم تا تو نیایی، او از مادر خویشاوند اصفهید بود، چون دانست که اصفهید خصومت میجوید بدر اصفهید باز آمد و روزی چند او را با فرامرز بداشت و هر دو را گسیل کرد و بهرام با پیش آنرشد و یک سال آنجا بماند و چون آنر را اسمعیلیان بکشتند بهرام آنجا با نزدیک سلطان مسعود آمد و دعوی کرد که مرا لشکری دهند تا ولایت بجهت شما بستانم.

⁹⁸ . تصحیح قیاسی، در الف، رفت، این جمله در ب نیست.

در تدبیر قتل بهرام

چون این خبر پیش اصفهبد رسید بزرگان را بخواند و گفت بهرام هر چه روا نشاید داشت بکرد با من، وقتی با اسمعیلیان بساخت تا مرا بکشند وقتی با سلطان تقریر کرد، هر چند میگویم بخانه خود بنشین تا ولایتی بتو ندهم نمی شنود، این ساعت دیگر باره لشکر برگرفته می آیدو پدرم حسام الدوله گفته بود که این بهرام لجوج و جهولست و بدست تو هلاک شود، من بعد در بند آن خواهم بود که او را با دست آورم اما بفرمایم کشت. مردم گفتند فرمان اصفهبد راست، وستم بن شهر یوشن را گفت تو چه میگویی، وستم گفت فرمان ملک را باشد و کسی در این میانه سخنی نتواند گفت هر چه صلاح ملک باشد همان کنیم، ما ترا بهیچ خلق ندهیم، پس علی بن زیار را گفت تو چه میگویی این کار ترا میباید کرد که بزرگان و آن حدود خویشاوندانند ترا، گفت چون فرمان باشد بندگی کنم اما ملک دست ببندد باید داد و سوگند خورد که رضای من در اینست، و این امیر علی زیار مردی شجاع و دلیر بود و باوند و خردمند و مردم ولایت او را دوست داشتندی و برای و مشورت نیکو تدبیر بودی، گفت این کار باهستگی و صبر و سکونت میسر شود، اول کسی بفرستم و آن جای را حال ببینم و تدبیر این مهم بدانم، و او را مردی خدمتکار بود برستاق کش، آن مرد را بفرمود خواند فرمود که ترا بیکرآباد باید شد بزرگان و در آن محله که بهرامست و در آن خانه و کوچه نگاه کردن و بدانستن و از ترکان که در بیکرآباد باشند معلوم کردن که کیستند، آن مرد بفرمان او آنجا شد و تحقیق احوال یقین کرد و آمد گفت که یاغی نام پسر اسمعیل حبشی در همسایگی اوست و بهمه خانه های بیکرآباد لشکرند و بسیار مردم آنجا مجتمع، فرمود که تا آنجا شود و هر روز دو سه نوبت بدان محله شد و آمد میکند تا آشنای ایشان شوی، آن مرد بر آن موجب کرد، علی زیار پیش اصفهبد آمد و گفت از خاصگان خویش تنی چند را بفرستد، اصفهبد حسن بن ابراهیم شیرگاهی قاروند و ابوالفوارس لپورج و باکالجار کوسارج و علی گورسلار کیسمانج و برادر او علی زیار را با خویشان برد تا بچنار رسید و آنجا بنشست و از آنجا همه ترتیب فرمود و بیکرآباد شد بدان کوچه که بهرام بود و جاسوس او در خانه بود، نردبانی بدست آوردند و بر دیوار نهادند، علی زیار گفت کدام کس است که اینجا برشود و بهرام را بکشد که من خود بدرگاه

او ایستاده‌ام، هیچ آفریده را نگذارم که بیرون آید، حسن شیرگاهج و ابوالفوارس لفورج و باکالجار کوهسارج هر سه بدیوار آن بر شدند و جاسوس درهای خانه گشاده بود، گستاخوار درون خانه شدند و بهرام خفته بود و دو تن پیش بهرام خفته بودند، آن جاسوس بهرام را بدیشان نمود که کدامست زوبین و شمشیر بر بهرام زدند، خواست که برخیزد نگذاشتند و بسلامت بیرون آمدند لفان⁽⁹⁹⁾ در پهلوئی او شراب میخورد که خبر نداشت، و ملك مسعود بگرگان بکوشك شمس‌المعالی قابوس فرو آمده بود بگرگان، علی زیار با این جماعت که بهرام را کشتند براه پول سرخاب بایکتا چنار رسیدند که روز بود با گلپایگان آمده بودند و بسلامت باصفهبد رسیدند، مردم طبرستان را کشتن بهرام معلوم شد دل‌های خاص و عام و وضع و شریف بر پادشاهی علاءالدوله قرار گرفت و هیبت او زیادت شد و اصحاب اطراف از فتنه‌جویی و تحکم بنشستند و او سلقام خاتون را بساری بنشانند و خواجه یعقوب مجوسی را وزیر او گردانید و آرم و چمنو و تلار و اهل و دیگر مواضع بنان او پدید کرد، بعد مدتی خواجه یعقوب مسلمان شد و اصفهبد وزارت خویش بدو داد و هنوز بآمل سرای و گرمابه او را عمارت پدیدست⁽¹⁰⁰⁾ و بشهر آمل والی بود از قبل سلطان که او را استاد عمید گفتند و نام پناخسرو بود و از فرزندان خسرو پرویز بود عالم و اهل و معروف، کنیزکی داشت او را دلارام گفتند، اصفهبد پیش او فرستاد که کنیزک بمن فروش، استاد عمید گفت فروختنی نیست، اصفهبد از ساری برنشست روز را بآمل بمصلی بود پنجاه سوار بخانه او در فرستاد و کنیزک را بیرون فرمود آورد و با ساری برد، اصفهبد را با آن کنیزک میلی بود و پیش از وی درگذشت آن کنیزک بمحلّه در مقابل سرای شهرستان و گرمابه که بدو منسوبست آنجا خانقاهی فرمود کرد و گنبدی و اوقاف بسیار و او را آنجا بنهاد تا بعد آنکه مؤید ساری بسوخت عمارت خانقاه برجای بود، این ساعت گنبد معمور و برقرار ایستاده و دلارام آنجا نهاده.

بنیاد مخالفت فرامرز با اصفهبد

⁹⁹ کذا در الف، ب این جمله را ندارد.

¹⁰⁰ این حکایت را تا ابتدای عنوان جدید ب بشیوه‌ای که در اختصار این قسمت‌ها پیش گرفته ندارد.

چون ملك طبرستان بي‌منازعي بر اصفهيد مستقيم شد فرامرز بن مردآويج از او اندیشه کرد که بسيار بديها در حقّ اصفهيد کرده بود و بظاهر متابعت مينمود و در سرّ پيش سلطانان غمز و سعایت اصفهيد نبشتي و همه او را معلوم ميشد، و اسمعيليان ديلمان در اين سال گرفته بودند و قلعه کلاچه کوه را عمارت ميکردند، اصفهيد بدرويشان شد و آواز داد که بکلاچه کوه بتاختن خواهم شد و حشم جمع کرد و فرامرز باسترآباد نشسته بود و ابوالقاسم البقراني و سيف استرابادي برسالت پيش اصفهيد آمده بودند، اصفهيد برنشست بتميشه شد، و جاسوس فرامرز او را خبر کرد که اصفهيد بتميشه رسيد، بگريخت با قلعه بالمن شد، اصفهيد بپايان قلعه فرو آمد و بتله دشت خيمه زدند و جمله نواحي بالمن ميکند و ميسوخت و غارت ميفرمود و بسيار مردم و چهار پاي با فرامرز در قلعه بودند بزينهار آمدند بعد دو ماه، و گفت گنه کارم و تو خداوندگار، اگر از تو ترسم عجب نباشد و امير وردانشاه که او را ولي عهد بود پيش اصفهيد بنوا فرستاد با بسيار خدمتي وزر و طرايف، اصفهيد قبول کرد و بحکم آنکه آوازه بود پسران سلطان محمد باسنجر خلاف کردند و سنجر بعراق ميآيد از آنجا کوچ کرد با ساري آمد، سلطان سنجر ببسطام رسیده بود پيش او فرستاد که بنفس خویش بما پيوند، و اصفهيد ساز خویش کرد و لشکر جمع فرمود، سلطان از سمنان گذشته بود، او باويمه شد بعزيمت آنکه پيش سلطان شود معتمدان او رسيدند که برادرزادگان سلطان بری همه پيش او آمدند و مصاف دفع شد، اصفهيد در حال بازگرديد و با ساري آمد و شاه غازي رستم را بآرم بنشانند، و در اين تاريخ خاتون سلجوقي از اصفهيد اجازت گرفته باصفهان شده بود که گور پدر و برادر را زيارت کند و عمر يافته، و او زني مصلحه و زاهده روزگار بود، چون سنجر کار عراق بساخت اصفهيد را نمودند که سلطان بتعبيه مسعود را بولایت تو ميفرستد، اصفهيد شاه غازي رستم را لشکر فرستاد و بآرم فرمود که احتياط کند، علي زرین کمر بتنگه کليس پيش شاه غازي قاصد فرستاد که سلطان مسعود در رسيد و درون نميگذارم، مدد بفرستد، شاه غازي برنشست بدر بند کولا شد، آنجا لشکرگاه کرد و فرمود تا او را راه دهد که من بسندهام او را، چون مسعود بکردآباد رسيد اصفهيد فرستاد که آنجا فرو آيد تا نگويي که چگونه مي آيي، اگر بخصومت ما آمدي پيش از اين نگذارم که آيي واگر نه معلوم کند مراد تو چيست، مسعود تحفه ها و يادداشت فرستاد که من مي آيم تا فرزندان را بشما سپارم و بمهمان مي آيم و بدین راه

باسترآباد شوم، بر این موجب عهد و سوگند کرد، اصفهید او را بخانه خویش فرو آورد و سه روز مهمانی کرد و پیشکش، و بعد از آن او را بگرفت بساری آورد، اصفهید تا بلیجم استقبال کرد و بسرای خویش فرو آورد بشهر محله⁽¹⁰¹⁾ و موسم زمستان بود و بسیار حشم با مسعود بودند، بعد يك ماه از اصفهید دستوري خواستند پنجاه سراسب بساخت و پنجاه استر بیار و صد جامه رومی و بغدادی و صد دست طرایف مازندرانی و صد زره و صد بر گستوان و صد جوشن و صد تَرک و تیر و کمان و از آلات سلاح و همچنین پیشکش کرد و او را روانه فرمود، و اصفهید شاه غازی تا بر کوند با او بشد و باسترآباد مثال فرمود تا علوفه او بدهند، چون مسعود بگرگان رسید فرامرز بن مردآویج با آنکه پسر او وردانشاه پیش اصفهید بود نزدیک مسعود شد و قصد و غمز اصفهید کرد و گفت اگر مرا مدد دهی آن ولایت بجهت تو مستخلص کنم، مسعود بحکم سوابق احسان اصفهید بسحن او التقات نکرد، او را بفرمود گرفت و جمله لشکر او را بغارت کرد و هرچه او را بود حاصل فرمود بعقوبت، و حشم مسعود توانگر شدند از او و همچنین در بند کرده او را پیش سنجر فرستاد، خواستند که او را بپایان قلعه آورند تا تسلیم کند فرمان حق یافت.

تغییر مزاج سلطان سنجر با اصفهید و فرستادن ارغش را

سلطان سنجر با اصفهید اکراه داشت که بمدد نشد، ارغش [ارغونی⁽¹⁰²⁾] را گسیل کرد که طبرستان از اصفهید باز ستاند، ارغش پیش مسعود فرستاد بگرگان که من بمدد تو آمدم تا شهریاره کوه از اصفهید بازستانم، مسعود گفت چون من کاری خواهم کرد بمدد تو چه حاجت، هم در آن مدّت کوچ کرد با عراق شد و پیش سنجر برفت مردآویج بن گرشاسف بقلعه جهینه بود و قلعه از وی بستند، مردآویج از بند او بگریخت بخدمت اصفهید آمد، و این مردآویج عظیم متهوّر و بی‌اندیشه بود و بوالعجب کارها پیش گرفت و ارغش چون جهینه بستند با پایان قلعه بالمن شد و امیر علی برادر وردانشاه ابن فرامرز در قلعه بود و محاصره بالمن داد و بدان رسانید که ذخیره هیچ نماند، از ضرورت قلعه بارغش دادند و

¹⁰¹ الف در این محل سفید است و ب این جمله را ندارد.

¹⁰² این کلمه را ب زیاد دارد.

هر دو برادر وردانشاه و علی باخدمت اصفهید آمدند برهنه و از ملک برآمده، هر دو را نان پدید کرد و تیمار داشت میفرمود، ارغش لشکر باسترآباد آورد و بحدّ لامیلنک لشکرگاه کرد، اصفهید حشم را بتمیشه فرستاد شش ماه ارغش در این کار بماند که بتمیشه آید و نتوانست آمد، علی شوذیل نام را پیش خواند و گفت چه میگوی بشهریاره کوه توانم شد، گفت هرزه خویشتن را خلقت ندهد که تو با اصفهید هیچ بدست نیاری، گفت من در مدت نزدیک دوپاره قلعه مثل جوئینه و بالمن بستدم چرا آنجا نتوانم شد، علی شوذیل گفت خداوند قلعه‌ها مرده بودند تو کودکان را یافتی بحرمت بازگرد که کار اصفهید و شهریاره کوه دیگرست، ارغش دانست که راست میگوید از آنجا با پیش سلطان شد.

صورت محاربه اصفهید با جاولی

و اصفهید مدتی فارغ بود تا کسان جاولی قلعه سواته کوه از مردم اصفهید بدزدیدند و جاولی از قبل سلطان سنجر شحنه ری و آمل بود، اصفهید پیش او فرستاد که بفرماید که قلعه با من سپارند، جاولی دفع‌الوقت داد، اصفهید حشم بآمل فرستاد و نایب او را بیرون کرد و اند هزار دینار معامله آمل حاصل کرد و شحنه جاولی بقلعه دارا گریخت، اصفهید پیش شهنشاه فرستاد که شحنه را بدست من بازدهد، باز داد و گفت این معنی نکم، جاولی پیش سلطان فرستاد که اصفهید ولایت از من بازگرفت، سنجر فرمود که بولایت او شود و ازو باز گیرد، جاولی لشکر برگرفت ببسطام آمد، فرامرز لنگرودی با جاولی یکی شد و او را بر بدفعی حریص‌تر میکرد، اصفهید علی کولایج را پیش او فرستاد که بهر وقت پیش من مینویسی که حقوق خلعت من فراموش میکنی تو همیشه منافق بودی و بدفعی چنین کردی که با جاولی ساختی، فرامرز پشیمانی خورد و گفت حق بدست اصفهیدست، بعد از این باخلاص بندگی پیش گیرم و بهرچه فرمان اصفهید باشد کوشم، و روزبروز احوال جاولی اصفهید را معلوم میکرد و شهنشاه بن شیرسوار چون بدانست اصفهید بجاولی مشغول شد شحنه او را منکبه نام با آمل فرستاد و بانجیلکین لشکرگاه ساختند و او را مدد کرد و رعایای آمل موافق شحنه بودند و حشم لارجان و رویان و امیدواره کوه و شلاب همه با او، اصفهید از درویشان تاختن بآمل برد و آن حشم را شکسته و کشته گردانید و

ناصر بزرگ را نریمان شیرذیل و بختیار گرد گرفته پیش اصفهید آوردند و از آنجا کوچ کرد با شهریاره کوه آمد، خبر آوردند که جاولی براه کنیم می‌آید، اصفهید با لشکر خویش بخروت شد و لشکرگاه کرد، جاولی دانست که بدین راه نتواند آمد، روی بسمان نهاد، اصفهید باپریم شد و شحنه آمل با حشم رویان و لارجان و جلاب بجاولی رسید، او را دو هزار مرد داد و براه جلاب بآمل آمدند و گفتند بجنگ اصفهید خواهیم شد، چون خبر بدو رسید فرامرز بن رستم را که برادر زاده بود بخواند و از فریم تاختن بآمل فرمود برد و ترکان جاولی بقراکلاته فرود آمده بودند برای استواری، و بی‌خبر لشکر بسر ایشان شد چندانکه پیش آمدند میکشند و بعضی که نیامدند گریخته پیش جاولی رفتند، و جمله چهارپای و رخت لشکر اصفهید برگرفتند و نزدیک اصفهید آمده، همه را خلعت داد و مزید اقطاع فرمود، چون جاولی مردم خویش را چنان دید باضطرار پیش یرغش یادداشت⁽¹⁰³⁾ شد و او را یاور خویش گرفت و بویمه آمد و پیش کج ارسلانی فرستاد و ایشان را بفریفت بسیار پیش یرغش یادداشت و جاولی شدند، کج ارسلانیان ایشان را بدر بند کلیس درون آوردند، اصفهید از پریم با نام و میان رودان شد و کج ارسلانیان از جاولی یرغش یادداشت را با خیل او فرا گرفتند و تا آسران رستاق تاختن و سوختن کردند، اصفهید کجج بن غازی را بفرستاد تا حال بداند، پیش او فرستاد که لشکر بسیارند، لشکر بفرماید فرستاد هرچه پیاده‌اند، که سوار خود بامنست مگر ایشان را بیرون کنم از آسران، اصفهید حشم پیاده پیش او فرستاد، چون بکرگه ساوه رسیدند کججج بن غازی گفت لشکر ایشان بسیارند پیش نتوانیم ایستاد از اینجا باز گردید تا باستواری شویم، چون در این بودند خصم برسید جنگ آغاز کردند بر حشم اصفهید چیره شدند و ایشان را از کرگه ساوه تا بقلعه کوزا بناختند، خاصگان پیش بازآمدند، خصم بازگردید با آسران شد، چون خبر باصفهید رسید محمد سبکتکین و چارق و کججج⁽¹⁰⁴⁾ بن غازی را با اقربای خویش و از غلامان پدر غزاغلی و آلتونتاش امیرشکار و آلتونتاش روس و سنقر دهستانی و پنجاه نفر دیگر از غلامان پدر و از مردان اصفهید یرغش و بشه و سنقرچه و متنه⁽¹⁰⁵⁾ دویست و پنجاه غلام

103 . ب: تا داشت.

104 . الف: کججج.

105 . کذا در الف، ب غالب این اسامی را ندارد.

ترك بودند بکجم بن غازي سپرد و او را گسيل کرد، آنجا رسید و کمین کرد و بعد از آن با تني چند روي بخصم نمود، روي بدو نهادند و آمدند تا بکمین جمله گرفتار و کشته آمدند محمد گچکنه و قوشه و مومن کور و محمد یلمه و سلیمان و صد نفر دیگر کج ارسلاني گرفتار آمدند و بدیه انارم پیش اصفهید آمدند تا جمله گرفتگان و اوباش لشکرگاه در قفای ایشان ایستاده دشنام میدادند و سیلی و قفا میزدند، علی شهردار در رسید و ریش محمد گچکنه گرفت که ریش بزرگ داشت و سیلی چند بر گردن او زد و بخانه خویش برد بحکم آنکه دوست قدیم او بود تا مگر ملک او را نکشد، روزی چند برآمد اصفهید ایشانرا پیش خواند و ملامت کرد بزبان و بفرمود تا بندها بردارند و عفو کرد، همه در روي افتادند و خاک در دهان خویش کرده، حشم جاوای از حاسم رجه و کرگه ساوه و جنگ آسران شکسته و برهنه پیش او شدند، با جمله حشم روي بآمل نهاد و خیمه برودبار آمل زد و اصفهید بآنارم بود، رستم دابو و اصفهید کیخسرو بجانب آمل تاختن میکردند و ابوجعفر بن القسّم خذیکام اسفهلار رستم شاه غازي بود، بدیه قطري کلاته نشسته بود، هر روز بآمل تاختن بردی و همه شب کرکیلی کردی تا حشم جاوای هیچ اسبان از پیش خویش نتوانستند گذاشت و از لشکرگاه جدا نتوانستند شد و برف و باران و صاعقه پدید آمد، پیش اصفهید فرستاد که ما را بازماندگی است و لشکر مرا علف نیست، جواب داد که من حکم آسمانی باز نتوانم داشت اما بفرمایم تا تعرض نرسانند تا حشم تو ایمن بعلوفه شوند، جاوای بر این سخن اعتماد نکرد و حشم او ستوه شدند و هر روز خللی دیگر بدو راه می یافت، رسولان در میان آمدند و رعایای آمل پیش اصفهید شدند و شفاعت کردند که ظلم ترکان بنهایت رسید و ما بیچاره و عاجز شدیم، و اصفهید چنان عادل بود که چالکسرای که ملک او بود بچهارده هزار دینار آملی بضمن داشتند و برغبت هر که جنگی باز زدی سیصد و چهارصد دینار بدادندی بحماییت اصفهید و عدل و عنایت او، تا هر چه مالداران آمل بودند از رعیتی سلطان گریخته با حمایت او شدند، قرار افتاد⁽¹⁰⁶⁾ جاوای را با اصفهید که هر آنچه از طیارات آمل گرفته بود او را باز دهند و جاوای در عهد قدیم بر اصفهید حقوق

¹⁰⁶. از سطر 18 صفحه 38 یعنی از آنجا که بستاره نموده و در ذیل صفحه بآن اشاره شده تا اینجا از جمیع نسخ معمولی تاریخ طبرستان افتاده فقط این قسمت بتمام در الف و با قدری اختصار و سقط در ب موجود است، از اینجا ببعده تا مقداری همه نسخ موافقت با این تفاوت که الف در ذکر وقایع و حوادث مفصلتر و کاملتر است و سایر نسخ مختصر و ناقص.

خدمت داشت، اصفهید رستم را فرمود جاولی را بآرم بمهمان آورد، شاه غازي بزرگان خویش را بآمل فرستاد و او را بآرم آورد و هفت روز مهمانی ساخت و هیچکس در لشکر او نگذاشت که تشریف نداد و گشش بسیار فرمود چنانکه جاولی خجل شد و اجازت یافت که باعراق شود اصفهید او را تا بویمه تشییع کرد،⁽¹⁰⁷⁾

ذکر واقعه اسپهبد رستم بزوبین ملحدی اسمعیلی

چون مدتی برآمد سلطان سنجر رسول فرستاد که تو خویشاوند مایی و مدتهاست که پیش ما نیامدی بهمه حال بیاید تا ما را ببیند، اصفهید گفت مرا روزگار برآمد و من پیر شدم فرزندان دارم که شایسته خدمت‌اند هر که را حکم فرماید بخدمت فرستم سلطان عذر قبول نکرد و در این تاریخ مسعود دیگر باره پیش عم آمده بود، اسفهلاری را بمسعود سپرد و گفت بگرگان شود و شهریاره کوه از اصفهید بازگیرد که بتو بخشیدم، مسعود بگرگان آمد و اصفهید شاه غازي دست در ملحدان برده بود و باوندي بود ابوجعفر نام پی کرد که آنرا کشته [کذا] و از اسمعیلیان هر که نشان میدادند البته امان ندادی و اهل کیسلیان و زنگیان و رکونه جمله را بدانکه گفتند اسمعیلیان را راه میدهند بکشت و اگر خواهیم بشرح نویسیم دراز گردد، تا روزی بساری اصفهید شاه غازي بمحلّه مسجد زنگو میگذشت ملحدی از گوشه دگانی بجست، در اصفهید آویخت و کاردی بزد، مردم او در حال شمشیر و زوبین بر ملحد زدند، کارد خود کارگر نبود خبر بعلاءالدوله شد، او بار داده نشسته بود گفت رستم فرزند منست از کارد و شمشیر نترسد، در حال پسر در رسید، گفت رستم کارد کجا خوردی و چگونه بود بترسیده باشی؟ رستم گفت باقبال خداوند سهل گذشت و من بکارد و زوبین چگونه ترسم، اصفهید بصدقات اند هزار دینار مال بمستحقان فرستاد و شاه غازي از ساری بآمل شد روزی بصحرای ولیکان بشکار شده بود و دو ملحد بودند مدتی

¹⁰⁷. در این قسمتها چنانکه سابقاً نیز اشاره کردیم مطالب جمیع نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف حتی ب نیز که پس از الف اکمل این نسخه‌هاست همه مختصر و خلاصه فصولی است که صورت کامل آنها فقط در الف دیده میشود با این تفاوت که باز ب در عین اینکه خود مختصر شده الف است از سایر نسخ بغیر از الف کاملتر و مفصلتر است.

در خدمت او با سفاهی‌گری می‌بودند، فرصت یافتند که اصفهید آب می‌خورد، آن که زوبین داشت بر پهلوی شاه غازی زد که از آن جانب بیرون شد، حسین شیر زیل نام نوبتی اصفهید خشتی بر ملحد زد آن یکی دیگر ملحد کرد کشیده در میان جانداران اصفهید افتاد و چند را بکارد بزد تا بکشند و آوازه افتاد که اصفهید را بکشند و پهلوی اصفهید دریده بود اما امعاء را خلل نرسید، اصفهید پهلو بدست گرفته برخاست گفت مرا بیم مردن نیست و بسلامتم، مردم بیارامیدند و اصفهید بدرویشان ازین حال خبر یافت دل‌تنگ شده و خصم در گرگان بود. خوان فرمود آورد و نان بخورد و برنشست بآمل آمد و پسر را بدید رنجور دل‌تر گشت که زخمی صعب بود و همه روز و شب می‌گریست و بمسحقان و درویشان و سادات مصلح صدقات می‌فرستاد و خیرها می‌کرد.

فرستادن سلطان سنجر سلطان مسعود برادر زاده خود را بحرب اصفهید

این خبر بمسعود رسید لشکر کشید که بشهریاره کوه آید و مرد آویج بن گرشاسف که فخرالدوله خواندند پیش مسعود بازایستاد و راه دانی می‌کرد از لنگرود ببیشره دشت رسید که براه کنیم درآید، اصفهید پسر را بولیکان رنجور بگذاشت و بشارماد شد و خبر بمسعود رسید باسراگاه اورسه دشت شد، خیمه زد، اصفهید باز آرم شد، چون آنجا رسید جاسوس اصفهید رسید که مسعود سابق قزوینی را که مبارز لشکر او بود با مرد آویج بن گرشاسف بتمیشه فرستاد که ناگاه در تمیشه شوند، پادشاه مرزبان از این خبر یافته بود و احتیاط بجای آورده، اصفهید از زارم نماز شام کوچ کرد و همه شب می‌آمد تا بسراگاه او بلار بلمراسک بدشت افتاد، پیادگان مسعود بتمیشه رسیده بودند و سواران بهر جانب تاختن می‌بردند، اصفهید بدنبال در رسید و جمله را بکشت و بعضی بگرفتند، آنچه بود بازسند و آنچه بتمیشه رسیده بودند از رسیدن اصفهید خبر یافتند بگریختند سواران اصفهید بدنبال تا بقاضی کلاته بشدند و بسیاری را از آن جماعت بگرفتند و کشتند رزمان کینخواز را دست بسته با دویست دیگر بتمیشه آوردند و اصفهید محبوس فرمود و تا لنگرود هزیمتی هیچ جای نتوانست ایستاد، و اصفهید سه روز بتمیشه بود، کیا بزرگ الدّاعی الی الحقّ الهادی با پنجه هزار دیلم بمدد اصفهید آمد و شاه غازی رستم صحّت یافته با لشکر خویش در رسید و مسعود از اصفهید بترسید خیمه با لیور زن برد، مردم طبرستان گفتند برویم بسر او و او

را بگیریم، اصفهید گفت دختران ملکشاه و مخدرات با او اند نشاید بیحرمتی کردن، اصفهسلار انزان لشکر فیروز بن مردآویج بخلوب روبار کلاته با دویست مرد نشسته بود، گفت من بروم و بدانم که ایشان بچه مشغولند، اصفهید دستوری داد و با او سوار بفرستاد، لشکر فیروز تا کنار لشکرگاه بشد، حشم مسعود با امیر جاولی که مبارز لشکر او بود بدنبال او تا بخلوب رودبار کلاده بیامدند، گفتند مردم کم اند ما فردا بیاییم این جماعت را بگیریم، لشکر فیروز پیش اصفهید فرستاد که فردا لشکر بشمشیر بُرین می آیند، جمله حشم اینجا فرستد تا من کار ایشان بسازم، اصفهید حالی شهر آسان بن آسان را که نقیب سالار او بود با جمله حشم پیش لشکر فیروز فرستاد، همه را بکمینگاهها بنشانند و با فردا که لشکر مسعود رسیدند او با تتی چند خویشتن بدیشان نمود، همچنان بدنبال او آمدند، بکمین لشکر آراسته دیدند، غلامی از آن اصفهید بکمش نام حالی بصف خصم شد و مردی را بر زمین زد و با صف خود آمد، منوچهر نام گردی دیگر از جانبی دیگر درآمد و مردی بیفگند، با منصور گرد همچنین مردی بیفگند، یرغش غلام اصفهید بر ایشان زد با خیل خویش و از هم بگسست، پیادگان اصفهید در میان لشکر افتادند، جاولی روی بیباده نهاد زوبینی بر او زدند قز اگند داشت کارگر نیامد، کنبه نام غلام اصفهید تیری بر میان پشت زد و از جعد گرفته از اسب درکشید و پیاده با صف خویش آورد، لشکر مسعود بهزیمت شدند کجمج و شهر آسان بدنبال میشدند تا یک نیمه از لشکر مسعود گرفته و کشته آمدند و لشکر فیروز با جمله حشم بخدمت اصفهید رسیدند و از آن روز باز لشکر فیروز بزرگ شد و مسعود بهزیمت با گرگان شد و این جمله در سنه احدی و عشرين و خمسمایه هجری بود.

فرستادن سلطان سنجر بار دوم یرغش را بحرب اصفهید

چون این خبر بسطان سنجر رسید تافته شد و در این اندیشه بود که پیش او کدام امیر فرستد، یرغش از سلطان درخواست که من بروم و کار او کفایت کنم، گفت یک نوبت بشدی هیچ نکردی، گفت غرض بنده اینست تا عذر آن بخواهم، و والی دامغان او بود،

اصفهد بقلعه کوزا بود، رسولان ارغش⁽¹⁰⁸⁾ رسیدند، یکی برادر اسفوزن دیلم بود که جاندار سلطان بود نام او شهردار و پیغام‌های درشت از ارغش آورد، اصفهد بخندید گفت این تُرك احمقست او را جواب کرا نکند من همان علی‌ام و او ارغش تا خود چه میکند، اصفهد روزه بگشود که رمضان بود و عید کرده، از آنجا با تمیشه آمد و ارغش باسترآباد رسید و قلعه روہین را محاصره فرمود داد، اصفهد مردآویج را که پسر او بود تاج‌الملوک گفتند بتمیشه گذاشت با حشم و او باساری آمد، هشت ماه مردآویج بتمیشه بود و ارغش باسترآباد و قلعه روہین مستخلص نتوانست کرد، قارن ابن گرشاسف کوتوال قلعه بود تا خبر رسید که قراجه ساقی با لشکر عراق ببغداد شد و سلجق شاه⁽¹⁰⁹⁾ را اتابکی می‌کند و مسعود نیز از گرگان پیش ایشان شده بود و سلطان لشکر بازخواند، ارغش با پیش سلطان شد.

طلب کردن سلطان شاه غازی رستم را و صورت مردانگی او در مصافی که سلطان را با قراجه بود

⁽¹¹⁰⁾ چون سلطان بدامغان رسید پیش اصفهد نبشت که بمدد ما آید، اصفهد گفت مرا دو فرزندند جوان و مردان کار یکی را بفرستم، و مراد اصفهد چنان بود که مرد آویج شود که از ملاحظه بجهت رستم اندیشه داشت، سلطان فرستاد که چون فرزند میفرستی رستم را بفرستی، اصفهد آن پیغام رستم را بگفت و فرمود که من بهمه حال بشوم اگر بطاعت و بندگی تو بکشند اقبال بنده در آن باشد، اصفهد پنجهزار مرد اختیار فرمود و بخدمت فرزند پیش سلطان فرستاد، چون بری رسید ارغش بری بود و سلطان بر او متغیر شده بود که دو نوبت بدعوی پیش اصفهد شد و عاجز باز آمد، او و محمد مزیدی

¹⁰⁸ . کذا از این بعد در الف و این نیز که شکل دیگر «یرغش» است صحیح میباشد، در ب: بزغش که تحریف شده یرغش است.

¹⁰⁹ . ب: سلجوقشاه.

¹¹⁰ . از اینجا تا عنوان: «ذکر مخالفت استندار کیکارس و فخرالدوله گرشاسف با اصفهد» یعنی قریب هفت ورق بزرگ از جمیع نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف و ب افتاده، این قسمت در الف چنانکه در متن ما آمده مفصلتر است و در ب مختصرتر.

و قیترمش هر سه بگریختند با گرگان آمده، اصفهید را صورت بست که با ایشان غدر می‌کنند و بخصوصت پدر فرستادند، مردم گفتند ما بهره‌میشویم بازگردیم. اصفهید نشنود، باساوه شد و در صحبت سلطان بهمدان رسید، بر در همدان عرض لشکر خواست سلطان بر اسب نشسته با امیر قماج که دوست اصفهید بود بعرضگاه اصفهید رستم آمدند و او صف لشکر از سوار و پیاده چنان بترتیب و آیین داشته بود که سلطان را عجب آمد و قماج را گفت مثل این اصفهید سوار من ندیدم، و قماج تیمار داشت بسیار کرد و سلطان اصفهید را بخواند و دلدهی کرد تا قراجه بنه‌اوند آمد و با سلطان مصاف داد اول کسی که از صف اسب بیرون زد اصفهید رستم بود با خیل خویش هر جایی که حمله‌های متتابع بر دی آن جماعت روی بهزیمت کردند، ناگاه سواری از پشت اصفهید درآمد و نیزه بر او زد، خواست که رد کند نتوانست جز آنکه خویشتن از اسب در انداخت، ترك شمشیر بکشید، امیر ابوشجاع ایزاباد در سر اصفهید افتاد، ترکان سه چهار بی‌دند هر دو دست امیر شجاع بیفگندند از سر او برنخاست و اصفهید را زخم نیزه کار کرده بود، مردم اصفهید در رسیدند و ترکان را دور کردند، اصفهید ابوشجاع را گفت زنده هستی؟ گفت زنده‌ام اما هیچ دو دست ندارم، گفت غم مخور که اگر مرا يك لقمه نان باشد نیمه بتو دهم، اصفهید زخم خورده غرقه در خون دیگر باره حمله کرد و آن ترك را که او را زخم زد دریافت و بنیزه برگرفت و سر او دور فرمود کرد و روی بقلب قراجه نهاد و حسین گرد نام از عرب که رهيك اصفهید بود بر قراجه افتاد و بنیزه او را برگرفت و بیفگند چنانکه همه لشکر دیدند و اسب او بکشید و بیاورد، امیران سنجر آمدند و او را از حسین گرد باز گرفتند و پیش سلطان شده هر يك دعوی کردند که ما گرفتیم، سلطان قراجه را باز پرسید که ترا کدام کس گرفت گفت آنکس که مرا گرفت اسب من او دارد و نام خود بخدمت کاری شاه مازندران گرفت، سلطان را از زخم اصفهید خبر بردند و حسین گرد اسب را پیش شاه غازی آورده بود، سلطان پیش اصفهید آمد روی او ببوسید و گفت احسنت ای شیربچه و قماج را گفت من در جهان مرد او را دیدم، و اسب قراجه اصفهید بسطان سپرد و حسین گرد را هزار دینار داد و بدو هزار دینار بحدود آرم اقطاع پدید کرد و سلطان محقه خاص خویش پیش اصفهید فرستاد تا او را با همدان بردند و جراح و طبیب خاص باسر او فرستاد و مدتی سلطان آنجا بماند و قراجه را چنانکه در کتاب سنجرنامه است بفرمود کشت و مسعود را

بجانب رویان فرستاد و طغرل را که برادر مسعود بود [بعراق پدید کرد و بازگشت که باخراسان شود اصفهید رستم را که⁽¹¹¹⁾] در اول مجلد کتاب ذکر رفت⁽¹¹²⁾ زخم او بهتر شده بود، بحدود ری بسطان رسید، چون او را دید گفت الحمدالله که بسلامت آمدی، تا بخوار اصفهید با سلطان آمد، آنجا تشریف فرمود و پیش پدر شکرها نبشت و یکی از آن نبشته این لفظ بود که فرزند رستم رستمی نمود، و جمله حاجات که اصفهید را بود روا کرد و چون اصفهید بویمه رسید پدر خبر بداشت باپریم شد. شاه غازي بمنصوره کوه رسید از آنجا باپریم شد و پدر برنشست پیش باز آمد و از اسب بزیر افتاد و زمین بوس کرد، بعد از آن رکاب ببوسید پدر او را در کنار گرفت و حالها بپرسید همه بجهت پدر شرح داد، سه روز آنجا بود، بعد از آن دستوری داد تا بآرم شود که سرای و خانه او آنجا بود، چون ارغش از پیش سلطان گریخته بگرگان رسید قلعه جهینه و بالمن هر دو بدست او بود و فرزندان او بجهینه نشسته بودند، سلطان امیرمحمود قاشانی را که حاجب بزرگ بود بفرستاد و پیش اصفهید نبشت که او را پیش تو فرستادیم تا دانی که ما را مهمتر از این کاری نیست و نیک و بد از تو بینیم، ما با مرو می شویم، چون محمود قاشانی...⁽¹¹³⁾ وه دشت رسید اصفهید شهر آسان را که لشکرکش او بود پیش او فرستاد که او از ارغش اندیشه کرد، و براه شمشیر بُرین اصفهید بتمیسه شد و محمود قاشانی براه سمکور بروشناباد اصفهید را دید و از آنجا بجمعیت باستراباد شدند، چون ارغش بدانست که اصفهید آمد از قلعه بالمن با جهینه شد، اصفهید خبر یافت تاختنی بدنبال او بفرستاد، هرچه میبرد با کوس و علم از او بازگرفتند و اصفهید با هرون و ورارون شد،⁽¹¹⁴⁾ محمود قاشانی پیش اصفهید آمد و گفت من مردی بیمارم اکنون تو دانی با ارغش، من رفتم، اصفهید را خدمت کرد و برفت، اصفهید لشکر اختیار کرد و بشهر آسان بن آسان سپرد و دربندان قلعه میداد و هر روز حرب میکرد هرچه سختتر، ارغش کس خود پیش اصفهید فرستاد که دستوری دهی تا کس پیش سلطان فرستم تا مگر بجان عفو کند، اصفهید دستوری داد، کس پیش سلطان فرستاد او خود بیمار شد، چون رسول سلطان در رسید که دست بدارد تا پیش

¹¹¹ . قسمت بین دو قلاب از الف افتاده.

¹¹² . ص 107 از قسم اول.

¹¹³ . کذا بدون نقطه در الف، ب این قسمت را ندارد.

¹¹⁴ . کذا در الف، ب: با هارون و وارون شد.

من آید ارغش از اصفهید امان خواست و اندیشه کرد که از قلعه چگونه بزیر آیم و ترسید از اصفهید که او را بگیرد، اصفهید دل خوش کرد و امان داد، بزیر آمد، پس شهر آسان با ارغش بیامد گلپایگان آنجا بنشست، چون ده روز برآمد ارغش فرمان یافت، پس اصفهید از آنجا کوچ کرد و باز ارم آمد.

وفات خاتون سلجوقی و طلبیدن سلطان کابین و ترکه او را

در آن وقت خاتون باصفهان رفته بود، آنجا بیمار گشت و وصیت کرد و گفت کابین بر اصفهید حلال کردم آنچه بماند ندرانست و آنچه از من بمانده است از بهر من سرایی بخرد و گور من آنجا بنهد و آنجای خانقاه کنند، چنانکه او فرمود بکردند و املاک اصفهان بر آنجا وقف کرد و بزرگان را آزاد کرد و از همه حلالی بخواست و پیش اصفهید نامه نوشت و در آن نامه گفت که مرا حلال کن که من نیز ترا حلال کردم و بدرود باش با جاودانه، و مابقی مال که بماند بدرویشان داد و او درگذشت. چون نامه او باصفهید رسید دلتنگ شد و بسیار بگریست گفت مادام در زحمت ما بود و از ما هیچ نیکویی ندید، او زنی عفیفه و زاهده بود چنانکه بلقب زاهده خاتون گفتند و در شهریاره کوه بسیار خیرات کرده است و در شهر ساری خانقاهی بفرمود ساخت در محله قراکوی که ملک او بود، چون اصفهید از ماتم خاتون بپرداخت سلطان پیش اصفهید فرستاد و دعوی کابین و ترکه کرد صد و شصت هزار دینار کابین و ترکه که بمانده است، اصفهید بجواب گفت که از ترکه او چیزی نمانده است، سلطان غلامان را باسرای ملک خاتون فرستاد، اصفهید منع کرد و جواب باز داد، چون این خبر بسطان رسید محمد کاشی را که اسفهلار لشکر بود نامزد کرد و بجانب شهریاره کوه فرستاد تا دعاوی که سلطان فرمود بکند، محمد کاشی چون باسترآباد رسید بپایان لامیلنک لشکر فرو آورد و اصفهید بشهر تریجه بود تا ناهمواری که بشهر آمل رفته بود اصلاح کند و نیز لشکر بلارجان فرستاده بود، بدین مهم مشغول بود و در این وقت شهنشاه قلعه دارا فرمان یافته بود، کس از قلعه پیش اصفهید آمد که امیر شهنشاه درگذشت و قلعه در آشوبست و شهریار که برادر زاده اوست در قلعه خواهد شد، ملک علاءالدوله از تریجه کوچ کرد و برود بارهج فرو آمد، حالی لشکر لارجان در رسیدند

و لشکر شهنشاہ نیز روی باصفهید نهادند و پیادگان چلاب چون محمد بن اسفندیار و حسن زرین کول و بهرام شلابی بخدمت اصفهید پیوستند، اصفهید کس پیش شهریار فرستاد که قلعه بسپارد، گفت نسپارم که ملک منست، اصفهید امیدواره کوه و شلاب خراب فرمود کرد و از آنجا برگردید و بساری رفت، بعد از آن پسر خویش مرداویج را که تاج الملوک لقب بود با لشکر بسیار بتمیشه فرستاد، مرداویج بتمیشه بنشست، محمود کاشانی پیش اصفهید رسول فرستاد که سلطان با تو شرع میکند با سلطان بشرع باید رفتن والا آنچه سلطان می‌طلبد از حق خود بدادن، و من با لشکر برای آن آمدم تا اگر بیرون شرع سخنی گویی و کاری کنی نگذارم، در این گفت و گو چهار ماه برآمد تا بزرگان و متوسطان در میان آمدند و ملک را که کابین بود قسمت کردند، با ارتفاعات ده هزار دینار برآمد، اصفهید گفت ملک را بمن باید فروخت که من از ملک دست بدارم، فی‌الجمله کابین و ملک از سلطان بصد هزار دینار بخرد، محمود کاشانی بر این قرار برخاست باخراسان شد، اصفهید مال مقرر کابین و املاک بوکیلان سلطان رسانید. در آن سال در طبرستان زلزله بادید آمد در نواحی شهریاره کوه زلزله عظیم بود، شهر فریم فرو شد، رستاق کنیم و زارم تمامت آنچه بالایی آسیا او است جمله خراب شد و دیهی بود دولیت نام از جای برآمد و با آن سوی جوی شد، خرابی تمام در شهریاره کوه پدید آمد.

فرستادن سلطان عباس را با لشکر بمحاصره قلعه دارا

پس عمید آمل بخدمت سلطان باز نمود که شهنشاہ نماند و قلعه دارا ببرکت شهنشاہ و مال فراوان مجموعست و لارجان مرزبان هم با عمید موافقت نمود در این حال باز نمودن، سلطان از این احوال خبر یافت عباس را که والی شهر ری بود مردی بزرگ با لشکر بسیار نامزد کرد و لشکر خوار و سمنان و دنهاوند و طرمطای که ساوه داشت همراه کرد، با لشکر ری و قصران و رویان و لارجان و کلار و شلاب، و لارجان مرزبان بیامد تا بخزّمه دزو پیش از این نیارست آمد، چون عباس بآمل آمد اصفهید از ساری با حشم خویش بمامطیر شده بود، پیش عباس فرستاد که چون آمدی؟ جواب داد که فرمان آنست که

از جوب⁽¹¹⁵⁾ خراسان و دابویی و تریجه باز سپاری که دیوانیست و امیدواره کوه و شلاب را تعرض نرسانی و املاکی که بآمل داری و خدمتکارانی که هستند از تو باز فرماید گرفت، اصفهبد گفت چون تو امیر و از تو بزرگتر بسیار آمدند، پیش من ترا این بشمشیر پیش رود تا خود چه میکنی، و کسان خویش را فرمود تا هر شب يك محله آمل بسوزند و قتل و دزدی و عیاری پیش گیرند، مردم ولایت ستوه شدند و بزینهار پیش عباس آمدند او پیش لارجان مرزبان فرستاد که این دعوی با سلطان تو کردی یا پیش ما آید یا مصاف کنی و کار بسیاری، مرزبان لارجان گفت من جمله مردم خویش را فرستادم، من خود آنجا نتوانم آمد، میان ایشان خصومت و گفتگوی افتاد، استندار لشکر خویش را بآمل فرستاد، اصفهبد او را بفرمود گفت که لشکر بازخواند همیشه عباس بآمل نباشد، استندار جمله حشم را بازخواند و شهریار نوشروان از پیش عباس بگریخت پیش اصفهبد آمد و از دینار جاری تا گیلان حشم اصفهبد بودند، عباس از آن بحرب نتوانست آمد بدین سبب خیره ماند، پیش اصفهبد فرستاد که من اینجا بچه نشسته‌ام و پدر سید عزالدین مرتضی ری را پیش اصفهبد فرستاد که حاجت من آنست که قلعه دارا را تعرض نرسانی و شهریار را بمن بخشی، اصفهبد گفت البته دست ندارم و چون بروی آمل نیز با تصرف گیرم عمید و شحنه هر دو را بفرماید برد، عباس چون ستیزه اصفهبد بدید مصلحت در صلح و قرار نهاد و دانست که نیمه آمل بشب فرموده بود سوخت، اصفهبد گفت عباس را که بمهمان ما باید آمد، عباس بعد عهد و قرار بمهمان اصفهبد آمد و بسیار مراعات در حق او بفرمود و همچنین شاه غازی بآرم بمهمان برد و پیشکش آورد و از آنجا با ری شد و میان او و اصفهبدان دوستی و یگانگی افتاد.

گرفتن اصفهبد قلعه دارا را

اصفهبد عمزاده خویش شهردار انکر⁽¹¹⁶⁾ را بمحاصره قلعه دارا پدید کرد و بعد از آن او بشلاب شد، چون مردم شلاب بدانستند که اصفهبد آنجا رسید زن و مرد و خرد و

¹¹⁵ . کذا در ب، در الف: خوب.

¹¹⁶ . کذا در ب، در الف جای جزء دوم سفید است.

بزرگ همه بزینهار آمدند و روی بر خاک نهادند که ما همه بندگان و بندهزادگان تویم ما را عفو کند، اصفهید جمله را بنواخت و تشریف داد و فرمود که بعد از این در خانه‌ها باشید که ما طلب قلعه میکنیم، و گرد بر گرد قلعه کمین فرمود کرد، هر کس که بزیر بیامدی بیاویختندی، کار بر شهریار صعب و دشوار شد و گفت کار دریابد و قاصد پیش اصفهید فرستاد و امان طلبید، اصفهید از او آزرده بود که برو حقها داشت و گفت اول روز ادب کند اما چون بزرگان طبرستان شفیع شدند از سر اکراه برخاست و گفت تشریف و اقطاع فرمایند و عهد ارزانی دارم که باقی خطابی نکنم و اگر فرموده باشم باطل گردانم، و اصفهید سید با علی شجری و زینالدین را بدین مهم اختیار کرد پیش او فرستاد، امیر شهریار بآمل فرستاد و قاضی القضاة تاج الاسلام ابومعمر و ناصر بزرگ و معارف و سادات را پیش اصفهید فرستاد، گفتند اعتماد بر اینست که دعاگویان گویند، دختر اصفهید را بجهت شهریار بخواستند، اصفهید با چمنو شد تا وعده بگذشت و سهراب بن رستم را که عمزاده بود بکوتوال فرستاد با خاصگان خویش و امیر شهریار با قلعه برد ایشان را و او بزیر آمد و اصفهید خواهر خود شرفی نام را بدو داد زنی بود که عفاف و ظلف و دیانت او در جهان مشهور است و آثار خیر او هنوز باقی و ولیکان ملک اوست بزر خرید و خلاف از این هشتاد پاره دیه بود برستاق آمل و چهل پاره بدیگر نواحی و املاک حلالی که بعهد شاه غازی و حسن و اردشیر بتصرف ایشان بود، و آسیا در شهر آمل هفت پاره و دگانها و گرمابه‌ها بعهد ما بود و جداگانه عامل و مستوفی و مشرف و شحنه، و جمله پولها و رباط و سنگ پشته‌ها که شاه غازی و دیگر ملوک کردند از محصول ملک حلالی این زن بود، او را دو دختر بماند از این شهریار و یک پسر، اصفهید علاءالدوله حسن پسر را بکشت، و شاه اردشیر دختر را یکی باصفهید ابوجعفر اشرف داد و یکی بیسر پادشاه هزبرالدین خرشید گرشاسب نام، و بعد پدر شاه غازی از او دوستر هیچ خواهر نداشت، و چون بآمل بود هر روز پیش او آمدی و با او بنشستی و مشورت کردی، او از شاه غازی مهتر بود بسال و دخمه او بقراکلاته هنوز باقیست معروف بخانقاه مادر اصفهید اسفندیار، چون قلعه دارا باصفهید رسید بیست و یک سال بود تا او بمازندران پادشاه بود و عمرش از شصت گذشته بود و او نقرس داشت.

لشکر بردن اصفهید شاه غازی رستم بلارجان بخصوصت منوچهر مرزبان

اصفهید شاه غازی را با منوچهر لارجان مرزبان خصوصت افتاد و از آرم لشکر برگرفت براه انوجدان وانندان تاختن برد و براه پردامه بلارجان درآمد، منوچهر خبر داشت پیشباز آمد تا بزد او را و بشکست هزیمتی سخت و مردم او را بسیاری گردن بزد، چون بآرم آمد پوشیده داشت که عمّزاده او بود، در آن خانه شد، پوشیده چوبی که آنرا بماندندان وفره⁽¹¹⁷⁾ گویند برگرفت و پیشباز شد و گفت ای بی‌حمیت از گل وزاگ فروش لارجانیک بگریخته با خانه من می‌آیی، و چگونه باوندی؟ اصفهید گفت حق بدست تست و همانجا بازگردید و بآرم فرو ناستاد، بتلار آمد، جمع لشکر کرد و تاختن تا بدرکه رود برد و جمله رزیده‌ره بفرمود انجیدن⁽¹¹⁸⁾ و چهارصد مرد لارجانی را بگرفت و همه را گردن بزد و همان خرابی باقیست هنوز بلارجان، و از آن باز میگویند. بعد از آن او را در خانه گذاشت و منوچهر را آنچنان بکرد که بشب بکهرود⁽¹¹⁹⁾ نتوانست خفت، راه بکرد از خانه تا بقلعه از بیم او چنانکه بیای بتواند رفت و هنوز بعضی عمارت آن راه باقیست، هر دو ماه نوبت تاختن بلارجان بردی، با جمله مردم روی با خدمت او نهاد تا منوچهر عاجز شد، چون شاه غازی بعراق شد سلطان را منوچهر گفت خون من از اصفهید بخواهد و سبب آن بود که نقل کرده بودند که روزی گفت که شال مازندران کجاست یعنی شکال مازندران، شاه غازی او را چنان بکرد که پدر و سلطان از او باز نتوانستند داشت، چون بعراق او را این شفاعت کردند گفت ببااید گفت گوی سک خوردم، بزرگان گفتند او گوی سک خورد، گفت بسر سلطان تا بیارگاه او بنگوید من دست از او بنگذارم تا نکشم، ناچار ببايست گفت، شاه غازی گفت که اکنون رصد از دزه بُن برگیرد، قرار بود بهر ده من بار يك من باج گیرند و بدعتی بد بود مردم همه منوچهر را گفتند حق بدست اصفهید است، میان ایشان براین قرار دادند و تا دولت باوند بود هرگز بدان موضع و بهیچ در بند دیگر باج نگرفتند.

¹¹⁷. کذا در الف در ب: وتره.

¹¹⁸. کذا در الف، در ب: جمله رزها بدهره بیرید، انجیدن بمعنی قطعه قطعه کردن است، نظامی گنجوی گوید:

زمین خسته از خون انجیدگان

هوا بسته از آه رنجیدگان

¹¹⁹. الف در این موضع: بکاه رود.

سبب اکراه شاه غازی رستم با پدر خود

چون اصفهید علاءالدوله را روزگار برآمد شاه غازی بر او مسلط شد، جمله خدمتکاران بخدمت او آمدند و هیبت و سیاست او بیشتر از آن پدر بود، پیش پدر پیغام داد که قلعه دارا بمن بخشد، گفت ندهم و با آرم شد، گفت توبه کرده‌ام از اسفاهی و بخانه بنشست و علم فقه میخواند و نیکو دانستی تا روزی اصفهید جمال‌الملک شهردار آنکر پیش علاءالدوله ایستاده بود گفت شهردار بنده که حق شفقت خداوندگار نشناسد و با او تنعم و ناز کند با او چه باید کرد؟ جمال‌الملک شهردار گفت مقصود و مراد آن بنده بیاید داد تا خدمت کند، گفت چون چنین است قلعه دارا با فرزند رستم سپارد، قلعه بیسر سپرد و شاه غازی رستم تسلی یافت و کوتوال خویش ابراهیم کیا را بفرستاد و بنشانند.

گرفتن خوارزمشاه رستم کی بود جامه را و دریافتن شاه غازی رستم او را

در این وقت خوارزمشاه تاختن بگرگان آورد و رستم کی بود جامه را بگرفت و بند بر نهاد تا کی بود جامه این رباعی گفته پیش شاه غازی فرستاد:

بی‌هیچ خیانتی و بی‌هیچ گناه	خوارزم شهم بند نهاده است بپا
دریاب مرا و گر نیابی ناگاه	گویند دریغ رستم ائالله

شاه غازی بی‌اجازت پدر يك روز ار آرم باستراباد شد و با فردا بحدّ گرگان، اول معتمد خویش پیش کی بود جامه فرستاد تا نزدیک او باشد و بعد از آن بناگاه بخیمه و سراپرده خوارزمشاه فرو آمد، خوارزمشاه تکلف فرمود و فرو آورد و شربت آوردند، گفت البته نخورم تا کی بود جامه را با من باز نسپاری، گفت او را کشتیم، گفت موکل من بر سر اوست، خوارزمشاه بفرستاد و کی بود جامه را بیاورد، شاه غازی او را بر اسبی فرمود نشانندند و گفت تا درون تمیشه نبرند از پشت اسب نگیرند و بعد از آن که شربت و نان خورد لشکر شاه مازندران بدو پیوسته بودند برنشست با درون تمیشه آمد، پدر او را ملامت کرد که مرا

خبر نکردی و بی‌حشمی انبوه بشدی نیک نکردی، گفت بخاک پای خداوند که بدان نیت رفتم که تا بخوارزم یگه سواره بروم و رستم را بازستانم.

بنیاد کراهیت تاج‌الملوک با شاه غازی

برادرش تاج‌الملوک مردآویج دانست که بمازندران او را با وجود شاه غازی کاری پیش نرود، بی‌اجازت ایشان پیش سلطان سنجر شد و در خدمت او مقامات محمود یافت چنانکه سنجر يك لحظه از او نشگفت که مثل او حریف شراب و میدان در عالم نبود و شرح طبع او در نظم و نثر و بلاغت داده‌ایم،⁽¹²⁰⁾ این دو بیت گفت و پیش برادر فرستاد:

رباعیه

پیوسته برادرم بر آذر خواهد همواره پدر برون کشور خواهد
 هنگام صبح هر دو را سرکس زن جز آن نبود بتاکه داور خواهد
 شاه غازی را بدین دو بیت بر او خشم زیادت شد و بیرحمی و بی‌شفقتی برادری با او در دل گرفت.

پادشاهی نصیرالدوله شاهنشاه غازی رستم بن علی

بیست و چهار سال بود

چون اصفهید علاءالدوله علی از خویشتن مأیوس شد او را بخواند و گفت ترا بوصیت حاجت نمی‌بینم که بی‌وعظ متعظ و بی‌وصیت متیقظی، ملک طبرستان از ضدّ و معاند بجهت تو بشمشیر مسلم کردم و همچون خوانی آراسته پیش تو نهاده، اگر جهانداري و عمارت گذاشتن غنبي عظیم و حسرتي بزرگ است اما کسی را که چون تو خلف باشد ذکر او باقی بود، فَأَنَّكَ مَاءُ الْوَرْدِ إِنْ دَهَبَ الْوَرْدُ،

بیت

¹²⁰. قسم اول ص 113 - 14.

آن را که غمگسار تو باشی چه غم خورد آن را که جان تویی چه دریغ از عدم خورد
 میدانم که تو از مردآویج آزرده و بر او دل خوش نتوانی کرد اگر من وصیتی کنم
 فایده ندارد اما قارن را که کهتر برادر است بتو میسپارم، ودیعت منست، و بوالفضل وزیر
 را تیمار دارد که او بر من مبارک بود بر تو نیز همان مبارک بود ان شاء الله، و در همان
 مقام جان بداد بشهر ساری بقصری که اصفهید حسامالدوله شهریار بن قارن و نجمالدوله
 ساخته بودند بدر باغ، اصفهید کلاه از سر بینداخت و جامه چاک زد و بخاک فرو نشست و
 بر رسم طبرستان معجز عزا بر سر گرفت و پای بر زمین نهاده و او یلاه و واحسرتاه میزد
 و بافردا او را فرمود گرفت و او را در پس تابوت پیاده میرفت تا بموضعی که این ساعت
 گاوپوستی میگویند و مدرسه و دخمه ایشانست، آنجاگاه باغ بود پدر را آنجا بخاک تسلیم
 کرد و هفت روز بر سر پلاس نشسته آنجا می بود [چون رسم عزا باتمام رسانید⁽¹²¹⁾] هشتم
 روز بمصالح ملک شروع کرد و هیچ آفریده را بجمله طبرستان زهره نبود که سر از چنبر
 و پای از دایره طاعت او بیرون برد و رعب و هیبت و سیاست او چنان در ضمایر متمکن
 شده بود که اطراف آرمیده و مردم آسوده بودند، اما ملوک طوایف از علو همت و شهامت
 و تدبیر و کفایت او حساب گرفتند و دانستند که آنچه با پدر او پیش رفتی با او نرود و خانه
 ایشان بازگیرد، پنهانی بتاج الملوک فرستادند بمر و خبر وفات پدر معلوم کرده، و
 تاج الملوک بسطان پیغام داد که من خدمت درگاه تو بامید این روز کرده ام که مرا بملک و
 خانه خویش رسانی، سلطان امیر امیران را فرمود که کار او بسازد و میان برادران
 بقسمت ملک توّسطی کند، امیر میران قُشْ ثمر نام مردی را با ده هزار مرد نامزد کرد و
 پیش کبود جامه و امرای لنگرود و خواسته رود و گلپایگان مثال نبشتند تا در خدمت او
 باشند و رسول اختیار کردند که پیش شاه غازی آید و تعزیت دهد و بعد از آن بتوّسط پیغام
 گزارد، چون مردآویج بیرون تمیسه آمد جمله مردم استقبال کردند و برای خدمت و طاعت
 او جان بر میان بستند و دلها بهوای او و ولای او بیاراستند و قلعه جهینه سلطان بدو بخشیده
 بود با تصرف خویش گرفت، مادر فخرالدوله گرشاسف را بخواست و از آنجا قُشتمر و
 امرای سلطان پیش شاه غازی رسول فرستادند و فرمان سلطان عرض داشته، شاه غازی

¹²¹. قسمت بین دو قلاب را ب اضافه دارد.

گفت که اگر مرداویج برادر من بودی خود نان از من گرفتی و خدمت من کردی چون خدمت سلطان کند نان آنجا باید گرفت، رسول بازپس شد و گفت آن مرد نیست که به: «خامري امّ عامر⁽¹²²⁾» صید توان کرد، او را بروزگار و حساب بدست شاید آورد، چون تاج‌الملوک و قشتمر نومید شدند بتمیشه لشکر آوردند و بااستندار و لارجان مرزبان و مرزبانان طبرستان قاصدان فرستادند و همه را برای لیاقت و لطافت مرداویج پیداشاهی لایق‌تر [کذا⁽¹²³⁾]، چون درون تمیشه آمدند مردم طبرستان جمله روی بخدمت مرداویج نهادند، اصفهید شاه غازی با آرم شد و آنجا توانست نشست، با کردآباد شد بالای تنگه کولا، مردم طبرستان و راه دانان مرداویج و لشکر قشتمر را بشب برگرفتند و بیراه بسر اصفهید برده، بامداد که اصفهید بگرامابه بود لشکر بدشت کردآباد رسید، اصفهید را بگرامابه خبر دادند، بیرون آمد با تنی چند برنشست گفت همه راهها فرو گرفته باشد تدبیر ما آنست که روی بجانب ساری نهیم که ایشان بدان جانب گمان نبرند و از آنجا راه ساری برگرفت و بلشکرآباد افتاد، چون باشکارگاه کلان افغانان رسید رمه گاو کوهی ایستاده بودند و شب تاریک بود پنداشتند خصم راه گرفته است بترسیدند، او مردم خویش را گفت شما همینجا بایستید تا من پیش بشوم بدانم، چون بیامد و معلوم کرد آن جماعت را آواز داد، از آنجا بیرنمهر آمدند چون بدونکا رسید رسید ابوالفضل دابو را که با او بود گفت دابویی بتو سپردم ترک را ببیند و عصیان نکند و حقّ این روز بشناسد، دابو دست بوس کرد و شاه غازی بمرزبان‌آباد⁽¹²⁴⁾ شد و از آنجا بلنگیمان و خویشان را با قلعه دارا افگند و امیر شهریار گفته بود از هر جایگاه که تو پناه کنی قلعه دارا اولیتر، و امیرعلی سابق‌الدوله و امیر شهریار و ناصرالملک و سید حسام‌الدین با هاشم علوی و مجدالدین دارا و جماعتی دیگر از معارف با او بودند آنجا که آهک چاه گویند لشکرگاه بزدند، تاج‌الملوک و قشتمر با هج رودبار آمدند و پیش منوچهر لارجان مرزبان و استندار فرستادند هر دو پیش

¹²². امّ عامر کنیه کفتار است و «خامري امّ عامر» یعنی پنهان شوای کفتار و آن جزء عبارتی است که بزعم قدما برای صید کفتار در کنار لانه او میخوانده‌اند و کفتار بفریب این کلمات از لانه بیرون می‌آمد و او را صید میکردند و «خامري امّ عامر» مثلی است در مورد ساده لوحانی که بالفاظی فریبنده در دام بیفتند (رجوع کنید بمجمع‌الأمثال میدانی ج 1 ص 160 چاپ مصر و تاج‌العروس در ع م ر).

¹²³. این جمله معشوش فقط در الف هست و تصحیح آن میسر نشد.

¹²⁴. ب: بمرزبان‌آباد.

تاج‌الملوک آمدند و از آنجا بجمله ولایت شحنه و عامل فرستادند و آمل خاص قشتمر بود بجمله محلات عوانان پدید کردند و قسمت و کوی رز فرمودند و خلاف آن تني چند که با اصفهید از معارف بماندند دیگر جمله اهل طبرستان از باوند و لورجانوند پیش تاج‌الملوک شدند و بهاء‌الدین بوالفضل را که وزیر او بود مردم بدست باز دادند، و اصفهید رستم را که اسفهلار آمل بود و خویشاوند شاه غازی و همگی اعتماد برو داشت چهارصد استر داده بود که برود و بجهت من ذخیره فرستد اصفهید رستم با استران او پیش او آمدند و بتاج‌الملوک پیوست، چون خبر پیش شاه غازی رسید گفت بعد از این بدین موضع نشستن شرط نیست، با قلعه شد، تاج‌الملوک و قشتمر با پایان قلعه آمدند و گرد فرو گرفته، و اصفهید رستم از تاج‌الملوک مردم گرفت و بیایان قلعه سواته کوه شد و مستخلص کرد و اصفهید علاء‌الدوله حسن را که پسر او بود و دختری را با قلعه ایلال فرستاد، لشکر قشتمر آنجا شدند، علاء‌الدوله حسن خواهر را آنجا بقلعه بگذاشت و با غلامان پدري باری شد، لشکر قشتمر ایلال مستخلص کردند و دختر اصفهید را بالشکرگاه آوردند، تاج‌الملوک بازگرفت با خویشتن داشت، و اصفهید پسری را از آن تاج‌الدین تورانشاه بن زردستان جناشک بنوا آنجا داشت، بیرون قلعه آواز دادند که ماده فراگیرند ونری با ما دهند، چون این آوازه بقلعه رسید روستا مهتر گفتند مردی بود که پدر عزالدین حسن کیا وزیر شاه اردشیر بود پیش شاه غازی آمد و گفت گرفتم خدای تعالی اقبال تو باز گرفت مردی هم باز گرفت؟ گفت راست میگوئی، فرمود پسر تورانشاه را ببرد و گردن بزند و سر در لشکرگاه ترک اندازد، بعد هشت ماه که مازندران را خراب کرده بودند و مردآویج هیچ ظلم باز نتوانست داشت مردم از ترکان ستوه شدند و از تاج‌الملوک نومید میبودند و پنهانی پیش اصفهید فرستادند و عفو طلب کردند و او با خدای تعالی نذر کرد که بدین گناه هیچ آفریده را مکافات نکنم و انتقام نکشم و باروی نیاورم، منوچهر لارجان دار⁽¹²⁵⁾ باصفهید فرستاد که اگر با من خویشاوندی کنی و خواهری را بمن ارزانی داری من با حشم و خویشان با لارجان شوم و استندار همچین وصلت طلبید، با هر دو بر این جمله عهد کرد و ایشان از این لشکر جدا شدند و با ولایت خویش رفته، و نجیب‌الزمان احمد بن محمد قصرانی گفتند

¹²⁵. کذا در الف، در ب فقط: لارجان.

خواجۀ بود منجم دعوی کرده بود که از این قلعه جنازه بیرون آورند از آن خداوند این قلعه، و در این هشت ماه يك قطره باران از آسمان بزمین نیامد و آب حوضها خرج شد و ذخیره نقصان گرفت، امیر تاج‌الدوله شهریار اصفهبد را گفت هیچ اندیشه نکند و دل قوی دارد و از این قلعه بدیگر جای نقل نفرماید که این قلعه همیشه بر خداوندان او مبارک بود و نیز چون آفتاب بجوزا شود و داس دهره بر گندم نهند چندان باران بیاید بدین حدود که يك ساله آب این قلعه بود، اصفهبد بقول او ثبات نمود و هم در آن مدت امیر تاج‌الدوله شهریار رنجور شد و بر سر دوازده روز وفات یافت، او را بر جنازه⁽¹²⁶⁾ نهاده از قلعه بیرون آوردند و بآمل بخانقاه او برده دفن کردند، و چنانکه او وعده کرده بود بموسم گندم درو از آسمان باران آمد، پانزده شبانروز، که حوضها لبالب شد و ترکان از آن طوفان بترسیدند و خیمه‌ها و چهارپای باطل و هلاک شدند، از آنجا کوچ کردند و با هیچ رودبار آمده و بهمه جوانب مردم بهواداری شاه غازی برخاستند و از تاج‌الملوک برگردیدند و روی بخدمت او نهادند، چون قشتم از ترجی درگذشت او از قلعه دارا بزیر آمد و بدورگاه⁽¹²⁷⁾ لشکرگاه ساخت و بجمله ولایت مثالها فرستاد بدلهی و نذری که کرده بود معلوم گردانید و بفرمود تا سه سال خراج و معامله از ممالک او بردارند تا ولایت معمور و مردم آبادان شوند و با این جماعت که عصیان کرده بودند و باز بخدمت می‌آمدند قرار نهاد که سه سال از او جامگی نطلبند از امرا و معارف و کتاب و عمال و حواشی، و او در این سه سال چندان عمارت بطبرستان بفرمود که شاعر میگوید مظفری لقب:

جنت عدنست گویی کشور مازندران در حریم حرمت اصفهبد اصفهبدان

اصفهبد رستم را که استران او برده بود رستم گلمین نام نهاده بودند، چون با خدمتش آمد گفت برود قلعه سواته کوه همچنانکه بجهت قشتم گرفتی باز گیرد و او را حشم داد، آنجا شد و قلعه باز گرفت و نگذاشت آن جماعت را که عصیان کرده بودند يك روز آسایش کنند، بهر جانب که او را مخالفی بود میفرستاد و ولایت مستخلص میکردند بجهت او، و اگر گناه و تقصیری در راه آمدی دست و پای میبرید و گردن میزد، مردم رضای او را و بیم جان را میکوشیدند و چون هیچ کار نداشتی لشکر برگرفته بولایت

¹²⁶ . الجنازة السریر مع المیت و کل من یشیعہ.

¹²⁷ . ب: دوهمکاه.

ملاحظه تاختن بردی و بیک روز برودبار سلسکوه هجده هزار ملحد را گردن بزد و اند پاره مناره از سر ایشان بکرد و هنوز استخوانهای کشتگان در آنجایگاه باقیست و از آنجایگاه سواران بفرستاد بر تکان بالای تمیشه، و دیوانه رستم گفتند باوندی بود با ملاحظه اختلاط داشت و بالای شمشیره برین شکافست معروف بدیوانه رستمی کوه که استواری آنرا نهایت نیست، آنجا بازاستاده بود و راه زدی و مسلمانان را کشتی و ولایت قومش و چهاردیه بکرکلی فرو افکنده بود،⁽¹²⁸⁾ مغافصه از سلسکوه بسر او شدند و او را گرفته و بتمیشه آورده و بدر بند بیاویخته و گنبدی است بر تکان مدفن او آنجاست، و دابو و پسر او رستم نام با امیر علی سابق الدوله خویشاوندی کرده بودند و امیر علی دختر او را خواسته، چون اصفهید دابویی بدو سپرد بقلعه می آمد همان روز عصیان کردند و بقصر او بدونکا پادشاهی نشسته و اسبان اصفهید را که بسیخ بسته داشتند گرفته و برنشسته پیش اصفهید نیامدند و پناه باستندار شهر یوشن کردند و آنجا نیز از بیم اصفهید قرار نگرفتند، پیش امیر علی سابق فرستادند بکیله خواران که برای ما با اصفهید عهد کند تا بباییم، چون بر همگنان بخشایش میبرد گناه ما نیز عفو کند، امیر علی سابق الدوله این حال با اصفهید بگفت و اصفهید را در حق امیر علی شفقتی هرچه تمامتر بود و سستی جلیل نام دختر حسام الدوله را که عمه او بود بدو داده و خویشاوندی کرده، اصفهید چون سخن امیر علی بشنید گفت سوگند بخورم و عهد کنم، امیر علی مصحف بیرون آورد و اصفهید را سوگند می داد تا بدینجا رسید که دابو را نکشم و نگیرم، اصفهید گفت او را و پسر او را هر دو بگیرم و بکشم، سابق الدوله را گفت که اکنون بشنود و دابو را بگوید اصفهید سوگند خورد، امیر علی دابوان را گفت که اصفهید سوگند یاد کرد هر دو پیش آمدند اصفهید پسر و پدر را بآمل فرستاد پسر را بنیمشاد زوبین در فرمود چیدن⁽¹²⁹⁾ و پدر را بیاویخت، تا مدتی آویخته نهاده بود، و اصفهید رستم ایرمان گاه را که خویشاوند او بود و بوقت قشتمر و تاج الملوك دعوی پادشاهی کرد فرمود که ما را مهمان کند بمقام چمنو، اصفهید رستم چند هزار گوسفند و گاو بکشت و خوان فرو فرمود نهاد، او چون بنان شد اصفهید رستم را زوبین

¹²⁸ . در ب بجای این جمله چنین است: ولایت قومش و چهارده را خراب کرده بود.
¹²⁹ . کذا در الف، در ب بجای این قسمت چنین آمده: پسر را بنیم شاد بزوبین هلاک فرمود.

درفرمود چیدن و بکشت⁽¹³⁰⁾ چون شرفالملوک علاءالدوله حسن از ری با مازندران آمد اصفهید گفت البته پیش من نمی‌باید آمد، فرستاد و چهارپاره بند فرمود نهاد و باقلعه کیسلیان برد، مدت يك سال و هشت ماه در بند بود تا بمقام آمل بزرگان شفاعت کردند او را از قلعه بیاورد با رکوند فرستاد و گفت پیش من نیاید و برادر کهین حسام‌الدوله را که شهریار نام بود بسکارو بنشانند و این ساعت آن موضع را که او نشستی خانگاہه حسام‌الدوله می‌گویند، شکارگاهست، و هرگز پیش برادر نیامدی و کلبند داشتی، بر سر کلاه ننهادی و بهر وقت که اصفهید با سکارو شدی بیامدی يك روز برادر را از دور خدمتی بکردی و پیوسته بعاقبت بشکار و شراب مشغول بودی⁽¹³¹⁾ و او را سه پسر بود یکی که ولیعهد بود و او دوست داشتی کرده بازو گفتند و یکی علاءالدوله حسن بن رستم و یکی دیگر را اصفهید علی گفتند کودک بود.

سبب قتل کرده بازو بر دست ملحدان

چون اصفهید فرمان یافت برادر او مردآویج بن علی که تاج‌الملوک گفتند بیرون همیشه بدست گرفت و قلعه جهینه و امرای آن حدود با او بساختند و سلطان سنجر خواهر را بداد و چنان شد که هر روز بامداد تا سلطان چشم برو نیفگندی البته بهیچ کار و مهم مشغول نشدی و دیدار او را مبارک داشتی و او خود پادشاهی بود که از ابتدای باوند تا انتها ناممکنست مثل او جوانی آراسته بمردی و مردمی تواند بود و رباعیات او از آن مشهورتر است که مرا یاد آن باید کرد که اشعار او از مقطعات و رباعی بیشتر مجلدی ضخیم برآمد و انوری را دو سه قصیده است بمدح او يك بیت از آن اینست.

ای در نبرد حیدر کرار روزگار تاج‌الملوک صفدر و صفدار روزگار⁽¹³²⁾

سلطان سنجر پیش اصفهید فرستاد که پسری را بمر و پیش ما فرستد بحکم آنکه برادر پیوسته بر هوای ملک بود کرده بازو که ولیعهد بود همچون گلبرگ تازه جوان ساز

¹³⁰ . کذا ایضاً در الف، ب: بزوبین فرمود چیدن و هلاک کرد.

¹³¹ . کذا در الف (؟)، ب این جمله را ندارد.

¹³² . از ابتدای عنوان تا اینجا فقط در الف دیده میشود.

سفر کرد و اصفهید خورشید بن ابی‌القاسم باو ممتطیر را باتابکی او پدید کرد، بمر و فرستاد با هزار مرد، هر آفریده که در مرو بودند برای نظاره خوبی و سواری و منظر و شکوه او بدرگاه او آمدندی تا بیشتر زنان مرو بر او مفتون شدند و خاتونان را بدو میلها افتاد و جوانمردی و همت او تاریخی شد، روزگار را روزی بسرخس بگرمایه شد و مدتی بماند و بعد از آن بمسلخ گرمایه آمد و توقف کرد تا حرارت ساکن‌تر شود، دو ملحد فرصت یافتند و درون شده او را شهید گردانیدند، خدمتکاران او را از انجا در صندوق نهاده با مشهد علی بن موسی‌الرضا علیهما‌السلام بردند و در آن قبه دفن کردند و دیهها وقف فرموده، چون این خبر بشاه غازی رسید عنان تمالک و تماسک از دست عقل و صبر داد و جزعها کرد و سنجر را در مدت عمر خویش ملحد خواندی و هرگز دیگر بدان حضرت رسول و نبشته نفرستاد و بملوک و جهانداران که دوستان او بودند ذکر سلطان سنجر نبشتی که سنجر ملحد پسر مرا بفرمود کشت، تا خوارزمشاه سعید عادل اتسز بن محمد صابین طبری را وقتی بدو پیغام داد که او را بگوید با کمال مردانگی و دانش تو مرا دو چیز عجب می‌آید یکی آنکه پادشاهان چون خواهند رسول فرستند داناتر و پاکیزه لقا و باهیکل و فصیح زبان‌تر کسی را اختیار کنند تا ادای رسالت کند تو هر سال پیش من فرآشی میفرستی که هر وقت که ادای رسالت خواهد کرد یک من آب از دهن او می‌آید تا سخنی بتواند گفت، این معنی یا از آنست که از مردمان حساب نمیگیری یا خود در ولایت تو مردم نیستند، و این فرآش اسفندیار فرآش تمیشه بود پدر بانصر و مردی حقیر خلقت ابکم بودی، و یکی دیگر عجب آنست که سلطان سنجر پسر مرا بهزار اسب بکشت من او را خداوند عالم میخوانم و بنده می‌نویسم، تو بدانکه ملحدی در خدمت او پسر ترا بکشت همه سنجرک ملحد میخوانی، صابین خود هرگز این پیغام با اصفهید نیارست گفت. فی‌الجمله چون اصفهید از سلطان برگردید سنجر گفت حق بدست اصفهید است چنان فرزند همه را عزیز باشد که کشتن پسر اصفهید حسرتی بود در خراسان و اند زن مطرب بعضی انگشتهای خویش بریده بودند و بعضی موی، و بتوبه نشسته، و اصفهید بعد از قتل پدر تاختنها برد بالموت و چنان بکرد که هیچ ملحد را زهره نبود سر از قلعه الموت بیرون دارد و کافی بوالقاسم منشی شاه غازی نبشته نبشت بکیاکور محمد:

«زندگانی کافر بد گوهر ملعون اعور مخذول اکبر محمد نومید در زمین دراز مباد

و ایزد او را هالك و قرین او مالك [کناد] پوشیده نیست که ایزد عزّ و علا کشتن کفار و ملاحظه سبب نجات مؤمنان و مسلمان گردانیده است و بزرگتر نعمتی و عظیمتر منّتی خدای را تبارک و تعالی بر ما آنست که بواسطه شمشیر ما دمار از دیار شما برآرد و شما چون مختّان بدعوی بی‌معنی و رنگ بی‌فرهنگ چهار حدّ حایط پای درکشید نشسته‌اید و چون روباه سر در خوکار زده، آخر این کاردهای شما را چه کار افتاد من بی‌حاجب و پرده‌دار و بی‌نوّاب و پیشکار بهمه موضع نشسته‌ام و در روی زمین شما را از من دشمن‌تر کسی نیست بیابند و مردی خویش مرا نمایند، ملاحظه ملاعین جواب نوشتند که: «نامه تو بخوانیم سر [اسر] دشنام بود دشنام اهل دشنام دهند»، *ألا لعنة الله على الظالمين*، و کیابزرگ ملك دیلمان را رود بست باقطاع پدید کرد، و راحت مازندران گفتند از جمله ارباب املاک مردی بود بآمل و لشکرک و هندو کلاده و هزارک و اکتان ملك او بود و صد بیست جفت گاو بست و آسیا و گرماوه و دگانها داشت بآمل، وزیر کیابزرگ بود، فرمود تا پیوسته بر در الموت تاختن برد و نگذاشت که تخم در زمین افشانند، بخلاف قلعه الموت بجمله دیلمان يك بدست زمین بتصرف ایشان نماند.

در ضبط و نسق ولایت طبرستان

اصفهد بآمل آمد، قلعه خرّم بفرمود کرد و تا پیرسب از منوچهر لارجان مرزبان بازگرفت و مردمان در میان ایستادند و موافقت کردند بر آنکه خواهر بدو دهد نام داد، اما پسری با جمله حشم سکارشوند هر وقت که فرمان باشد⁽¹³³⁾ و خراج دهد، صد درست خسروانی داد، هر درست صد دینار اما نود و پنج دینار بود بعیار زر آملی و.....⁽¹³⁴⁾ از آن درست‌های بسیار از قلعه کوزا ببرد و خواجه امین‌الدین دهستانی بآمل رعد⁽¹³⁵⁾ از آن درست بگداخت، و با استندار شهر یوشن خویشاوندی کرد و جمله املاک

¹³³ این جمله ناقص فقط در الف هست، در ب بجای آن چنین آمده: و بطریق عهد خواهر خود بمرزبان لارجان داد اما از پیرسب بشیواز و استاند و قرار نهاد که پسر او در خدمت بایستد.

¹³⁴ الف در این موضع سفید است و ب معال آنرا ندارد.

¹³⁵ کذا در الف [؟]، ب این قسمت را نیز ندارد.

او بناتل و پای دشت بکاوین‌ها گرفت و تا بسپاه رود عامل و شحنه اصفهید تصرف کردند، قرار نهادند که شهر یوشن را پسر با چهارصد مرد بتمیشه در خدمت باشند بوقت حاجت، و مرزبان‌نام عمیدی بآمل پدید کرد که خدمت امیر وردانشاه کردی و ترجی بیبست و پنج هزار دینار زر با امیر ابواسحق فارنوند لفور داد بضمن و جمله امیران ایزاباد را که بی‌ادب بودند هر یکی را بعلتی و حوالتی از پای درآورد و جمله املاک با دیوان گرفت و از گیلان تا تمیشه چنان برکرد و فرو داشت که مهره در دست مشعبد، و کیکاوس که برادر شهر یوشن استندار بود و خواهر زاده کیابزرگ از برادر بگریخت با خدمت اصفهید آمد و پیاده تا مدتی در رکاب او خدمت کرد، بعد مدت او را سوار گردانید و املاک جمله ملوک طبرستان را با سپر بر ایشان فرمود نشست، امیر ابواسحق را لفور بچهارصد درست اسفر بدو داد و دوازده هزار پیاده را بشوزیل داشت و کولاهک بجامگی بر ایشان نشست، و لهراسف گیل را با گیلان بگیلان فرستاد و هر جنبه⁽¹³⁶⁾ و شیرمردی که در دیلمان و گیلان بودند بفرمود آورد و جمله را جامگی بکرد از سی دینار تا بهزار دینار در خورد شجاعت مرد و تا نیازمودی البته جامگی نفرمودی، و پانصد مرد گیل همه با سپر و پرچم و سه تاول⁽¹³⁷⁾ و شمشیر و سپر ترتیب فرمود، و چهارصد تُرک غلام درم خریده را بساری خانه پدید کرد و نگذاشت بهیچ طرف دیگر تأهل سازند الا بساری، بخلاف چهار غلام قدیمی که بآرم نشسته بودند، و قصاب و نانوا پدید کرد هر غلام نیزه‌دار را هر روزه ده من نان و دومن گوشت و ترکش بند را پنج من نان و یک من گوشت ماه بماه میفرمود داد و جامگی نیزه دار چهارصد اما پانصد دینار درخورد مبارز و مردانگی مرد تا هزار دینار پدید فرمود، و برای همه رسومات نهاد، تا آخر دولت باوند بر این قرار بماند، رسم زمستان و تابستان و رسم عید و رمضان و رسم تزویج و رسم نطف و برنج و رسم گرمابه، و هیچ ترک را دیه و موضع بجامگی ندادی و چنان فرو داشت که اگر بعد نیمشب بساری شدی چهارصد غلام خواستی جمله با سلاح برنشستندی و از فرزندان باوندان که خویشاوند بودند و امرا و معارف که بر دولت او و پدر او حقوق خدمت داشتند چهارصد مرد نوبتی که بدیگر ولایت سرهنگ گویند پدید کرد که هر چهار ماه دویست مرد ملازم و

¹³⁶ ب: جنبه، غرض از این لغت که گویا اصطلاحی محلی است معلوم نشد.

¹³⁷ کذا در هر دو نسخه، غرض از این کلمه نیز معلوم نشد.

مجاور سرای و خدمت او باشند و بچهار جوانب که او خفته بود اِمّا نشسته یا بهر روزن که امکان دارد که آدمی آنجا راه یابد دو نفس ایستاده بودند شبانروز که از پای ننشستند زره پوشیده خشتهها در دست گرفته و شمشیر در گردن افکنده و مابقی بشب با اسفر و سلاح ببارگاه خفتندی و ملازم بر سر ایستاده بودند، و نقیبان پدید کرد بر سر حشم برای پیکار که خبر دادندی که فلان روز هر یکی اسفاهیان ولایت خویش را بدان وعده آنجا برده بودندی و نشانده چون او برسیدی باختیار بیرون شدی، و برای هیچ دیگر سفر و نقل و تحویل اختیار نکردی، گفتمی مازندران همه مرا ملک و خانه است، و چهارصد کشتی بزرگ فرمود بر روی دریا بستن که سفر سقصین و باکویه و در بند کردند و بهر شهری از شهرهای بزرگ و کیلان ببازرگانی تعیین کرد چون در بغداد خواجه کیا و اصفهان و چلاب ان ترجیح⁽¹³⁸⁾ و در بند ابوالحسن تاجر⁽¹³⁹⁾ و خوارزم صاین طبری تعویذی و ری عزالدین محمد مختار و سقصین احمد عصّار و مگه زعفرانی و سیواس محمد و جاری، این جماعت و کیلان او بودند که بصد هزار و دویست هزار دینار تحویل ایشان بودی که بجهت دیوان او خرید و فروخت کردند و پانصد استر با ده مردآخور سالار همیشه غله او باسترآباد و دامغان بردندی برای فروختن، و عمّال را بفرمود تا نی شکر بکارند، بعملگاه آمل هر سال بیست و پنج هزار من ببزرگ⁽¹⁴⁰⁾ قند و نبات و شکر سپید حاصل بودی و بدابویی پانزده هزار من، و از خوزستان محمد خوزی و علی خوزی گفتند که کارگاهها و شکرخانهها بحکم ایشان بودی، شکر سپید سه من کوچک بعهد او بدانگی و نیم زر سُرخ بود.

آمدن سلیمان‌شاه بمهمانی اصفهید

چون سلطان سنجر را حشم عز بشکستند و گرفته، چنانکه خاصّ و عام را معلومست و

¹³⁸ . کذا در الف، در پ این جمله چنین است: و اصفهان و چلاب فیله (؟).

¹³⁹ . ب: تحیر [؟].

¹⁴⁰ . من ببزرگ در مقابل من بکوچک که ذکر آن بیاید چنانکه از همین کتاب معلوم میشود دو قسم وزن بوده است یکی بیشتر دیگری کمتر.

شکل آن مصاف هنوز بر کاغذ نوشته و دایره کشیده میدارند و دیگران کیفیت آن نبشته‌اند، بیشتر امرای سنجر پناه بخدمت اصفهبد کردند و سلیمان‌شاه که برادر زاده بود باسترآباد آمد با پنج نفر امیر و اصفهبد تاج‌الملوک مردآویج بن علی آنجا بود، بخانه خویش فرو آورد بکوشک عمادالدوله، هنوز عمارت آن قصر باسترآباد باقی است و در حق سلطان سلیمان‌شاه تکلفها کرد بیش از حد، تا روزی بمیدان گوی شدند و تاج‌الملوک را در لشکر سلطان هیچ آفریده بگوی نتوانستی چیره شد و اسبی داشت تازی که بهزار و دویست دینار خریده بود، سلطان سلیمان‌شاه گفت بگرو گوی خواهم زد از تو این اسب و از من هرچه استدعا کنی، و سلیمان‌شاه را غلامی ماه روی در قفا ایستاده بود که يك لحظه از او شکیبایی نداشتی، تاج‌الملوک گفت از من این اسب و از تو آن غلام، سلیمان‌شاه گفت رواست، اصفهبد دو دُرست در رکاب نهاد و پای خویش بر سر دُرست نهاد و بر آن تازی نشست و ده سر گوی بزد و از سلیمان‌شاه غلام ببرد که دُرست‌ها از رکاب نیفتاد و در زیر هر دو پای نگه داشت و همیشه او بگرو گوی چنین زدی و در عالم خلاف او کسی دیگر را هرگز این مسلم نبود، چون سلیمان‌شاه با خانه شد غلام را پیش اصفهبد تاج‌الملوک فرستاد، اصفهبد اسب خویش را ساختی بر فرمود افگند از هزار و اند دینار و غلام را بر آن اسب فرمود نشاند با پیش سلیمان‌شاه فرستاد، و پیش از این یاد رفت در اول مجلد کتاب که شاه غازی چون سلطان سلیمان بدو پیوست در حق او چه کرد و بهمدان چگونه برد و بسطنت نشاند و محمود گندم‌کوب سلطان بمان‌نران آمد این جمله گفته‌ایم،⁽¹⁴¹⁾ سلطان سلیمان ری و حدود آن اصفهبد را داده بود، اصفهبد ری با تصرف گرفت و خواجه حسن نجم‌الدین را بعمیدی ولایت ری بفرستاد و دهخدای نجم‌الدین محمد را که پدر سعدالدین علی بود بمشرفی ری، و يك سال و هشت ماه ری و اعمال او تا مشکو بتصرف دیوان اصفهبد بود و جمله معارف و قضاة و سادات ری بمان‌نران در خدمت شاه غازی بودند و همچنین خوار و سمنان، و پدر سید عزالدین یحیی که مرتضی گفتند و از او بزرگوار و محترم‌تر سیدی در عالم نبود با شاه غازی بر تخت نشست و حکم فرموده بود بخزانة و

¹⁴¹. قسم اول صفحه 113.

داریخانه⁽¹⁴²⁾ و جامه خانه و ولایت خویش که هرچه آن سید بخط خویش برنویسد که مرا فلان چیز می‌باید همه بدهند و خط او توقیع من شناسند، و سید با چنین تمکین مدتی بمازندران بماند، و بجهت سید دیگری از قزوین که کمال‌الدین مرتضی گفتند و برادر او سید قوام‌الدین منتهی صد و بیست هزار دینار زر داد تا بری بمحله در زامهران مدرسه کردند و هفت پاره دیه که از امهات قری ری است بخریدند و بر این مدرسه وقف کردند، و بمازندران از قصعه و فصیعه و حصیر تا ببرنج و شکر و نبات و روغن برسم پدید آورد، و هر سال تشریف بجهت متولی مدرس و فقها میفرستاد و اگر کسی آن وقفنامه بری مطالعه کند بداند که همت آن پادشاه تا کجا برسید در شرایط آن وقف و بحمدالله هنوز آن مدرسه باقیست و تا قیامت باد و فرزندان آن سادات و دویست و اند نفر دیگر علویان قزوینی از خیرات او با بهره تمامند و بعد وفات او اصفهید علاءالدوله الحسن بن رستم دوازده هزار دینار زر از ری که بدست سید کمال‌الدین ودیعت بود برای مستحقان طالبیه با مازندران فرمود آورد و امروز بدر زامهران آن مدرسه بر قرار است که بحث علم می‌رود و مدرسین بزرگوار سید ضیاءالدین سلمه‌الله که در صلاح و ظلف و استیعاب انواع علوم بی‌نظیر است و شاگرد سدید محمود حمصی متکلم امامیه و متولی سید صالح قوام‌الدین علی بن منتهی و فقها برقرار و همه وقت بتعلیم و تعلم مشغول، بچندین ولایت که این ضعیف رسیده است بهیچ بقعه از بقاع اهل اسلام آن جمعیت و حرص فقها و صلاح و تعلم و تکرار ندید که در آن مدرسه، انشاءالله همچنان مانده باشد. و چون اتابک ایلدگز از قلعه دژمار سلطان ارسلان بن طغرل بزرگ را برگرفت و بآذربایگان بر تخت نشاند و بعراق آمد با سلیمان‌شاه مضاف داد او را نیز گرفته بقلعه محبوس کرد، میگوید، بیت: (143)

¹⁴². تصحیح قیاسی، در الف: داریخانه. داری رادر بعضی از فرهنگهای فارسی بمعنی انبار آورده‌اند در ب این جمله نیست.

¹⁴³. بیت اول این رباعی چنانکه در لباب‌الالباب (ج 1 ص 40) آمده چنین است:
از دست تبه کاری این مشت‌ی دند
در کام حیات ماست چون حنظل قند
و در لباب‌الالباب بجای «دند» در قافیه مصراع اول «رند» طبع شده و ظاهراً صحیح دند است بمعنی نادان و بی‌دیانت نه رند که بکسر راء است و در آن صورت قافیه معیوب خواهد بود.

ای ایزد بی‌شبه چنین خود میسند⁽¹⁴⁴⁾ دیوان همه آزاد و سلیمان در بند و سلطان ارسلان مردی روزگار یافته بود و گردن او کژ بودی از بس که بقلعه دزمار از بالا سر بیرون کرده بآب مینگریدی بزیر، و کار عراق و آذربایگان و اران و اخلاط بر ایلدگز قرار گرفت، پسر خویش محمد را با ری فرستاد، اصفهید سنقر اینانج را از گرگان مدد کرد و بری فرستاد و اتابک محمد را بیرون کردند و میان ایلدگرو اینانج خویشاوندی رفت و بجهت اتابک محمد قتیبه خاتون را که دختر او بود بخواست و در جمله لشکر سلطان سنجر مبارزی چون سنقر اینانج نبود، چهار شمشیر بستی دو درزین و دوبهر دوجانب پهلوی، اصفهید چون اضطراب در ولایات افتاد قلعه استوناوند را که عباس از ملاحظه گرفته بود و بترکی سپرده از آن ترک بازخرید و پیروزه کوه را محاصره نهاد، چون بدانستند که نتوانند داشت با اصفهید فروختند و جمله دماوند امرای عراق بدو باز گذاشتند.

سرانجام حال اصفهید و مردآویج

اصفهید را هیچ کار مهمتر از کار برادر نبود، لشکر باسترآباد فرستاد، مردم از برادر برگردیدند و روی بخدمت او نهاده که مال او را حد نبود و تاج الملوك تهی دست و اندک‌مایه بود تا بحدی بود که يك روز صد مرد گیل نوبتی را حوالت اجرا نداشت، قاضی گفتند استاد سرای بود در پیش آمد و گفت که امروز اجرای گیلان نوبتی را وجوه نیست و تقاضا میکنند، اصفهید گفت ای مرد آمدی و علم دستار بر پیشانی افکنده که گیلان اجرا می‌خواهند، قاضی از پیش او بیرون آمد و علم دستار با پس قفا افگند و باز پیش او آمد که علم دستار باقفا افگندم و گیلان همچنان اجرا می‌خواهند، اصفهید تبسم کرد و سر در پیش افگند و هیچ جواب نداد، و قلعه بالمن ترکان سلطانی داشتند، شاه غازی از ایشان بخرید، مردم بالمن و خواسته رود و سید جمال‌الدین ابوالقاسم علوی استرآباد پیش اصفهید شدند و این سید جمال‌الدین ابوالقاسم علوی نانوای رسته استرآباد بود، او و پدر او استرآباد بضممان داشتندی و عمادالدوله مردآویج و فرامرز که ممدوح عمادی شاعر بودند پادشاه بودند و

144. در لباب‌الالباب: ای ایزد بی‌نیاز آخر میسند.

قلعه بالمن ملك ایشان بود، برج عمادی هنوز در آن قلعه معمور است و آنرا بنمی‌توانند شکافت، چون مردآویج و فرامرز درگذشتند و قلعه با ارغش افتاد و رداشاه و برادر او بخدمت علاءالدوله شدند، این سید جمال‌الدین بخدمت و رداشاه شد، چون شاه غازی استرآباد با تصرف گرفت اسفهلار استرآباد او را داد و بعد از آن نقیب سالاری جمله لشکر بدو سپرد، و علی لریزه جهینه رودبار، که این ساعت فرزندان او همانجا حاکم‌اند، پیش اصفهید آمد و در آن حدود از او دلیرتر اسفاهی نبود و شاه غازی او را دوست داشتی برای شجاعت و مردانگی او و بمثالها او را رستم مازندران نداشتند، بفرمود تا قلعه جهینه را محاصره دهد و با اسحق گفتند مردی بود از رستاق و جمنه رود او را بدان حدود بسر خیلی پدید کرد و بجهینه هیچ بنماند، اصفهید تاج‌الملوک خواهر سلطان را که زنی معاشر بود و عیار پیشه آنجا برد و چون دانست که مردم رودبارها جمله با پیش برادر شدند او قلعه بازگذاشت و با فخرالدوله گرشاسف که زن پسر او بود با ولایت کیبود جامه شد تا از آنجا بخراسان شود اصفهید پیش کیبود جامه⁽¹⁴⁵⁾ نام فرستاد که اگر بگزارای مردآویج بخراسان شود بعوض او ترا بکشم، کیبودجامه فرستاد که من هرگز زهره ندارم بخون برادر تو دست یارم، من او را بگیرم و بند کنم تو کسی را بفرست که او هلاک کند، اصفهید معتمدان بفرستاد و سنقر سرخ گفتند غلامی روس، تا بعهد ما زنده بود، او را بفرستاد تا سر برادر تاج‌الملوک برگرفتند و بمقام رودبست پیش او آوردند و آن غلام را تا زنده بود نام قلتبان‌کش بود از آنکه شاه غازی او را چنین خواندی و بعد او قلعه⁽¹⁴⁶⁾ گرفت و قلعه و جار را عمارت کرد و زن او را که خواهر سلطان بود بیاورد و روزی چند نکاح کرد و بعد از آن وفات یافت آن زن، ویناق گفتند ترکی از جمله جیلان امیراجل بخدمت اصفهید آمد و اصفهید بعد سنجر و محمودخان گرگان باتصرف خویش گرفته بود و جاجرم هم بگرفت و بریاست و ایالت گرگان امیر ابراهیم ترجی را که وزیر او بود مجاهدالدین لقب فرستاد و بجاجرم شولک گفتند نجم‌الدین لقب را پدید کرد و یوسف

¹⁴⁵. در الف این موضع همچنین سفید است و ب که تمام این قسمتهای کتاب را مختصر کرده این اسم را اصلاً ندارد.

¹⁴⁶. ایضاً در الف این موضع سفید است و ب این قسمتها را ندارد.

علیان نقیب شاه معویه را با پسرانی آنجا کوتوال کرده.⁽¹⁴⁷⁾

نکر رفتن اصفهید خراسان

و چون از این کارها فارغ شد و غزان جمله خراسان بگرفتند طوطی بیک و قرقودو سنجر مهتر و سرور و پادشاه غزان بودند پیش او رسولان فرستادند بمقام و روزآباد بدیه نوخندق بخدمت او رسیدند از هر امیر رسولی، و پیغام آوردند که سنجر دشمن تو بود او را گرفتیم با ما عهد کند تا از عراق هر چه مستخلص کنیم ترا پدید کنیم و بتو سپاریم بهر یک دینار دو دانگ بما دهد و از خراسان چهاردانگ ما را باشد و دو دانگ ترا، اصفهید بحکم آنکه خوارزمشاه بزرگ اتسز دوست او بود و بدو نوشته بود که با ما موافقت کند و مدد فرستد تا برویم و سلطان را از بند ایشان بیرون آوریم و نسخت آن نبشته هنوز بکتاب ابکار الأفکار رشیدالدین وطواط نوشته است، بسخن غزان و رسول ایشان التقات نکرد و حشم جمع کرد سی و اند هزار از سوار و پیاده از این جمله هشت هزار پیاده از شوزیلداشت⁽¹⁴⁸⁾ و کولا بودند و اگر هر یک خواهیم نبشت درازی دارد، تا غزان از نیشابور کوچ کردند که بدهستان آیند و اصفهید گرگان بیتاق داده بود و هم در آن مدت آوازه افتاد که خوارزمشاه بزرگ اتسز بمقام هزارسف فرمان یافت سی فرسنگ از آن جانب خوارزم،⁽¹⁴⁹⁾ اصفهید با جمله حشم از گیل و دیلم و رویان و لارجان و کیودجامه و یتاق و حشم دماوند و قصران و مردان قزوین روی بدهستان نهاد و بدان امید که غزا خواهیم کرد، بسیار از رندان و زورآزمایان و عیاران آمل و ساری و آرم و حدود پنجاه هزار و استرآباد با حشم براه افتادند و چون بهمیدگر رسیدند غزان پیش اصفهید فرستادند ما را بگذار باز پس رویم نیشابور و آن حدود بتو میسپاریم، اصفهید نشنید و گفت من بنیبت غزو و جهاد آمدم صلح روا ندادم، تا با هم مصاف دادند و یتاق و کیودجامه با حشم خویش

¹⁴⁷ . کذا در الف و در ب این جمله نیست.

¹⁴⁸ . کذا در الف در ب: شورزیل داشت.

¹⁴⁹ . وفات اتسز خوارزمشاه باتفاق مورخین در روز نهم جمادی الاخری سال 551 در ولایت قوچان حالیه در خراسان اتفاق افتاده نه در هزار اسب خوارزم.

بر دست راست بودند و لارجان مرزبان و استندار و حشم دماوند و قصران بر دست چپ، اصفهید با غلامان و باوندان طبرستان در قلب، چون آن روز برنشست که بمعرکه آید اسب اصفهید بیای تکیه کرد، حسام‌الدوله با هاشم علوی را گفت اگر مقدمه لشکر نرفته باشد باز پس آورد که امروز مصاف نخواهم داد، با هاشم و دیگران گفتند مقدمه پیش از صبح رفتند این ساعت بموضع معرکه رسیده باشند، گفت امروز یا مرا بگیرند اما بشکنند، گفتند اصفهید چرا می‌فرماید این سخن، گفت آن روز که بمصاف قراجه ساقی مرا از اسب افگندند و زخم زده است من همچنین بیای تکیه کرده بود، اکنون که مقدمه بشد توکل بر خدای کنید و بروید، چون بر این جمله که شرح داده آمد مصاف آراسته بخصم رسیدند غزان قلب خویش پیش اصفهید راندند، اصفهید سه آماج پیشتر راند، قلب غز برگردید از او و همچنین میمنه غز پیش میسر شاه شد، بجملة ثبات نمودند و پیشتر آمده، یتاق و کبودجامه گفتند اگر اصفهید این مصاف بشکند در همین مقام ما هر دو را بگیرد و بجهت ولایت زنده از دست او نرهیم که هیچ صاحب طرف را اونگذاشت تا خانه باز نگرقت، بی‌آنکه حمله بدیشان رسید هر دو با لشکر خویش روی بهزیمت نهادند، اصفهید از دور گرد لشکر دید، گفت آن گرد چیست، گفتند یتاق و کبودجامه هر دو گریختند، در حال لشکر غز از آن جانب درآمدند و حشم اصفهید را شکسته، اصفهید را گفتند غز پس پشت ما رسید، گفت تخت من همین جا فرو نهید، ناصرالملک برادر و بزرگان طبرستان گفتند این جای تخت نیست که جمله حشم ترا کشند و پیاده یکی ناکشته نماند، گفت آه لعنت بر بی‌وفایی ترک باد، خون پیادگان من بخورند، او را از عنان گرفته بچهار کس از آنجا بیرون آوردند و یتاق و کبودجامه با ولایت خویش شده، از این سی هزار لشکر اصفهید هزار مرد بیرون نیفتادند، جمله بقتل آمدند و تا اکنون هنوز آثار کشتگان باقی بود، اصفهید با طبرستان آمد و دیگر باره نواسفاهی برگزید و دوازده هزار مرد جمع کرد و ببایان قلعه مهرین و منصوره کوه شد و هشت ماه محاصره قلعه داد و عاقبت قلعه مستخلص کرد و بسطام و دامغان باتصرف خویش گرفت و غز با ماورالنهر شدند و مؤید آیه از میان لشکر غز سنجر سلطان را بدزدید و با مرو آورد و بر تخت نشاند و ترکان خاتون را باز گرفتند و عمر سلطان بهشتاد کما بیش رسیده بود، بسیار برنیامد که وفات یافت و در خراسان بهر طرف امیری پدید آمد و آن قصه دراز است و بدین تاریخ تعلق ندارد، چون

اصفهد مالش ملاحظه را کیا بزرگ ملك و دیلمان را بدیلان بگذاشت بعد مدتی از دنیا رحلت کرد، اصفهد کیکاوس استندار را که خواهر زاده او بود بسی هزار دینار قادری بخراج دیلمان بداد و گفت آنجا بنشیند و برقرار بمالش ملاحظه و غزو و جهاد مشغول باشد، کیکاوس چنانکه فرمان او بود بدان خدمت قیام مینمود تا بهمان يك دو سال امیر استندار شهر یوشن فرو شد، و امیر نامآور گفتند از خویشاوندان او یکی بود که پدر این بیستون بود و فرزندان شهر یوشن هزارسف و خلیل هر دو کودک بودند، مردم رویان نامور را گفتند و او را که بزرگترست پیداشاهی پدید آوریم، کیکاوس از دیلمان بکجو شد و نامورا بگرفت و بند بر نهاد و با قلعه نور فرستاد تا آخر عمرش آنجا بود، و او پیداشاهی بنشست و بخدمت اصفهد آمد و از الیش تا سیاه رود کنار بیست و چهار هزار دینار بضمن گرفت و هر هفته بدیوان آمل روز یکشنبه نایب او قسطالشهور نقد آوردی و بمرزبان که امید بود رسانیدی.

نکر مخالفت استندار کیکاوس و فخرالدوله گرشاسف با اصفهد (150)

استندار کیکاوس با فخرالدوله گرشاسف بمصاف دهستان با یکدیگر بیعت کردند که من برویان زمین در او عصیان کنم تا تو بگلپایگان عصیان کنی که ما از دست پیکار او ستوه افتادیم و طاقت برسد و يك روز ما را از پادشاهی و عیش و تبع و ولایت خویش تمتع نیست و عاقبت در میان لشکر او یا کشته یا گرفتاریم و نشان میان ما اینست که تو استرآباد بدست گیری تا من آمل، چون هر دو بمقام رسیدند استندار کیکاوس بآمل آمد و بقرا کلاده قصر او بسوزانید و حشم آمل او را بیرون کردند و فخرالدوله باسترآباد آمد و غارت کرد و با گلپایگان شد، اصفهد بیرون تمیشه حشم فرستاد و گلپایگان را بسوخت و اند مرد را بفرمود گردن زد و فخرالدوله گرشاسف بگریخت با قلعه جهینه شد و جمله زن و فرزند و خویش و قبیله او را بغارت با ساری آوردند و در آن سال عزالدین محمود امید

¹⁵⁰. چنانکه سابقاً در ذیل صفحه 71 اشاره کردیم از جمیع نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف و ب از سطر 9 صفحه 71 تا ابتدای این عنوان افتاده است. این قسمتها فقط در الف بصورت تمام و کامل و در ب مختصرتر وجود دارد. از ابتدای عنوان مذکور در متن تا آخر واقعه قتل اصفهد شاه غازی حسن در جمیع نسخ تاریخ طبرستان اما با اختلافاتی زیاد در عبارت و تفصیل و اختصار موجود است، متن ما در همه جا عین متن الف است که از همه کاملتر و قدیمتر است.

استرآباد را گفتند او با فخرالدوله سر داشت و برادر او موفق منشی دبیر فخرالدوله و خدمت او کرد او را نیز بیاورند، عزالدین يك سال و هشت ماه بقلعه سلطان شکن که ورن میگویند محبوس بود و در این سال مجیر با نصران گفتند وزیرى بود که خدمتکار گرده بازو⁽¹⁵¹⁾ بود که بسرخس ملحد بکشت و خزانه گرده بازو⁽¹⁵²⁾ بدست او بود از آن پنهان دیگر حشم خزانه بیاورد و باصفهبد تسلیم کرد و او را آن در چشم آمد و خزانه‌داری خویش بدو داد و بعد از آن استاد سرای کرد و از آن مقام بوزارت رسانید، و بعهد او کار وزارت مازندران بجایي رسید که پیش از او و بعد از او باوند را هیچ وزیري نافذ حکم‌تر از او نبود، و گفتند چهارصد هزار دینار زر اصفهبد بامانت او را داده بود، چون وقت وفات رسید اصفهبد را گفتند وزیر بخواهد مرد پیش او فرستاد که آن امانت کجا نهاد، در حال نزاع بازنشست و گفت اصفهبد را بگوید هنوز زنده‌ام بنخواهم مرد، چون برخیزم خود مشافهه بگویم، چون قاصدان پای از خانه بیرون نهادند نفس برآمد و آن مال باز نیافتند و بعد او برادری بماند و برادر زاده که با علی گفتند، بعهد ما بسیار مطالبه مال از ایشان برفت، علاءالدوله حسن و شاه اردشیر مدتها بحبس داشتند و چون مجیر فرمان یافت برای او شاعران ساری گفتند:

مجیر تو جناب‌ر نه اون مجیری که گتن بتي سزد اژدها بمیری⁽¹⁵³⁾

چون اصفهبد گلپایگان از فخرالدوله بازگرفت و او با قلعه جهینه شد اصفهبد پسر خود علاءالدوله اصفهبد حسن را با جمله لشکر باستنداری فرستاد و فرمود تا کیکاوس را با دست بیاورند و اما سر برندارند البته بازنگردند، چون اصفهبد با حشم طبرستان پیش کیکاوس شد ایشان را پیش آمد بسر کاوی رجه و کمینها فرمود و اصفهبد علاءالدوله حسن را با جمله حشم بشکست و آواره کرد و بخلاف گیلان‌شاه نام، گیلی که شاه غازی هفتصد دینار جامگی کرده بود، بدان لشکر باز نگردید و تا آن وقت که پاره پاره نکردند از آن مقام باز نتوانستند گردانید و ددارگیل⁽¹⁵⁴⁾ گفتند یکی بود اصفهبد علاءالدوله را در کشتی نشانده

¹⁵¹. در الف: یزدگرد (رجوع شود بصفحه 85) سایر نسخ این قسمتها را تا ابتدای سطر 19 ندارند.

¹⁵². پیشین.

¹⁵³. کذا در الف، سایر نسخ تمام این قسمتها را ندارند.

¹⁵⁴. کذا در الف و ب، ج: وازگیل.

با گیلان برد بخانه سلطان‌شاه گیل، و پادشاه مبارز الدین ارجاسف را بشمشیر روی و يك چشم بتراشیدند، و او که ما یافتیم اشتر بود،⁽¹⁵⁵⁾ و اصفهید خورشید ممطیر را بگرفتند و بعضی میگویند او خود بدین مصاف کیکاوس را خبر داده بود، غدر کرد بحکم آنکه او را اصفهید نازل منزلت کرده بود بسبب کرده بازو که بسرخس کشته بودند باتابکی او و برادر او پادشاه قارن تابریان⁽¹⁵⁶⁾ را بضدی او بر کشیده و بمرتب رسانیده و از ساری تا بآمل رستاق اسفهلار و عمیدی بدو داده، چون اصفهید علاءالدوله حسن با امیرعلی سابق‌الدوله و مظفرالدین علوی و اصفهید مجدالدین دارا و حسام‌الدین با هاشم علوی هر يك بعد مدتی خواستند بخدمت او رسند حکم کرد که اصفهید شرف‌الملوک علاءالدوله حسن با کرکم شود و بر اسب ننشیند و جمله نان او بازگرفت از ملک و اقطاع و مجدالدین دارا را با جهودیه فرستاد بپنجاه هزار و حسام‌الدین علوی را با واکتان بدابویی و مظفرالدین را با جیکابلی برستاق ازرات، و گفت اگر بدانم يك سال پای از این موضع بیرون نهند اما بر اسب نشستند از فرزند و دیگران همه را آنجا بفرمایم آویخت، امیرعلی سابق‌الدوله گفت هیچ ممکن نباشد مرا بگذاری تا در لشکرگاه دیدار تو بینم یک‌هزار گوسفند بخدمتی بدهم، گفت آری، یک‌هزار گوسفند بمقام شیلت پیشکش کرد تا او را بگذاشت و گفت مرا علی خر نام نهادی ندانی که از خر جز خری نیاید، اصفهید را گفتار او نرم کرد اما يك سال اقطاع و ملک او نیز بازگرفت و بعد از این اصفهید را نقرس پدید آمده بود و بیشتر چفته بران او را بدوش بمحقه بردندی، تا لشکر جمع کرد و ببسطام شد و قلعه بدیش بخريد و از آنجا تاختن بکجو فرمود برد و بیشتر حشم تاختنی امیران سنجر بودند که بخدمت او آمدند، استندار کیکاوس چون خبر داشت گرد سرای او فرو گرفته بودند، بی‌کفش بیرون افتاد ببیره، خویشان را با کوه بست و جمله کجو بغارت کردند و بازگردیدند.

کشتن باحرب پدر خود منوچهر مرزبان لارجان را

و در این سال منوچهر لارجان مرزبان را پسر او باحرب بکشت و این مرد چنان

¹⁵⁵ . پیشین.

¹⁵⁶ . کذا در الف [؟] سایر نسخ این جمله را ندارند.

بود که چون منوچهر طاعتداری و خدمت اصفهید از اخلاص پیش گرفت و باندک و بسیار رضا و بندگی او را می‌کوشید و بخویشاوندی اصفهید بزرگ نام شد مردم لارجان او را بیشتر از پدران دانستند و او خود پادشاهی سخت عاقل و کافی بود و کهرود را چنان معمور داشته بود که از هند و روم و مصر و شام انواع محترفه بیاورده و آنجا نشانده بود و عمارتهای بوالعجب کرده و چیزها ساخته که تا کسی نبیند آن حکایت باور ندارد و بدان طرف بعمارت و تجارت چندان مال جمع کرده که در این روزگار بصد فرسنگ پادشاهی چندان محصول نیست و او را هجده پسر بود و اند دختر و مهتر پسر او را باحرب نام بود متهوری متهتکی بددینی خدای ناشناسی بود که پدر هرگز از او خشنود نبود و از افعال نیمه و اخلاق نابسامان او همیشه دل‌تنگ بودی و او را از خویشان نفور داشتی، یک نوبت بکهرود از پدر بگریخت تا بدر بند شنیوه بیامد تا بخدمت اصفهید پیوندد، پدر از آن با خبر شد لشکر بدنبال او فرستاد که بشوید و او را بگیرد بیاورید، چون او بدر بند رسید آن جماعت که بدر بند نشسته بودند با حرب را نگذاشتند که بیرون شود، ناگاه لشکر پدر بر رسید او خویشان را با اسب در جوی هر هز افگند که اگر کوه در آنجا افتد از هم بشود و مردمان پدر او را بمردگی بگذاشتند و عنان بازگردانیده، او در میان آب از اسب جدا شد با کنار افتاد و بقدرت ایزدی و کمال علم غیب او اسب نیز بسلامت از آن آب پیش او بیرون آمد برنشست، آن روز شب را بآمل رسید چون شحنگان و عمال را از رسیدن او خبر دادند در حال پیش او شدند و از لباس و چهارپای و جامه خواب و سرای و هر چه امکان داشت ترتیب کردند و باصفهید این حال را عرضه داشتند، فرمود که در حق او بهمه ابواب مراعات لازم شناسند و بدلهی و استمالت تمام بحضرت فرستند، فرمان اصفهید را امتثال نمودند و او را گسیل کرده، چون بحضرت رسید در حق او شفقت پادشاهانه و الطاف خسروانه تقدیم داشت و پیوسته در خدمت ملازمت نمود تا منوچهر پیش اصفهید بندگیها نداشت و حال پسر عرض داشت، بعد مدتی اصفهید باحرب را اقطاع داد و با تشریف و دلداری با پیش پدر فرستاد و پدر برادر را که از او کهنتر بود⁽¹⁵⁷⁾ نام ولیعهدی داده بود و او را از آن غیرت و حسد و دیوانگی طبیعی و بی‌التفاتی پدر طاقت نبود و

¹⁵⁷ . جای این اسم در الف سفید است و ب و سایر نسخ از آن خالی‌اند.

بدبخت ندانست که کارهای عالم بمقادیر آسمانی تعلق دارد و ملک خدایراست تبارک و تعالی و برای روزی چند پادشاهی سنگی دو بخون⁽¹⁵⁸⁾ ریختن اقدام نباید نمود، خاصه پدر که ولی نعمت بحقیقت و مخدوم مطلق باشد و او بیچاره از صلب او بمجرای بول بیرون آمده، شقاوت دنیا و آخرت بهم پیوست و دناعت همّت و قلت شرم و مروّت و خبث عقیدت با آن یار شد تا شبی از شبهای رمضان پیش پدر آمد و گفت برادر ولیعهد را امشب مهمان خواهم کرد و آن دو برادر دیگر را بطفیل او بخانه برد و آن شب برادران را تا دیرگاهی بخانه داشت و هر ساعت نومهمانی پیش میآورد تا پدر صورت کرده باشد که برادران چون از ضیافت فارغ شوند هرکس بقصر و سرای خویش باز شوند، آن حرامزاده نامسلمان جمله برادران را سر بفرمود برید و بامداد بزودتر بسرای پدر آمد بکهرود، پدر از سرای بگرمابه شد و بیرون آمد و ببالش فرو نشست و امیر همام پریم و دابو پیش او زانو زدند بنشسته، با حرب درآمد و آهسته از پس قفای پدر برآمد و گرز را از آستین بیرون کرد و بهر دو دست بر سر پدر چنان بزد که بر جای جان بداد، غلامی شمشیر آورد که او را بزند غلامان او در حال آن غلام را بکشتند، همام و دابو گفتند چنین کار در جهان بسیار افتاد، پدر را از اینجا بفرماید گرفت و تو با بالای سر خانه روی، او با بام خانه شد و بفرستاد برادران را سر بریده بمیدان آورد و بیفگند و در حال گفت من بفرمان شاه مازندران کردم تا مردم از بیم شاه مازندران با او خطاب نکنند و بفرستاد دروازه‌های کهرود را بفرمود بست⁽¹⁵⁹⁾ نام را پیش شاه غازی فرستاد، اصفهید بگجمور بود، چون قاصد او رسید در حال پیش اصفهید بردند، گفت چون آمدی؟ گفت دولت اصفهید باقی باد از پیش باحرب آمدم پدر را بکشت، گفت چون پدر را بکشت بر طاعت من هست اّمّا نه؟ گفت بنده کمینه تو است و میگوید هم‌اکنون بخدمت میآیم، اصفهید گفت برو و بگوید ما باستنداری خواهیم شد باید که هرچه زودتر بیایی، قاصد پیش باحرب شد و احوال دلدهی و استمالت اصفهید با او گفت، چون اصفهید از گمچور بآمل آمد باحرب با سیصد سوار و پیاده و چندان تجمل که هرگز پدر او نداشت بخدمت آمد و اصفهید لشکر برگرفت و بدیلیمان شد و از دیلمان بکلار و از کلار بگور شیرد و از گور شیرد بکجو، آتش در ولایت نهاد

¹⁵⁸ کذا در الف، سایر نسخ: سبکی بخون.

¹⁵⁹ جای این اسم نیز در الف سفید است و سایر نسخ این جمله را ندارند.

چنانکه در اول مجلد این کتاب ذکر آن رفت⁽¹⁶⁰⁾ و از آنجا بسرداوی رجه آمد، استندار همچنانکه با علاءالدوله حسن کرد براه آمد با جمله سوار و پیاده، باحرب لارجان مرزبان روی بهزیمت نهاد و بیشتر معارف مازندران، اصفهبد گفت اینجا چه افتاد؟ گفتند لشکر را شکستند، گفت تخت من بیاورید، بفرمود آوردند و بزمین نهادند، گفت موزه و رانین من فرآگیرید، گفت اکنون شما بروید و اینچنین و چنین زاده بیاید و مرا بگیرد، جمله هزیمتیان با پایه تخت او آمدند نامآور کیانو کلاده گفتند از آن جانب اهل، اسفاهی بزرگ و معروف بود و قدیمی خدمت، اصفهبد را گفت چون خواهی نشست این تخت با آنجا فرماید نهاد که هر دو لشکر ترا ببینند، گفت تخت با آنجا برند و او قبای خویش بگشود، باحرب با دیگر امرا باز گردیدند و بیک لحظه نهصد مرد را بشمشیر کشته و چهارصد مرد از کلار اصفهبندان و مانیوند و شیر زیلوند و خرداوند و گیل و دیلم و گرجی باسیری گرفته پیش شاه مازندران آوردند، استندار کیکاوس با تني دو رهایی یافت، اصفهبد از آنجا کوچ کرد میآمد استندار بسر پشته آمد و سیدی بود با او⁽¹⁶¹⁾ نام گفت آن مرد را می بینی بدین نشان شاه غازی اوست، برای من آنجا رود و بگوید بنده کیکاوس زمین بندگی میبوسد میگوید بگناهی که کردم بیامدی هرچه دلت خواست بکردی و باز میگردی هیچ جای عفو هست و دل خوش شدی؟ چون این گفته باشی با همین جا آید که من منتظر تو اینجا نشستم، علوی بشد و اصفهبد را این کلمه بگفت، اصفهبد گفت چون مکافات یافتی بعد از این بخدمت تو تعلق دارد. و از آنجا اصفهبد بآمل آمد و ماه رمضان بود، این چهارصد مرد را در پلهای آن قصر بست که او سوخته بود و بوریا در آن مردم پیخت، آتش در زد چنانکه بشهر آمل بدان محله از گند نتوانست گذشت، و از این بزرگان رویان مرد بود که ده هزار و بیست هزار قادری خدمت کرد، نگرفت و گفت در دنیا کدام پادشاه را زهره آن باشد که خانه چون من مردی بسوزاند، و چون پاییز آمد حشم برگرفت که بدیلیمان شود، چون ببنفشه گون رسید استندار کیکاوس خبر بداشت، با تیغ و کفن ناگاه از در دهلیز باز رفت و پیش اصفهبد در روی آمد، گفت کیکاوس ترا چه بر عصیان داشته بود؟ گفت من از دست مرزبان عمید آمل عصیان کردم که ولایت بضمآن داشتم و وفا نکرد و او از من مطالبه

¹⁶⁰ . قسم اول صفحه 108.

¹⁶¹ . جای این نام نیز در الف سفید و از ب آن ساقط است.

مال کرد، گفت بفرمایم تا تخفیفی کنند، برود و بامیان قوم خویش شود همین ساعت، تا مردم تو آواره نشوند و گمان نبرند ما با تو خطابی فرمودیم و باید که من بآمل رسیدن را تو با جمله لشکر بمن پیوسته باشی که میروم تا گرشاسف را از جهینه بزیر آورم، گفت ای خداوند من فرمان برداری کنم بآمل بخدمت پیوندم اما لشکر همه آنست که بشمشیر بندگان خداوند بیامدند و من برهنه‌ام، گفت غم این نخورد و برود که چون بآمل رسی ما مدد کنیم، کیکاوس با میان لشکر خویش شد، چون اصفهید بآمل رسید او بخدمت پیوست، مرزبان را بفرمود تا هزار دینار زر آملی او را بدهد و یک ساله زر ضمان که تشویش بود از او مطالبه نکنند، و از آمل کوچ کرد تا پایان جهینه و کیکاوس را پیش خواند گفت این مطابقه و بیعت عصیان تو و فخرالدوله گرشاسف با همدیگر کرده بودید؟⁽¹⁶²⁾ گفت آری چنین بود، فرمود که بقلعه رود و او را بگوید که من از تو بسیار پیشتر و بیشترم، اگر من با اصفهید بسر نبردم تو نیز هم نیری، بحرمت من بیرون آید تا عفو کنم و اگر نه این کوه و دریا فرمایم⁽¹⁶³⁾ و بگلپایگان او را آتش در فرمایم زد، کیکاوس بقلعه شد و این احوال و دیگر که میان ایشان بوده باشد با فخرالدوله گفت و او را بزیر آورد، اصفهید فخرالدوله را عفو کرد و گلپایگان بر او مقرر داشت و قلعه جهینه باز گرفت و کوتوال خاصه خویش بنشانند و با مازندران آمد و از سیاه گیلان تا دینار جاری و جاجرم و شبینقان و جرمغان مدت شش ماه لشکر جمع کرد و از لند و برد و دیگر سراگاهها درختان فرمود برید و بعد شش ماه با دویست هزار بار هزار چون درخت بیابان گرد کوه شد و گرداگرد قلعه صبور آباد کرد و کله‌دار گویند بمازندران بفرمود زدند ملاحده گردکوه آواز دادند که شما دیر آمدید زودتر و بهنگام‌تر بایست آمد، اصفهید کار ما را دریافت که ماتغول⁽¹⁶⁴⁾ خوردیم، گفت ایشان را جواب کنید که اگر امسال را دیر آمدیم سال آینده را زود آمدیم، و جمله مردمان مازندران بنیجه⁽¹⁶⁵⁾ دوماه دوماه بمحاصره قلعه مشغول بودند و مدت هشت ماه بر این برآمد، ملاحده‌اند خروار زر بخراسان پیش بُغراتکین کل فرستادند تا حرام زاده

¹⁶² در نسخه‌های دیگر تاریخ طبرستان بغیر از الف و ب از اینجا تا سطر 6 صفحه 105 افتاده است.

¹⁶³ جای این کلمه در الف محو شده و ب این جمله را ندارد.

¹⁶⁴ کذا در الف و ب، مقصود از این کلمه معلوم نشد.

¹⁶⁵ کذا در الف [؟]، سایر نسخ: مدت.

سست اعتقاد مرتد ملعون جمله لشکر خراسان برگرفت و بسر اصفهید تاختن آورد، اصفهید غافل بود و لشکر او غایب که بالموت بتاختن فرستاده بود و صورت نکرد که هیچ مسلمان بچنین جهاد متعرض او شود، ناگاه بغراتکین بکنار لشکرگاه رسید و ملاحظه از قلعه دست بدهل زدند و بنام و بندگی اصفهید شاه غازی اشتلم کردند، اصفهید را خبر دادند که ترک رسید، گفت تخت بیاورید، تخت آوردند بر تخت نشست و لشکر بغرتکین جوانب لشکرگاه او غارت کردند و هم برفور باز گشته، اما مردم او جمله پراکنده شدند و تا بزارم و اجور رود رسیده و آن نظم محاصره از هم گسسته شد و اند هزار دینار با هزار جامه پیشکش و خدمتی فرستادند، اصفهید گفت مرا غم استیصال ملاحظه برای حرمت مسلمانی است چون مسلمانان را همت چنین است من چه توانم کرد، و بفرمود تا آن جمله هیزم را آتش در زدند، ملاحظه فرستادند که بچندان که مراد شما هست این هیزم بما فرماید فروخت، اصفهید گفت رواست که مسلمانان بی‌حمیت نگذاشتند که قلعه بستانم نشاید که من بهیزم فروختن مدد ذخیره ایشان بکنم، و جمله بفرمود سوخت و از اینجا حشم بیرون تمیشه را فرمود تا نواحی جناشک باتصرف خویش گیرند جمله، و تاج‌الدین تورانشاه از بیم اصفهید با خراسان شده بود، چون قهر و سطوت اصفهید بدانست از عجز و بیچارگی بحضرت او شفیع آورد و قلعه جناشک بدوازده هزار دینار باصفهید فروخت و با خدمت آمد و تا اصفهید زنده بود او را نگذاشت بیرون شود، و جمله نواحی جناشک ملک اصفهیدان شد که از او خریده بودند، و هم در آن مدت معتمدان بقزوین فرستاد و سابق قزوینی گفتند شجاع و مبارزی بود که پهلوان لشکر سلطان مسعود بود و اصفهید در جهان بمردی او را پسندیده داشت، بفریفت و مالهای فراوان پیش او فرستاد، با زن و فرزند و قبیله و عشیره بمازندران آورد و دامغان و بسطام و جاجرم و ویارگمند بدو داد، و سابق غازی و ملحدکش بود، کار ملاحظه بدانجا رسانید که از گردکوه پای بیرون نتوانستند نهاد، و صد مرد غلام درم خریده و چهارصد مرد دیلم و قزوینی که خویش او بودند همه در فرمان و طاعت او بودند، و از سمنان تا حد نیشابور سابق چنان فرو داشت که مرغ در هوا از بیم او پرواز بحساب کردی، و اصفهید را آن شفقت و اعتماد که بر او بود بر هیچ اهل مازندران نبود و در اول مجلد کتاب ذکر

رفت که بیک نوبت چند زر بصلت پیش او فرستاد.⁽¹⁶⁶⁾ و در این وقت مؤید آیه بر ملک نیشابور و بیهق و طوس مستولی شده بود و پیش اصفهبد نبشتی بنده توام و ببندگی تو میکوشم و شمشیر برای خدمت تو خواهم زد و ولایت را خطبه و سگه بنام تو کنم، و اصفهبد دانست که بر قول ترکان وثوق نباشد و موعود یوفا نرسانند، فرمود که یک سال لشکر را مهلت دهند تا خویشان را آسایش دهند و تجمل و اسباب سازند که ما عزیمت استخلاص ملک خراسان داریم و رسولان بری پیش سنقر اینانج فرستاد و قرار نهادند که اصفهبد دختری را که از سلجوقیان بود بدو دهد بنکاح تا او لشکرکش اصفهبد باشد و عراق و خراسان برای اصفهبد مسلم کند و دختری دیگر استی شاهان نام را بباحرب بن منوچهر داد، با لارجان برد، از او پسری کینخواز نام در وجود آمد و بگویم که حال بکجا رسید، و بعد پنجاه و اند سال علت نقرس و اسرالبول بر شاه غازی مستولی شد چنانکه بیشتر اوقات او را چفته بران از ولایت بولایت بدوش بردندی محقه ساخته، و بسیار خیرات فرمود هر سنگه بست و پولها که بمازندران از تمیشه تا گیلان هست او فرمود کرد و عامل و مشرف و شحنة پدید کرده بود خاصّ برای عمارت سنگ بست و پل و اگر کسی تعرّف ایشان کردی که چندین هزار دینار بخوردند البته نشنودی گفتی من برای خدای تعالی مال از خزانه بیرون کردم ایشان دانند با خدای، و بجهت پل چمنویه و باول زر بخروارها ریخته بود و پارو در میان زده تا بر عمارت صرف کنند تا بهیچ موضوع که آن آب رود بجمله طبرستان کوه و دشت و شهر و رستاق نگذاشت که از خشت و آهک پل نکرد و بیشتر آنست که امروز هنوز برجایست و بآمل کوزه گازر گفتند رسمی بود که بعهد سلاطین متقدّم نهاده بودند بر فرمود گرفت⁽¹⁶⁷⁾ و لعنت آنکه باز جایی نهد برلتها فرمود کند و بر در مقصوره مسجد جامع در کشته هنوز نهاده، اما زنه زر و ترکت میگرفت و همچنین علاءالدوله شرف الملوك حسن و حسامالدوله اردشیر رحمة الله علیه بعهد خویش برگرفت و برلت لعنت آنکه آن بدعت را باز نهد بر فرمود نبشت و بر در مقصوره باز زدند همانجا که لت کوزه گازر زده بود.

¹⁶⁶ . قسم اول صفحه 114.

¹⁶⁷ . از سطر 17 صفحه 102 تا اینجا فقط در الف و ب هست و از نسخ دیگر افتاده.

نکر وفات اصفهید شاه غازی رحمه الله

چون سال اصفهید شاه غازی بشصت رسید جمله لشکر را بساری خواند و بمیدان اتراین عرض داد، از يك دست او سابق قزوینی استاده بود و از يك دست باحرب لارجان مرزبان، فرمود که چوگان بیاورند، گوی را بچوگان گرفت و گفت ای سال شصتم ندانم بیماری را آمدی اّمّا مرگ را، و يك سر گوی بزد و چوگان بینداخت، گفت مرا روزگار این نیست و اول ماه فروردین که نوروز فارسیانست بود، لشکر را دستوری داد تا بر سر نان شوند، و او در این ماه رنجور گشت و با دیه زینوان شد بیک فرسنگی ساری و بوصیت هیچ نگفت و هفدهم ماه فروردین سنه ثمان و خمسين باجوار حق شد و مازندران بنعمت و مال آگنده بگذاشت و از اول عمارت طبرستان تا امروز هرگز چنان معمور نبود که بعهد او، از او دو پسر بماند یکی شرفالملوک حسن بن رستم و یکی علاءالدوله علی و دختر سلجوقی بود و شاه اردشیر باصفهید نصیرالدوله دارا بن بهمن داده بود، علاءالدوله را شاه اردشیر بفرمود کشت بناحیت ترجی، در مرثیه پدر ایشان گفته‌اند،

نظم:

دیو سپید سر ز دماوند کن برون	کاندر زمانه رستم مازندران نماند
ای پرده‌دار پرده فروهل که بار نیست	بر تخت رستم بن علی شهریار نیست

پادشاهی ملک علاءالدوله شرفالملوک حسن بن رستم بن علی

بعد شاه غازی او هشت سال و نیم پادشاه بود، چون معارف طبرستان اصفهید مجدالدین دارا که ملک دیلمان گفتند و امیر علی سابق و سید هاشم علوی و امیر سرخاب تابوت شاه غازی را بامدرسه که مرقد علاءالدوله بود بردند و آنجا دفن کردند جمله بخانه مجدالدین دارا جمع شدند که از آن شهر آسان بن آسان بود بساری و در شهر جمادی الآخره سنه ثمان و خمسين و خمسمایه⁽¹⁶⁸⁾ پیش اصفهید شرفالملوک حسن وفات

¹⁶⁸. در اصل: سبع و خمسين و ستمایه.

پدر نبشته برکوند فرستاده و او نیز رنجور و صاحب فراش بود، در حال برنشست که بساری آید هم از رکوند کیکاوس ناصرالملوک را که بعهد شاه اردشیر حریف چوگان و شراب او بود با پنجاه نفر خاصگان خویش بآبه سر فرستاد تا ناصرالملک را که برادرش بود و پیش شاه غازی از او معتمدتر و بزرگ قدرتر هیچ آفریده کائناً من کان نبود سر بر گیرند چون آنجا رسیدند ناصرالملک برادر را که خصم بود کسان اصفهید آوردند، گفت مگر شاه غازی نماند، گفتند آری چنین است، ناصرالملک فرمود که مرا بعد از او زندگانی نمی‌باید،¹⁶⁹ هرچه مراد است کنند، او را بیاویختند و سر برگرفته پیش اصفهید آورده و هم برفور بسکارد فرستاد تا اصفهید حسام‌الدوله شهریار بن علی را که عم او بود سر بردارند، خود دانسته بود و بگریخته او باساری شد، معارف او را استقبال کردند بخانه مجدالدین دارا نزول کرد و يك هفته آنجا بود و بدنبال عم بدماوند فرستاد، بپیروز کوه شمس‌الدین علی کیا کوتوال بود، جبرئیل برسق و گرشاسف نام قدیمیان او بودند بطلب حسام‌الدوله بدوانید با پانصد سوار، شمس‌الدین علی کیا او را بقلعه راه داده بود بامید آنکه او را مدد و حمایت کند، چون این جماعت برسیدند و خبر یافت که جمله معارف بر شرف الملوک بیعت کردند او گفت من او را راه بجهت آن دادم تا بجایی دیگر نشود و با اصفهید سپارم، گفتند پس ما معتمدان اوبیم، اصفهید حسام‌الدوله بدست باز داد از قلعه بزیر آوردند و بقصبه ویمه سراو برگرفتند و تن را بخاک سپردند، و مدت يك ماه اصفهید حسن سر عم خویش بر سر راه لیجم درآویخته فرمود داشت و بصد هزار بار هزار دینار از نقد و جنس از قلعه بدر بیاورد و جمله بمردم بخشید و بدعتهایی در مازندران پیدا کرد که هرگز کسی بخواب ندیده بود، وجوهر گفتند خواجه بود از آن پدر که وشاقباشی غلامان سرایی بود و شاه غازی او را عظیم دوست داشتی، بر سر گور پدر نشسته بود با غلامی چند بفرمود آورد و او را بزندان فرستاد و هرچه از آن او بود ببرد و بخاصگان خویش بخشید و سه چار باطل پیشه بودند که او خاصگی نام نهاده بود چون علی کیا و ابراهیم جامدار و اسد نوشروان و از این نوع بسیار بودند چندان نعمت در حق ایشان کرامت کرد که هر يك بمال پادشاه شدند و اصفهید اسفندیار بن شهریار

¹⁶⁹. از اینجا تا چهار سطر قبل از عنوان: «ذکر قتل اصفهید حسن» یعنی سطر 10 صفحه 110 بقدر سه ورق و نیم بزرگ از سایر نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف و ب افتاده.

گفتند که خواهرزاده پدر او بود پسر امیر شهریار که قلعه دارا ملک او بود بدیشان داده بود و پیشتر در این کتاب گفتیم که شاه غازی را در حق آن خواهر چه شفقت و عنایت بود، او را گفتند او بآمل روزی بیادشاهی نشسته بود بفرستاد او را بگرفت با قلعه دارا برد آنجا بفرمود کشت، بعد مدتی عمه او بماند تا اول عهد شاه اردشیر فرمان حق یافت رحمة الله علیها، ذکر صلاح و خیرات او در این کتاب گفته آمد، تا سابق قزوینی که پدر او را بسطام و دامغان و جاجرم داده بود برای تهنیت ملک پیش او آمد چون حالات او مشاهده کرد نه چنان یافت که از آن پدر، بمقام ساری نماز شامی برنشست که بادامغان شود، اصفهبد را خبر دادند جمله لشکر را بدنبال بفرستاد و او برنشست و در عقب دُنبادنب میرفت، چون سابق بدیه زارم رسید بوم دانی داشت که بوقت تابستان باچاره دره، بالای زارم، رسیده بود و ندانست که بزمستان آدمی و چهارپای آنجا نتواند گذشت سابق را گفت این راه بچند فرسنگ نزدیکتر است، روی بدان راه نهادند و اصفهبد علاءالدوله شرف الملوك رحمة الله در رسید، دانست که او آنجا نتوانست گذشت، بزارم باز ایستاد و گفت بروید و بگیری، محمد آهنگر گفتند رعیتی بود بزارم بپیاده راه بر دوید و پیش سرباز گرفت و بر تونده ایستاد، سابق و یاران او جمله در برف بماندند او پیاده شد و اسب را پی بکرد، چون بمحمد آهنگر رسید سنگی پنجاه من از بالا بر او انداخت، بر بازوی آمد، شمشیرش چنان از دست بیفتاد که دو نیمه شد و این محمد آهنگر بعد يك ماه مرتعش شد، او آن نیمه شمشیر در دست گرفت و پشت خویش بکوه باز داد، علی کیا شمس الدین که خاصگی بود پیش او شد، نیمه شمشیر چنان بر او زد که نیمه گردن بیرید و تا زنده بود بعهد شاه اردشیر از اثر آن زخم هر ساعت سر می جنابانیدی و لقب او علی کیای سره ناون بود بدین سبب، تا جمله غلامان سابق را بگرفتند و گیلی بود با اسفاره پیش سابق شد و او از زخمهای بسیار از پای درآمد بود، او را بگرفت و دست فرو بست، محاسنی دراز داشت رسن بر ریش او نهاده آورد تا بزارم، اصفهبد از دور او را بدید از غایت گرم مزاجی که در او بود بیامد، او را مقررعه بزد و فرمود تا رسن از ریش برگیرند و جمله غلامان و خیل او را میان فرمود زد، و از آنجا با ساری شد و بجهت سابق جامه خواب و خدمتکار پدید آورد و بفرمود تا جراح بمداوات او مشغول شود اما فایده نکرد و بهمان زخم فرمان یافت، و آن گیل که او را رسن بر ریش نهاده بود در

همان ماه بمرد، و اند هزار ملحد را سابق بشمشیر آورده بود و بشجاعت او مرد در عراق و خراسان نبود، از ساری بآمل شد، کیکاوس استندار بخدمت او آمد بحکم آنکه پدر با ملك علاءالدوله شرفالملوك و شكستن از او عظیم باکراه بود، کیکاوس پنهان بطاعت و بندگی او عهد کرده بود و بهوي و موافقت او میان بسته از الیش رو تا بکتش که سیاهرود گویند و از شاه غازی بضمان داشت بدو باز سپرد و بر سر رودبست که نان کیابزرگ بود بانعام بدو ارزانی داشت، و باحرب لارجان مرزبان بخدمت آمد، چون استندار بازگشت او را تا بساری آورد و شبي بگجمر باحرب جمله معارف مازندران را بمهمان برد و اند هزار دینار بصلت ایشان را داد تا ملك علاءالدوله چندان نعمت و شفقت در حق باحرب بفرمود که هرگز لارجان داران بخواب ندیده بودند و او را از آنجا بازگردانید و او روی بتمیشه نهاد و بجهت اصفهد گرده بازو که یزدگرد نام بود و ولیعهد بود خواهر باحرب را که از مادر او بود بخواست و آمل و نواحی با پسر سپرد و سراي امیر شهریار که پدر خواهر او را بود بجهت پسر از ایشان بازگرفت و خواهر باحرب را با آنجا آورد و گرده بازو را از آن زن دو دختر بود و قصه دراز است که آخر کار ایشان بکجا رسید و بجهت پسر میانین حسامالدوله شاه اردشیر دختر کبود جامه را بخواست و با قصر دونکا آورد بدابویی تا آرم بدو داد، آنجا سرایی کردند و با آنجا برده باسترآباد شد، جماعتی از امرای بالمن و جهینه و لنگرود و خواسته‌رود که در او عصیان کرده پیش کبود جامه شده بودند، جمله را بازخواست، بمیدان استرآباد همه را گردن بفرمود زد و هیچ معارف پدر را برقرار نگذاشت، پادشاه ارجاسف را بلشکرکشی پدید کرد و کشواره را بدو سپرد و بشوزیل داشت و کولا تاج‌الدوله امیرحسین را پدید فرمود، و سنقر اینانج از ری گریخته پیش او آمد که اتابک ایلدگز و ارسلان سلطان سلیمان‌شاه را بقلعه کشته بودند و عراق و آذربایگان گرفته و او را تاخته، اصفهد او را بتتیر و بهرام کلاده و آن حدود با دو سه هزار مرد که او داشت فرود آورد و همه را علوفه ارزانی داشت و همّت او در سخاوت و مروّت بدرجه بود که اگر ملك عالم بکمر و شاقی بخشیدی هنوز خویشتن را مقصّر دانستی، پیش از وی و بعد از وی ناممکنست در عهد هیچ پادشاهی از وی بخشنده‌تر بود یا باشد، اما در سیاست و حکم نیز چنان بود که بر هیچ گناه عفو نکردی و چون بر حقیرتر جرمی از آن بندگان وقوف یافتی البته زنده نگذاشتی و عقوبت او بچوب

زدن بودی تا مثل است بطبرستان که فلان را چوب حسنی میباید یعنی اصفهید حسن، و در مدت ملك او شبانروز هیچ آفریده از معروف و مجهول و اسفاهی و رعیت آسوده نبودند دیو را بدوزخ از بیم او زهره چکیدی، بهر منزل که يك ماه بنشستی گورستانی پدید آمدی از بس کشتگان او که بدان موضع دفن کردند، با همه خلق طبع او یکسان بود بوقت سیاست اما در درستی کردن احتیاط فرمودی و بقول هر کس بی‌جحت و بینت کاری نکردی تا چنان فرو داشت که پدر و پسر و زن و مرد با یکدیگر بعهد او سخنی ناواجب یا اندیشه محال در سر نیارستند گفت، و شب و روز کار او شکار و شراب و خوان نهادن و صلوات دادن بودی، در این مدت که او پادشاه بود بی‌استغفاره ده شب نخفت الا همه شبها یا سیاست و حکم مشغول بود یا بصلت، و هرکرا پدر ده دینار جامگی داد او پانصد فرمود و هرکرا صد دینار او دو هزار و هرکرا هزار او بیست هزار یا پنجاه هزار و شصت هزار و هیچ رغبت بپیاده و گیل داشتن نبود، دوازده هزار سوار نامدار جمع کرد و امرای ترک و تازی را علم داد و نوبت، چون اینانج بخانه او آمد دختر او عایشه خاتون نام را بخواند که این ساعت زن عزالدین صبماز⁽¹⁷⁰⁾ است، و شاه اردشیر اول روز که بر تخت نشست او را کاوین داده با عراق فرستاده بود نزدیک خواهران، و اصفهید را با عایشه خاتون بغایت خوش بود و بسیار نعمت در حق او بفرمود و این ساعت هر تجمل و اسباب و بنده و خادم که در عراق دارد همه از ملك شهید است و دعا و ثنا بر روان او میفرستد و بزهد و عفت و صلاح چنانکه رسم زنان مازندرانست، روزگار میگذراند، و اینانج چون با شاه وصلت کرد فرمود که بگرگان خواهم شد تا از خواجه تاش مؤید آیه مدد گیرم، ملك علاءالدوله اجازت داد آنجا شد و مؤید او را مدد فرستاد و ملك شهید چهار هزار سواره و پیاده با او سپرد تا بری شد و بموضعی که چاله کاوانان گویند بحدّ مزدغان مصاف داد و ایلدگز را بشکست و بمحمد اتابک رسید، خواستند که او را بگیرند بحکم آنکه دختر خویش قتیبه را بدو داده بود گفت رها کنید او را که کودک است چه جای مصاف و حمله است او

¹⁷⁰. کذا در الف، در ب: صهماز، ظاهراً: طهماز یا قیماز.

را، و از آنجا بری باز آمد و قلعه طبرک را عمارت فرمود⁽¹⁷¹⁾ و پیش ملك شهید فرستاد که من تُرکم قلعه نتوانم داشت، عراق همچنانکه مازندران از آن تست، خاصه و کوتوال بفرستد، و در این سال سرمای عظیم بود، ملك شهید سیصد مرد خاصه بابرگ و ساز و کوتوالی معروف را بقلعه فرستاد و با تصرف خویش گرفت، لارجان مرزبان باحرب و استندار را فرمود که روز بروز احوال قلعه و امیر اینانچ نمایند.

ذکر بدفعلی باحرب و هلاک او

مردم لارجان از کفر و بی‌دیانتی و ملحدی باحرب ستوه شدند که زنان مسلمان را بمجلس شراب بردی و بتهور و جنون دست و پای و گوش و بینی بریدی و زنان را در زیر غلامان فرمودی خفت و او بر پشت غلامان و اگر کلمه بازگفتندی شمعهای سوزان در اسافل زنان و غلامان زدی و از نامسلمانی او چه تقریر توان کرد و اگر شرح رود باور نباشد تا اتفاق افتاد که بلار و آهنگ⁽¹⁷²⁾ شد، غلامان او را خالی بیافتند و از پشت اسب بشمشیر بزیر افکنده و دست و پای او بریده و اندام از او جدا کرده و در اسفل او زده و با عراق گریخته و اهل آن ولایت را حقّ جلّ جلاله فریاد رسید و از آن حرام زاده ظالم نامسلمان خلاص داد و امیر علی لارجانی گفتند از دیه کوا یکی بود که لشکرکش و نایب او و پدر او بود، کینخواز را که پسرک او بود و خواهرزاده ملك شهید و هنوز طفل یکساله بود بیادشاهی نشاند و گفت من اتابکی خواهم کرد، چون ملك شهید از کشتن باحرب و قوف یافت لشکر کشید بآمل شد و از آمل بپرسب و پیش علی لارجانی قاصد فرستاد و مثال که تو در این میانه چه پیشه؟ باحرب خدمتکار من و خواهرزاده من پسر اوست ولایت مرا میباید بود تا چون فرزند بزرگ شود بدوسپارم مردم لارجان بکلی روی بخدمت ملك شهید نهادند، صد ساله محصول لارجان آن جماعت را که پیش او آمدند بصلت ارزانی داشت و

¹⁷¹. از سطر 13 صفحه 106 تا اینجا چنانکه اشاره شد در سایر نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف و ب نیست و پس از سه سطر باز بقیه مطلب تا ابتدای عنوان «ذکر قتل اصفهید حسن» از همان نسخ افتاده.
¹⁷². ب: بلار آهگ.

هر دیناری را که مرزبانان لارجان دادند صد دینار اطلاق فرمود، علی لارجانی جمله خزاین که بقعه‌های ایشان نهاده بود با ری فرستاد و او با هر دو پسر و زن خویش با ری شد و از آنجا بخدمت اتابک ایلدگز پیوست ملک شهید جمله قلعه‌های لارجان باتصرف گرفت و چهل فرزند بودند منوچهر را بدختر و پسر، بعضی را که برادر کور کرده و آنان که برقرار بودند جمله را بآمل آورد و چنانکه پادشاهان کریم کنند و از بزرگواران او سزید چندان وظیفه و راتبه و اقطاع و املاک و مستغلات پدید کرد که بروزگار پدر ایشان را و پدر ایشان را بممالک خویش نبود و همه را بخوهری که در خانه پسر او گرده بازو بود سپرد و یکی از فرزندان ضیاءالدین بهرام بن منوچهر گفتند، که در میان همه فرزندان او بکمال عقل و هنرمندی و کفایت ممتاز بود و خطی بغایت خوب نبشتی چنانکه خطاطان نویسند و بعهد باحرب ازو گریخته بنیشابور بخدمت مؤید ملک خراسان شده بود، ملک شهید مثال نبشت و او را بیاورد و بهزار دینار اقطاع پدید فرمود و اکنون دویست تن از فرزندان منوچهر هنوز در نواحی آمل بر جای‌اند و ملک شهید همه را عزیز داشت و خواهر خویش و پسر او کینخواز را بآمل آورد و قصر و سرای پدید کرد و خدمتکاران لایق برگماشت تا بعهد ملک سعید اردشیر شاه اصفهید کینخواز زنده بود از بام بیفتاده هلاک شد و هنوز خواهر او برجای است، و چون لارجان مستخلص شد مردم قصران درون و بیرون جمله بخدمت ملک شهید آمدند و همه جامگی و اقطاع گرفته پادشاه قارن بن بوالقاسم باو را که بنابریان نشستی باسفهسالاری و علمداری پدید کرد و با مردم آن ولایت عدل فرمود و بعد از آنکه او درگذشت بهاءالدین شهردار لفور را نوبت و علم داد، آنجا فرستاد و در این مدت سنقر اینانج را غلامان او بری بکشند و اتابک ایلدگز و محمد و سلطان ارسلان بر در ری بودند، او را دفن کردند بپایان کوه طبرک، هنوز گنبد او معمور است، و امیرعلی لارجانی گفت همیشه ولایت لارجان باعراق بود، ملک شهید بظلم ببرد و بجهت مدد اینانج و قلعه طبرک ایلدگز و سلطان ارسلان را بایست ملک شهید را گوشمال دهند، عزالدین یحیی گفتند وکیل در خاص سلطان بود، بمقام پریم پیش ملک شهید فرستادند که تو میدانی که با ما چه کردی بجهت اینانج و بعد از آن لارجان که بملک عراق متصلست باتصرف گرفتی اگر دست از ولایت بداری خود قرار و مخالفتست و اگر نه چندان ترک بیاورم که جمله درختان مازندران بکس مادر خویش و اتابک بکون پسران خویش برگیرد، و دست بر

شمشیر بُرد که بر سر رسول زنده، رسول بگریخت، فرمود که ریش‌ها گیرند و از بالای قصر بزیر اندازند، حجاب چون رسول را از ریش گرفتند اصفهید مجدالدین دارا و خورشید و امرا و باوندان معروف در روی افتادند و رسول را شفاعت کردند که بدیشان بخشند، و بعد دو سه روز دیگر باره در حق رسول چندان نعمت و صلوات فرمود که بعد بیست و پنج سال او را بعراق دیدم، گفت اگر چه ملك شهید با من آن حرکت کرد حقا که هر وقت ترحم بروان او میفرستم که هنوز اثر آن نعمت او از املاک و اسباب که خریدم با من مانده است و بدین مقام که رسیدم از هیچ پادشاه و مخدوم آن بهره‌مندی نیافتم بمدت عمر که از همت او بمن رسید، چون رسول رسید و جوابی که اصفهید گفت اتابک ایلدگز را معلوم شد لشکر برگرفت و بیان قلعه فیروزکوه شد بدماوند، و سلطان ارسلان از يك جانب فرو آمد و اتابک بخندا خیمه زد و جمله سراگاه تا دامغان و بسطام لشکر فرستاد و چهل روز بر در فصیل پیروزکوه جنگ کردند که يك تیر پرتاب بکنار حصار نتوانستند آمد، چون نومید شدند و باصفهید چیزی بدست نداشته بعهد و قرار و موافقت بازگشتند و اتابک محمد را بری بنشانده و ضیاع کهن قصران بیرون با اصفهید داده، چون اتابک از پایان قلعه پیروزکوه بازگشت علی کیا را از آنجا بیاورد و با لارجان فرستاد و قلعه لارجان کوتوالی فرمود، بعد ماهی چند بسبب آنکه صورت کرده بود که با حسام‌الدوله شهریار در بیعت بود او را بگرفت و بسیار برنجید و بدوازده هزار دینار رکنی قرار نهاد و تا آخر عمر ملك شهید او در آن مصادره مانده بود، و هم در این وقت حوالت کرده بودند که وزیر و اصحاب دیوان اصل چون شاه غازی وفات یافت بخزانة ساری تصرفی کردند و منکبه با ایشان شریک بود و شاه غازی منکبه را عظیم عزیز داشتی و همیشه بعراق برسالت او را فرستادی. مگر بعهد پدر اصفهید از او غلامی خواسته بود پیش او فرستاد تا سال آینده که منکبه از عراق آمد و غلامی خوب روی آورد اصفهید علاءالدوله آن را نیز رغبت کرد، منکبه دو بیٹی گفت اگر چه قافیه مُعاد است:

آیتغدی را پار شهنشاه بگاد	امسال بسنقراک همی میل افتاد
با ما بنگویی ای بدو کون داماد	کین آفت کیر تو بما چون افتاد

اصفهید را نقل کرده بودند و از او غبار برخاطر داشت، چون این حوالت کردند او را بگرفت و خواجه حسن نجم‌الدین وزیر پدر را و کیا شهاب‌الدین لشکری بن رشا موج

گفتند مشرف بود هر سه را بیک روز چندان چوب فرمود زد که مرده از پیش او برداشتند و هر آفریده را که در میان آن بود جمله را بکشت و وزارت خویش بمرزبان کیا نام داد که عمید آمل بود بوقت شاه غازی، بعد پنج شش ماه او را بگرفت و مصادره کرد و با سگ گزنده در جوال فرمود کرد و عقوبتها دادند تا شنیدیم که روزی بآمل بر در مسجدی که معروفست بأخباری می‌گذشت و آنجا پیری پارسا نشستی متدین متبئل⁽¹⁷³⁾ مستجاب‌الدعوه و مرزبان دعوی مریدی آن پیر کردی، در ایام نکبت آن روز در آن مسجد شد و بر پیر سلام کرد و علیه شنید و گفت احوال من می‌بینی همت دریغ مدار، پیر گفت تو بجهت این پادشاه چه کردی که با تو این عقوبت می‌فرماید؟ گفت ای پیر من برای او آن کردم که بهمه جهان کسی نکند بنیک خدمتی و امانت، گفت مرزبان هنوز این همه عقوبت با تو آن میکند که تو بجهت او نیک کردی، آهسته باش تا پیش آن پادشاه رسی که با او بد کردی و حرمت نعمت او نداشتی، مرزبان بسیار بگریست و بیرون آمد و در همان واقعه و عقوبت هلاک شد، از او فرزندان بماندند بهزار درجه از او عوان‌تر و جمله را بعوانی بکشتند، و در عهد پادشاهی او خوارزمشاه عادل ایل ارسلان اتسز با جوار رحمت حق جلت قدرته نقل کرد و سلطان‌شاه محمود را بخوارزمشاهی نشانده بودند و خداوند عالم سلطان صاحب قران با لشکر خطا بخوارزم آمد از او باز ستد، مؤید آبیبه پیش ملک شهید رسول فرستاده بود که میغان و خرقان با اعمال خراسانست نایبان خویش را از آنجا بازخواند و اگر نه لشکر فرستم و بسطام و دامغان بازستانم، اصفهید بتنیر بود که رسول این پیغام ادا کرد، بفرمود تاموزه از پای او بیرون کنند و از ریگ پر فرمود کرد و در گردن رسول افگند و پیاده از لشکرگاه بیرون کرد، چون رسول پیش مؤید آبیبه شد احوال عرض داشت مؤید گفت پادشاهست و جوان‌ورزی وافر دارد، بروزگار باید سپرد که مکافات او خود رسد، چون سلطان‌شاه محمود با والده او بدهستان رسیدند و سه چهار هزار خوارزمی با او بود پیش ملک شهید فرستادند که میان پدران ما و شما دوستی و موافقت معلوم جهانیاانست تا کجا رسید، اگر سر رحمت و مدد ما فرمودن داری تا پیش شما آییم، اصفهید چون این حال بدانست بتمیشه لشکر کشید و از در ری و سیاهرود گیلان جمله خلائق را بتمیشه برد از

¹⁷³. تبئل ای انقطع عن الدنيا الي الله و ترك الزواج.

اسفاهی و حواشی و هر حلواگر و چرب کار و نانوا و قصاب و خوردنین پز که در شهرها و قصبه‌ها بود آنجا فرمود آورد و مدت يك ماه حلواها و شکر پیله و انواع نانها ترتیب فرمود ساخت و قرار نهاد که از گنجینه تا سپید دارستان زمین برافگند تا مسافت يك فرسنگ خوان نهد و جمله گله‌ها تا حدّ همیشه آورد برای صلت و فرمود تا خیمه و خرگاه و سراچه مرصع زنند و در این يك ماه هیچ آفریده در لشکرگاه اصفهید از ترتیب کار سر بر بالین نتوانستند آورد و بزرگان را بدهستان فرستاد و سلطانشاه را بیاورد و حسام‌الدوله اردشیر را باستقبال او فرستاد تا همدیگر را از پشت اسب در کنار گرفتند و بگنجینه فرود آمد تا بروز نیک پیش اصفهید آید و شاه اردشیر با همیشه آمد، مؤید آیه چون از حال سلطانشاه آگاهی یافت از نیشابور تاختن بدهستان آورد با سواری صد و پیش سلطان فرستاد که من کمر بندگی و طاعت بر میان بسته‌ام زنهار بمازندران نشود که شاه طبرستان ترا مدد نکند و تازیك بر ترك اعتماد ندارد و هرگز از مازندران بیرون نتوانی آمد و مردم تو آنجا هیچ زنده بنمانند، اگر يك روز بگنجینه توقف کنی من بیایم رکاب تو ببوسم و آنچه شرط بندگی و نصیحت بود بجای آورم و هم در حال برنشست؛ هنوز جواب باز نرسیده مؤید بخدمت او رسید و دست بوس کرد و او را برگرفت و بادهستان برد و بطلب لشکر خراسان بفرستاد و در این وقت او از مهتر پسر گرده بازو و یزدگرد نام آزرده بود بحوالتها که بدو کرده بودند و از خود رایبی و سیاست و قهر و عتوّ اصفهید بیشتر مردم مازندران پناه بخدمت گرده بازو کرده بودند و حشم و لشکرگاه او دو چندان شده که از آن پدر و معارف مازندران و امرا و ملوک و باوند و اسفاهی و کتاب و عمّال و حواشی و هرکرا فرزندی بود باخدمت او فرستاده بودند و او پادشاهزاده بود که کلبرگ از طراوت او درطیره بود، بنفشه عارض، یاسمن اندام، باعقل و ثبات و فرو اورنگ و دلیر و توانا و طبع شاعر و عالم بعلم اغانی، و مثل او تیرانداز در عهد ما نبود و کمان چرخ کشیدی و تا با کنون کمان دستکش او که بگوزن تیرانداختی بر سر تربت او نهاده بود و هنوز ممکن برجای باشد، يك فتر⁽¹⁷⁴⁾ پهنای آنست، از عراق و خراسان و اطراف و آفاق عالم کمان‌کشان آمدند و هیچ خلق کمان او نتوانستند کشید و بعجز بوسه بر تربت او نهاده

174. فتر فاصله میان دو انگشت ابهام و سبابه و قتیکه آنها را از یکدیگر دور کنند.

بازگشتند، و چنان طبیعت او بعدل مایل بود که گفتی اگر خدای تعالی بخلاق طبرستان خیر خواهد و آسایش خود مرا پادشاهی روزی کند و اگر نه حکم او راست، و از علم و هنر که پادشاهزادگان را باید او زیادت از آنچه حدّ او بود داشتی و اهل طبرستان و لارجان و گیلان فتنه و شیفته خدمت و هواداری او بودند تا پدر بقول مردم بر او متغیر شد و امیر ابوشجاع گفتند بایزآباد امیری را که بمصاف قراجه ساقی در سرشاه غازی افتاده بود و پسران او که همه جوانان پاکیزه و مردان شیر کار بودند بگیرفت و محبوس فرمود و بآخر همه را هلاک کرد و جمله حواشی و حشم و اهل قلم را که در خدمت پسر بودند بچوب بکشت و سر و ریش بتراشید و غلامان و امردان او را بازگرفت تا پسر از غصّه تغیر پدر رنجور شد و علت دقّ پدید آمد و بقولنج انجامید و بهمه مواضع که ملک شهید کوچ فرمودی او را با خویشتن میگردانید و روز بروز رنجوری او فزون بود، بزبان طبري او میگوید حسب حال خویش، طبري:

جَلْوا مین کرد این نکرده وای یکی بُو
و راورد بناز هو برد بخاکه و اشو
بویست و پنج سال می تن بی بلا پو
کاشکی بیکی باز و نیاوردا دو

چون مؤید لشکر خراسان جمع کرد از دهستان و گرگان با لشکر خوارزم و سلطان شاه بتمیشه آمد و مادر سلطان شاه بدهستان بگذاشت، قلعه بالمن امیر فرامرز لیمسکی پدر امیر دارا داشت، مردی بود که بییست سالگی جمله سر او سپید بود که تاره موی سیاه نماند، از او بالمن بازگرفت و بشیر را کوتوالی داد و بسدن رستاق قلعه رو هن بدو دادند و چون بتمیشه رسید جمله حشم مازندران آنجا بودند مثل بهاءالدین شهردار و مجدالدین دارا و مبارز جبرئیل و امیر علی لهراسف و حسن کیالهراسف و اصفهید علی جوم عمّ زاده او و اصفهید علی بورنام و اصفهید نصیرالدوله دارا بن بهمن و حسن کیا مادر خواهر پسر، چون روز سلطان شاه و مؤید محاصره تمیشه دادند و پادشاه مبارزالدین ارجاسف را که لشکرکش بود با چهارصد مرد اختیار بکرد تا بمدد حشم تمیشه شود، براه لاکش بیامدند چون ببالای تمیشه بموضعی که اینامه گویند رسیدند مؤید تمیشه گرفته بود و چهار هزار مرد را کشته و جمله معارف را گرفته و قتلی شنیع روا داشته و از آنجا کوچ کرد بأشرب آمد، ارجاسف بالای آن لشکرگاه کرده بود، مؤید لشکر آنجا فرستاد، ارجاسف از آنجا برخاست، لشکرگاه رها کرد و بزیرتر آمد، کمین کرد تا ایشان آنجا شدند و غارت کرده،

بوقت آنکه بازگردیدند یکی از آن تاختنی بازپس نرفتند جمله همانجا کشته آمدند و مؤید بساری آمد و خراب کرد و آتش در او زد، هیچ بنیاد از مسجد و گورخانه نگذاشت و بهمه ساری چندان عمارت نبود که سایه افگند و ملک شهید بکوشکه بن و آسیاوو بود، کوچ کرد که با فریم شود، چون بحدّ شارمام رسید مؤید تاختنی فرستاد با برادر خویش قویشتم و ترکان خوارزم، کردی بسر راه ایستاده بود با گوسفندان، لشکر بدید دانست که اگر تا گاه باصفهید رسند آواره کنند، گوسفند رها کرد و پیاده راه بتاخت، چون باصفهید رسید بیش از این نتوانست گفت که لشکر، و در حال نفس منقطع شد و جان بداد، اصفهید لشکر خود را گفت حدّ گریختن همین بود، بعد از این مردی را کار باید فرمود و بجوق جوق لشکر فرو داشت، چون خصم بر رسید لشکر اصفهید همچون شیر که بجشته شود در يك ساعت همه را بر زمین زدند با سه چهار سوار قویشتم، بساری افتاد، دیگر همه را بکشند و مؤید بدانست که اصفهید بعد از این بسر او آید، در حال پیش سلطان شاه شد و او را برنشاند و تا بتمیشه نرسید هیچ جای فرو نیامد و از آنجا بگراگان شد، و ملک شهید پسر خویش گرده بازو را با پایان قلعه دارا فرستاده بود و شرف الزمان یهودی را که طبیب او بود بر سر او کرده که مداوات او کند، بعملگاه هج بموضعی که بجادیه گویند او را بگرمابه بردند، صرع پدید آمد و در آن صرع فروشد، انا لله و انا الیه راجعون، از آنجا با پهلوی شاه غازی رستم آوردند و بخاک سپرده و ملک شهید در آن فترت و تشویش چهارصد مرد را دست و پای بریده و آویخته بکمر حوالتی که کردند تا دیگر باره کسی دلیری نکند و بزرگان او را که بتمیشه گرفته بودند فرمود که اگر از مقام و خانه ایشان کسی آنجا شود بفرمایم تا آویخت، و از ساری کوچ کرد بتمیشه شد و گله‌ها بفرمود آورد و حشم را جامگی داد و گفت همه چهار اسبه جریده می‌باید که باشند و از گله خویش هرکرا اسب نداشت فرمود تا بدهند و پادشاه ارجاسف و اصفهید شهریار و قطب‌الدین برسق و منگووتغرتمر را گفت اکنون می‌باید از اول خراسان تا طوس چنان بسوزانید که خلال در آن ولایت بنماند و کودک شیرخواره در گهواره باید که بکشند و اگر معلوم شود که هیچ مسجد و زیارتگاه و مواضع دیگر بماند که شما ناسوخته گذاشتید شما را بعوض آن بسوزانم، چون لشکر گسیل کرد از آنجا بدرویشان آمد تا هوا گرم‌تر شد باز آرم رفت و شب و روز بشراب خوردن مشغول بود و از اطراف ولایت او هرکرا گرفتند او بدین تشویش با یکی خصومت کرد اما روزی کلمه برزفان راند

میفرمود آورد و میکشت، و همیشه سیصد چهارصد غلام امرود داشتی بسرایي که اگر گفتندی یکی در یکی نگرید اما بازی بکرد هر دو را بفرمود آویخت، هیچ مخلوق را زهره نبود که با ایشان هم آواز شوند یا ایشان نیز با کسی سخن بگویند.

نکر قتل اصفهید حسن بر دست غلامان او (175)

ترکان ستوه شدند و همه با یکدیگر بیعت کرده، شبی تا روز بقصر زارم شراب خورده و چون او شراب خوردی هیچ آفریده را که خدمتکار او بودی از خرد و بزرگ و ترک و تازی و حشم و حواشی و اهل قلم یاره آن نبودی که باوثاق شود، چه اگر یکی را طلب کردی و آن کس ناستاده بودی در حال بفرمودی آویخت، چون او بخت بامداد مردم از سرای پراکنده شدند و بخانه‌ها باسایش رفتندی، سیصد غلام جمله سلاح بستند و بعضی بارگاه شده منتظر ایستاده و بعضی بسرای آمدند، او بر تخت خفته بود و دو غلام بنوبت ایستاده، او را بشمشیر و خشت و زوبین پاره پاره کردند چنانکه هیچ عضوی از اعضای او بیک پاره نبود و بیرون آمدند و بدر سرای شده و گفته اصفهید میگوید کسی را درون نگذارید و از آنجا بارگاه رفته و اسبان برنشستند و روی براه لند نهاده، شاه اردشیر از این حال آگاه شد بر نشست که بدنبال ایشان برود با سواری پنجاه، مردم گفتند ایشان سیصد مرد خوانی‌اند و تو پادشاه، نشاید ترا بدنبال ایشان شد، او باز پس آمد اما بمدت از ری و ابخاز و خوارزم و خراسان همه را بدست او باز دادند و پیش او فرستاده هر یک را و دو را و ده را که آوردند بشهر ساری بتیرباران میفرمود کرد، هیچ از آن همه درون یک سال ناکشته نماندند. و او را پنج فرمود بود چهار پسر و یکی دختر، یزدگرد و علی پیش از او وفات یافتند، دو پسر بماند حسام‌الدوله اردشیر و یکی فخرالملوک رستم و فرزندی دیگر صالحه که در عمر عالم بصیانت نفس و خدای پرستی و دین‌داری و زهد و تقوی و ورع مثل او پادشاه زاده نبود و نشان ندادند و چون بعهد ایشان رسیم و عجایبی که از نوایب روزگار دیدند بشرح ان‌شاءالله گفته آید، چون اصفهید شهید علاءالدوله درگذشت

¹⁷⁵. از اینجا تا ابتدای عنوان «پادشاهی حسام‌الدوله اردشیر بن حسن» در همه نسخ هست ولی از آن ببعد چنانکه اشاره خواهیم کرد باز مقداری از سایر نسخه‌ها بغیر از الف و ب افتاده.

ناصرالدین روزبهان میگوید در حق او:

ای آمدن و گذشتنت چون سیلاب
چون باد نه آسایش بودیت نه خواب
چون آتش سوختی جهانی بشتات
در خاک نهان شدی کنون چون سیماب

پادشاهی حسامالدوله اردشیر بن الحسن نورالله مرقدہ

سی و چهار سال و هشت ماه بود (176)

در اوّل مجلد کتاب بی‌اطناب در القاب او شروع رفت اعادت و تکرار عادت نیست، (177) بی‌الای او نه در زمین شاه بود و بیدار او نه بر فلك ماه، صنوبر قامت، آفتاب طلعت، بهرام صولت، مشتری سعادت، زحل محلّ، تیر تدبیر، حسن از ملاحظت او خیره و عقل از کمال او طیره، محاسن عارضیه کمحاسن أخلاقه، بی‌شبیبه، موی سر او تا بدوش در هر طرف هزار کلالک (178) چو ماسوره (179) غالیه آویخته و زره داود بر هم پیخته و بر ساعدین و مسربه (180) او، کدبیت‌التمل علی‌الورد، رُسته، فراخ سینه، پهن پیشانی، لطیف اندام، متناسب اعضا، عبل‌الذراع، شدید اصل المنکب [کذا]، خوب منظر، مهیب هیكل، بلند آواز، اگر عطسه زدی يك تیر پرتاب آواز صدای آن برسدی، عذوبت الفاظ و ذلاقت لهجه و شمایل الحاظ او مفرّح قلوب علی‌العموم بود، در میان خلائق مشرقین فی‌المثل هرکرا نظر بر او افتادی از فرّ و اورنگ او باوّل لمحّه معلوم گشتی که تا جور اوست، اگر چنگ در سنگ زدی پاره کردی و اگر خدنگ از شست روانه کردی بر آهن گذاره کردی و اگر کمر کوه گرفتی بر بودی و اگر انگشت بر مُهر زر مالیدی بسودی، هیچ شاه و شاهزاده و اجلّه و امرا و ابدال و علما بی‌پایه تخت او نرسیدند که از حشمت او دهشت و رعشت بر ایشان نیفتاد، و اگر خواهیم از صنایع امرا و اکابر علما از غابر و باقی که برسالت آمدند و

176. از ابتدای این عنوان تا عنوان: «ذکر حال استندار هزار اسف با شاه اردشیر» از جمیع نسخ

بغیر از الف و ب بقدر نه ورق بزرگ افتاده است.

177. قسم اول ص 114 - 121.

178. کلالک و کلاله یعنی زلف و تار مو.

179. ماسوره و ماشوره یعنی نی.

180. مسربه یعنی خطّ موی از سینه تا ناف.

حشمت و جلال و هیبت و کمال او ایشان را زبان بند آمد [نویسم] اوراق مستغرق ذکر شود و چون او دیدی که آن مسلمانان بر جای ادای سخن در دریای ابهت و عظمت او غرق شدند اکابر خویش را که اسرار ملك بواسطه ایشان متعلق بودی اشارت کردی که آنرا برگیرند و ببارگاه دیگر استنطاق کنند و بر رأی او عرض دارند، هر روز دو نوبت ببارگاه او خوان نهادی در اول روز خوانچه و در آخر روز خوان بزرگ گفتند، سبب مرد مطبخی او بودند، از اول زوال تا نماز دیگر نقل خوانها کردند، سبب گوسفند و ده سر بره و پنجاه سر گاو و دو سر اسب و صد و هشتاد من بگوچک⁽¹⁸¹⁾ شکر سپید و ده من نبات و دویست من مغز بادام و صد من روغن گاو بزرگ⁽¹⁸²⁾ و دیگر حوائج که در عالم موجود است هر روز وظیفه مطبخ او بود، و چهار هزار من نان بر این خوان کشیدندی و از انواع طیور خانگی و تدر و تیهو و دراج و کبک و بنات الماء گوناگون از حصر متجاوز و از عدّ بیرون، و چون این خوان تمام نهادندی نقیب سلاار اصفهید نسختی نامهای ملوک و معارف نبشته بر او عرض کردی، هرکرا آن روز نوبت خوان بودی قلم بر نهادی بفرستادندی و ببارگاه حاضر فرمودندی، و مراتب مجلس و مقام هر يك مقرر و معین بودی بر قدر حرمت و حشمت او، و بعد از آن بر رأی او عرضه داشتی که ملوک و امرا ببارگاه رسیدند، گفتی اکنون خوانهای خاصّ بفرمایند آورد، سبب طبق جمله را سرها ساخته مطبخیان بر سر نهاده آوردندی تا آخر طعام داشتندی تا هر يك را سر بر گرفتندی و بتخت او فرو نهادندی اگر خواستی لقمه برگرفتی و اگر نه بکمر بستگان که صف کشیده بر پای بودندی از پادشاه زادگان و غلامان خاصّ و ابناء امرا فرمودی داد تا ببارگاه دیگر شوند و تناول کنند، و در اول که آهنگ تخت خوان کردی دست بآب و گلاب شستی و اگر رسولان و بیگانه بر خوان حاضر بودی قبا و موزه و رانین پوشیدی و اگر نه لپاچه‌های⁽¹⁸³⁾ ملمع، و تیغی از نیام کشیده از خوابگاه بیرون آمدی، چاوشان نعره‌ها چندان برداشتندی که همه را بجوانب معلوم شدی که شاه بخوان آمد و چون بر تخت نشست تیغ پیش خویش فرو نهادی و چون از نان فارغ شدی فراش خلال دادی، تا جمله حاضران که

181. رجوع شود بحاشیه 1 در زیر صفحه 90.

182. پیشین.

183. لپاچه جامه‌ای بوده است که شکاف آن از قفا بوده و آنرا فرجی نیز می‌گفته‌اند.

بر خوان بودند با بارگاه شدند و او بر همین تخت تا يك ساعت توقف کردی و حجاب بار از میان برگرفتی تا وضع و شریف و اسفاهی و رعیت مقابل او آمدندی، اگر قصه داشتندی عرض افتادی و اگر تظلم بودی بشنیدی و جواب در خورد و لایق مصلحت بگفتی و چون هیچکس از این طایفه نماندی برخاستی با خوابگاه شدی، دست بآب و گلاب بشستی تا نقیب سلار بحضرت مراجعت کردی گفتی بزرگان بیارگاه حاضرند، اگر عزیمت مجلس شراب نداشتی اجازت فرمودی تا بوئاق شوند و اگر نه فرمودی که شراب سلار را فرمایند تا مجلس آرید، بساطهای مرّصع باز کشیدندی و بیست خروار زرینه و سیمینه و مرّصعات بنهادندی و مطربانی اختیار جهان داشتی که همه را جامگی و اقطاع و اسب و تجمل بود، بخروارها ریاحین از گل و بنفشه و شنبلیله بریختندی و قمطریهای نبات و نسترن و نسرين و خیری و نرگس مفتق و یاسمین و ترنج و نارنج و لیمو و شکوفه‌های درخت و خویده و شنبلیله بریختندی و قمطریهای نبات و شکر و قند و طبرزد و اصناف میوه‌های خشک و تر پیش هر يك بر طبقها نهادندی و بهر گام در پس قفای حریفان فرّاشی با مجمره‌های زرین عود و عنبر و زعفران سوختندی و اگر یکی از حریفان بقضای حاجت برخاستی فرّاش کمر خدمت بسته بشرایط آن قیام نمودی، و هیچ کس از مجلس شراب بی‌اجازت شهنشاه با وئاق نتوانستی شد و چون رفتی هر نقل و نبید که پیش او نهاده بودی با او ببردندی و اگر گفتی بوئاق حریف دارم شراب سلار بی‌استطلاع درخور حریف نقل و نبید و گوسفند پروانه نبستی و شرابداران حاصل کرده با او سپردندی و شبها بودی که بغراره حریفان را سیمینه‌ها و زرینه بخشیدی و هیچ شب نبود تا هزار و دوهزار ودیها و مستغلات بصلات نفرمودی و چون نشاط خواب و استراحت داشتی دو شاهنامه خوان پس تنق بنوبت تا روز باواز خوش شاهنامه میخواندند، اگر او خفته بودی و اگر بیدار بر قرار ایشان بخواندن مشغول بودندی، و هرگز او را صبح نیافته باشد خفته بمستی و هشیاری، پیش از صبح برخاستی و بگرمابه شدی و غسل فرمودی و جامه نو پوشیدی و خویشتن را و لباس را معطر و معنبر کرده بخوابگاه ادای مکتوبه گزاردی و جزوی از قرآن خواندی، اسبان زین کرده بمیدان داشتند آن را که خواست نشست بفرمودی تا بدر خوابگاه بیاورند، که قصر چنان ساخته بودند، و برنشستی، اگر بریاضت شدی بر حوالی میدان اما تیر پرتابی چند همیشه سی سر اسب خاص را ساخت بر افکنده و ده استر

را جوشن‌ها بسته و سی خروار موکب استری از داروخانه و شرابخانه و آب و جامه خانه و غازفدان⁽¹⁸⁴⁾ و تخت و آلت آن با او بردندی و پنجاه نفر غلام سرایی با سلاح برنشستی و اگر آهنگ پیکار کردی صد اسب از تازی و یکدش⁽¹⁸⁵⁾ زین کردند تا حریفان شکار بر اسبان او نشینند، و اگر بنشاط گوی مشغول خواستی بود صد و پنجاه اسب چوگانی بمیدان زین کرده با سر آخوران بیاوردندی تا هرکه گوی بچوگان گیرد بر اسب او نشیند، و بهر چهار حدّ میدان شرابدار بر موکب با قدح شراب استاده بودی تا اگر یکی را تشنگی غالب شود آنجا گراید و شربت خورد، و جامه‌گوی اصفهید بخلاف دیگر جامه‌ها بودی، قباى تنگ پوشیدی و کلاه را سربند بستی و کمر مرّصع با لوحهای یشم قل هو الله و یس نبشته بستی و چون فارغ شدی از تماشای میدان بگرامبه شدی و آن قبا و کلاه ببخشیدی، و هر وقت که او پای در رکاب آوردی چون فرود آمدی آن کلاه و قبا و موزه و رانین ببنده از ترك و تازیك بخشیدی و در مدت ملك او این رسم سنت شده بود، و اگر کسی در خدمت رکاب او از اسب بیفتادی و لباس تر شدی در حال از موکب او قبا و کلاه اّمّا کلاه بند لایق مرد دادندی، و اگر در یک روز دو نوبت اتفاق گرمابه افتادی جامه دیگر بر کردی، و بر عمر او يك روز نگذشت که نه بامداد او در سفر و حضر بگرامبه رفتی و چهار پاره تخت ابدأ با او داشتند یکی ببارگاه و دیگری بخوابگاه و آب‌ریز و بموکب، و بدین مواضع که شرح دادیم او را قصر و باغ و میدان بود بهریك تختها نهاده، و آلت فراشخانه از زرین و سیمین و بساطهای زمستانی و تابستانی و جامه خواب مُعدّ و بهریك دو نفر فراش معین تا اگر اصفهید ناگاه بدان مقام رسد از موکب دور افتاده جمله مهیا باشد، نامهای مواضع که قصرها ساخته بود: بگلپایگان، بتمیشه، ببانصران، ببارتورز، برکوند، بکوسان، بواهان، ببهران کلاده، برامش آباد، بسروکنده، بتنیراترب، بولاشیر، بدارمهر کنده، بجلوسك، بساری، بدولت آباد که اترابن خوانند، بکجموس ساری، بعمر آباد، بساری، بجویبار مرزاناآباد، ببرنمهر، برودبست دونکا، بسورستان ایزاباد، باردشیر آباد، بآس کلاته، بآلومه سرتریجه، بلنکیمان هج، بدیه می‌هج، بلشكرك آمل، برودبار آمل، بشهر آمل قراکلاته، بقصبه نائل، بقصبه کجو، بکلار، بکهرود، بفلول، بپردامه، بأردل،

¹⁸⁴ کذا در الف، در ب: غازفدان، مقصود از این کامه معلوم نشد.

¹⁸⁵ یکدش یعنی اسبی یا غلامی که مادر آن از نژادی و پدر آن از نژادی دیگر باشد.

بخشمه‌نشین لفور، بفیروز کوه، بچارماب،⁽¹⁸⁶⁾ برنت،⁽¹⁸⁷⁾ بفریم، بدوالم، ببورو، بورن، بزارم: بلیای، بلرت، بدرویشان، بمهروان، بدامغان، ببسطام. قصری که داخل شهر ساری بود صف آن متعذر است و نطاق شرح گردد و صف آن برنیاید، اما بدولت آباد که اترابین گویند صدگری زمین سرای او بود، ده من زر طلای بر صورتهای آن سرای بقلم شرح داده بود⁽¹⁸⁸⁾ و از پهلوی آن در زیرزمین ده گام فرو بایست شد، حوضخانه ساخته بود که باد خانه گفتند، سر بعیوق رسانیده، چهار صقه و تابخانه و بارگاه و مبرزی بخلاف از این طول سی ارش و عرض هشت ارش، همه خشتهای آن پیروزه، و حوضی هشت ارش در هشت ارش زیر زمین و آب از دهان شیری زرین در میان حوض بیرون می‌آمد و در تابستان حصیرهای بغدادی پیروزهای اکسون⁽¹⁸⁹⁾ سیاه فرش این صقه‌ها و تابخانه‌ها ساختندی و بهر صقه بادبیزن کتان گلاب بر او افشانده بسته بود و فراشان موگل بر آن خدمت، و چنان ساخته و ترتیب کرده بودند که در ایام باحور⁽¹⁹⁰⁾ آنجا بی‌لحاف نشایستی خفت، و بر يك جانب دیگر آن قصر باغي که رشك سغد سمرقند و غوطه دمشق بود و ریاحین و اشجار و ثمار او نمونه ارم کرده، و در میان آن باغ بر سر زمین چهارصقه و تابخانه سه دله⁽¹⁹¹⁾ بام بر بام ساخته که بی‌نظیر چون خورنق و سدیر بود و بر او صفت صورت کین افراسیاب از اول تا آخر بطلی نقش کرده، و حوض آب در میان و جمله طیور از طاوس و تدر و کبوتر و بلبل و قمری و فاخته و طوطی [و کارد کباب و طبق⁽¹⁹²⁾] و تیهو و هرچه اندیشه برسد در آن باغ، و انباری از غله علف ایشان را معدّ و مردی برای خدمت ایشان نصب کرده، و در مقابل سرای از آن جانب میدان چهارصد گری زمین باغي دیگر ساخته از انواع درختان میوه در او نشانده و نیشکر و خویده و بنفشه و سنبلید و گل و نسترن در يك جانب او کشته و از جانبی دیگر حمی‌الوحش گردانیده از گوزن و آهو و خرگوش و گور و زرافه و شترمرغ در او کرده و طعمه ایشان مرتب

186 . ب: بچارمان.

187 . ب: بزیت.

188 . ب: آنجا بر دیوارها کار کرده بودند.

189 . کذا در الف و ب [؟].

190 . تصحیح قیاسی، در اصل باجوز، الباحور شدّة الحرفی تموز.

191 . برای توضیح معنی این کلمه رجوع شود بحواشی آخر کتاب.

192 . جمله بین قلاب فقط در الف هست.

میدارد و در میان این باغ دریاھکی کرده از هر جانب تیر پرتاب و از میان آن عمارتی ریخته ساخته مقدار ده نیزه بالا و آب گرداگرد او برآمده و انواع ماهی و مرغان آبی را در آنجا وطن و آرام داده و پلی ساخته که هر وقت شاه را خلوت آرزو بودی بدان باغ در آنجا شدی و پول بزنجیر برکشیدندی، آن را که فرمان او بودی پول نهادندی و درون راه داده و دیگر باره پول برکشیده، و بر سر آن عمارت صّفه و تابخانه و مبرزی ساخته و زیر آن فراشخانه و شرابخانه، و بناحیت پریم بقصبه همچین قصر و دریاھک و باغ و بجلوسک و درویشان همچین و بمقام دولت آباد خدم و حواشی او چندان خانه‌ها و عمارت ساخته که از پول محمد سپندی تا بیپارسی خندق بالای علیاباد خانه و سرای بهمیدگر متصل بود و دوازده در گرماوه‌ها بود که هرکس بجهت خویش بنیاد نهاده بودند و عمارت کرده و هنوز تمام نبود زحمت مردم را، و پانصد سر اسب تازی مادام بسپنج⁽¹⁹³⁾ و طویله او بسته بودی که از برقه و موصل و بغداد هر سال هزار و اند رزمه ابریشم فرستاده بیاوردی بخلاف اکدش و رهوار که خانه زاد او بودند، از حدّ استرآباد تا حدّ دیلمان دشت و کوه بهر عملگاه يك طویله بسته بود و دوازده هزار اسب بکار خلاف کرّه آن، و دویست و هشتاد هزار گوسفند از دنبل و زل⁽¹⁹⁴⁾ خاصّ او در دست چوپانان بود که وظیفه لقمه خاصّ از نتایج آن گوسفندان بودی، و همیشه هزار غلام امرد از ترک و یکدش در خیل خانه او بود در سپنج و سرای، و مردی متدّین و پارسا گزیدی و بهر چهارماه را بر سر ایشان پدید کرده بود با دویست نفر شاگرد غلام تا غمخوارگی مصالح ایشان کنند و چهار فرّاش بودند همیشه در خیل خانه که پیش استاد سرای حوالت رسمی ایشان گرفتگی، و هفتصد و پنجاه سر استران او بودند که روز کوچ رخت و بنه او کشیدندی و بیست و پنج سر طبل و کوس و دوازده علم و يك جفت نشان همه زرد علامت و باز زرین بر سر و يك هزار سر اشتر بزمستان بوروز آباد بدیه نامنه گردیدندی بکنام و بتابستان بخروت و اند مرد دامغانی ساربانان بودند و بچندین مواضع که یاد رفت او را قلعه‌های معمور بود با خاصگان و کوتوال و مشرف و قلعه‌ها و چهارپایان که ذخیره قلعه بردندی و هفت هزار مرد خاصّه و خاصّه در را نام بر جریده عارض بود، و مفصلّ اینست:

193 . سپنج یعنی منزل راهگذری و کاروانسرای.

194 . دنبل یعنی گوسفند دنبه‌دار در مقابل زل.

حرف، بیرون همیشه:

چناشك، تلومن، قلّه او، تیره او، تیره سنگ، جهینه، بالمن، گچین، ملك بند شاه کوه،
روهن سدن رستاق، وجا، خرّمه دز شلارود، ندیش بسطام، داسجان بسطام، مهره بن.

حرف، درون همیشه، کوه و دشت:

انبامه، شاه دز جورود، ایلال جورود، کوزا، قلعه منازل شله رود پریم، سواته کوه،
پیروزکوه، استوناوند، بجت، جکودره،⁽¹⁹⁵⁾ کوترکار، اسفالای لارجان، لزجر اسفیددز،
کنده کوه بچهار فرسنگی ساری، فلول، لوندرشنگله‌دیه، کهرود لارجان، خرّمه‌دز، دارا،
گندم کوه سمنا، ورن شوزیلداشت، آب دره کوسان، رزان بهیله‌رود، دور مو (تمام نکرده
فرمان یافت)، ویمک،⁽¹⁹⁶⁾ سرچاهان بدماوند، کیسلیان.

حرف، برویان:

نور، ناجور، کاولول، هارسی، رستم‌آباد کجو، کردور بهرجان، دشمن گور، چیرنه
کوه، چمازستان گرجیان، سیلاسرای، چلندر، افران کوکالج، کشفل، ازبلو، تنکا،
استوناوندک، لؤلوسرای، ابلیت،⁽¹⁹⁷⁾ وایخوارسینج.

ابوالمفاخر مهذب خفزی گفتند او را ندیمی بود ظریف و فاضل در همه انواع که
مثل او در آن معنی بهیچ عهد نخاست و از علم ادب⁽¹⁹⁸⁾ و فقه و بلاغت بابهره، در آخر
عمر دو حجّ کرده بود و تایب شده و رسم هرونی گرفت⁽¹⁹⁹⁾ با اسب و استرو جنبیه و
تجمل و آلات ابدأ ملازم خدمت رکاب او بودی و هر شب آدینه بر درگاه میدان استاده دعا
گفتی چنانکه آمین خلائق لشکرگاه بهمه جای برسیدی، نخست بعضی از آن دعا اینست:

آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین

آنکه موروث است او را از شهان تاج و نگین

صد هزاران آفرین ایزد پروردگار

195 . ب: حلودره.

196 . الف: ویلك.

197 . ب: ایلت.

198 . ب: در همه انواع که بدیع زمان خود بود در علم و ادب.

199 . کذا در الف، ب این جمله ندارد.

باد بر تاج و سریر و تخت و بخت و شهریار
بعدد ریگ بیابان و ستاره بر آسمان و موی بر چهارپایان هزاران هزار رحمت
دادار کردگار پروردگار آمرزگار آموزگار بر تن و جان خداوند خداوندان شهریار ایران و
توران تاجبخش عراق و خراسان سلطان تازیگان الاصفهید الاعظم شاهنشاه المعظم مالک
رقاب الامم سید ملوک العرب والعجم الملك بن الملك بن الملك بن الملك المؤید و الکالی
المسدّد حافظ بلادالله ناصر عبادالله معین خلیفةالله مظهر الحقّ مغیث الخلق خحسام الدّنیاء و
الدّین علاء الاسلام والمسلمین شمش الملوك والسلاطین فلك المعالی ذوالقرنین الثانی
طهمورث الزّمان خسرو خسروان شاه ایران و توران ناصر الشّریعة محیی الحقیقة باسط
العدل کاشف الظلم اعدل الملوك الخافقین مدیل اولیاءالله و مدل اعداءالله مولي ملوک العالم
فرشواد گرشاه ابوالحسن اردشیر بن الحسن بن رستم، اعزّالله انصاره و ضاعف ملکه و
جلاله باد، ابن علي بن شهریار بن قارن بن سرخاب بن شهریار بن دارا بن رستم بن
شروین رستم بن سرخاب بن قارن بن شهریار بن قارن بن شروین بن سرخاب بن مهر
مردان بن سرخاب بن باو بن شاپور بن کیوس بن قباد بن فیروز بن یزدگرد بن بهرام ابن
بهرام بن بهرام بن هرمزد بن شاپور بن هرمزد الجنود بن اردشیر بابکان بن ساسان ابن
بابک بن ساسان بن وهافرید بن مهرماه بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسف ابن
لهراسف بن کیواجان بن کیاندش بن کیانوید⁽²⁰⁰⁾ بن کیقباد بن زانا بن انودر بن یوزنا ابن
نامور بن نوذر بن منوچهر وهو فارس بن یهودا بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم بن تارخ
بن ماخور بل ساروغ بن ارغو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشذ بن سام بن نوح ابن
لمک بن متوشلخ بن اخنوخ بن الیارد بن مهابیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم ابوالبشر
علیهالسلام، و از عمر و عیش و تاج و تخت ممّتع و در شرق عالم اّمّا غرب عالم هر کجا
که او را دشمنیست از پشت زمین کاسته، و بر آن مؤمن و مسلمان رحمت کناد که از
صدق دل بگوید آمین، و خدایا در این ساعت و سایر ساعات صد هزار قنادیل رضوان و
مغفرت و غفران و رحمت بر روان ملک سعید شهید علاءالدوله الحسن ابن رستم دررسان،
خاک بر او روضه بهشت گردان و خداوند زادگان شرفالملوک حسن ابن اردشیر و

²⁰⁰ ب: کیاپشین.

شمس الملوك رستم بن اردشیر و ركن الدوله قارن بن اردشیر را بدو ارزاني دار و چشم ایشان ببقاء ملك الملوك روشن دار، و بعد از آن این قطعه با دیگری برخواندي با ده بیت اَمَّا دوازده بیت، نظم.

شاهها کمینه بنده تو روزگار باد احسانت پیشه باد و ایادیت کارباد
یا رب جهان بکام ملك اردشیر باد ایام تند رام ملك اردشیر باد

چون ملك شهید علاء الدوله نوّ را لله حفرته و لعن الله قتلته را از مقام زارم با اعیان حضرت بساری فرستاد اصفهید با صغر سنّ و غرور شباب و ترعرع جوانی قبای وقار و کلاه ثبات در قامت حالت پوشیده و از زارم با مقام و قصر درویشان نقل کرد و چهل روز بی کلاه شاهی با جامه عزا بر خاک و پلاس می نشست و تاج الدین تورانشاه بن زردستان را که امیر چناشک بود و پیری با رأی و تدبیر و بمحلّ مرموق و جای وثوق پیش سریر برپای کرد و بعد از استخارت بیمن مشاورت در غوامض مهمّات و مصالح ملك شروع فرمود و جهانداری بی استبداد و عناد و فجور و فساد پیش گرفت و باطراف ممالک امثله روان کرد که منجل⁽²⁰¹⁾ فضل و زنجیر عدل بدرگاه ما بسته و آویخته است هر که سموم زده ظلم و ستم دیده روزگار است بارگاه ما پناه حال تباه اوست، و منهبان و اصحاب اخبار برگماشت تا اندک و بسیار هر چه در ممالک او رود بمسامع شریفه او رسانند و چهار امیرالعدل پدید فرمود: نجم الدین قاضی، جمال الدین حاجی اشتان،⁽²⁰²⁾ ناصر علوی سنگه پشته، و برادر او، تا قصّه های مسلمانان ستانند، آنچه ضرورات باشد برفور بی تعویق عرض دارند و هر شب آدینه قصّه ها را مطالعه فرمودی و هر يك را پدید کرده،⁽²⁰³⁾ و بمبارالالدین ارجاسف مثال نبشت بخراسان که چنین واقعه حادث شد و اگر چه بسوگ پدر ما جامه بزاج و مازو برنگ کرده ایم اما جهان گنده پیر نوعروس وار بگلغونه عدل ما آراسته و خود را نگار بسته است و آفتاب شاهی از کسوفتوف بشرف رسیده، چون بر اثناء و ادراج مثال واقف شود باید که بازگردد و تا درون تمیشه نرسد افشاء سرّ و اعلام این حال بر حشم و حول روا ندارد و چون بدر بند درون آمد اظهار کند و جامه عزا

²⁰¹ کذا در ب، در الف: منحل [؟].

²⁰² ب: لشتان.

²⁰³ ب: حکم کردی.

پوشیده بارگاه ما رسد والسلام، بحدّ طوس چون مثال با سپاهدار ارجاسف رسید بازگردید و اشارت و فرمان شاه را امتثال نمود و او با جمله امرا و حشم تقبیل بساط و مثل خدمت یافتند و بعد چهل روز که اصفهید با جامه سوگ بود چون ارجاسف رسید تاج و سریر بارگاه بردند و اصفهید بطالع سعد و اختر همایون ملبس و مُعانق ملک طبرستان شد و احکام او نفاذ یافت و جباران اطراف حلقه در گوش و طوق در گردن و کمر بر میان بمیدان او صف زدند و از گنج و قلاع مال و متاع فرمود آورد و برای امیر و مأمور وسایس و مسوس و سیّد و مسوّد و رئیس و مرؤس تشریف تغییر لباس کرامت فرمود تا هیچ طایفه از خدم و حواشی و حشم نماند که او نه جامه گردانید و در حقّ امرا و اکابر مزید اقطاع ارزانی داشت و از درویشان با بالایی مهروان آمد و از آنجا با تنیر و روز دیگر برودبار اترابن خیمه و سراپرده زدند و با فردا بروضه پدر شد و تربت ببوسید و خیرات و صدقات بمستحقان رسانید و یک ماه بدان مقام اقامت نمود، ولایت از آسیب ترکناز مؤید خراب بود، عمال و کافیان باطراف نصب فرمود تا بعمارت و زراعت مشغول شوند و سپهدار ارجاسف را بکشواره فرستاد و برنقش امیر آخور را ببسطام و منگو را بدامغان و تغزترم را بویمه و دماوند و تا حدّ شامرزا و سمنان بدو سپرد و جمال‌الدین سید بوالقسم را باستراباد و شمس‌الدین علی کیای پیروزکوه را بمهره بن و برادر او کت کیارا بکوتوالی جهینه و اصفهید ابوجعفر اشرب را بلارجان و تاج‌الدین شهریار خورشید مامطیر را بآمل پدید کرد و برادر او رستم را بنیابت او فرستاد، تا مؤید آبیّه را بنیشابور از گذشتن ملک شهید اصفهید شرف‌الملوک علاءالدوله حسن خیر شد او دیگر باره با لشکر خراسان آهنگ مازندران کرد و سلطان‌شاه را با حشم و امرای خوارزم بیاورد، چون او بساری رسید اصفهید از آرم بآردل شد و استندار کیکاوس بمقام آرم بخدمت او آمده بود، مؤید رسول فرستاد بتهنیت و تعزیت که اگر پدر گذشت من دختر بخدمت تو فرستم و برای تو شمشیر زنم قلعه بدیش و بیرون تمیشه مرا دهد، استندار کیکاوس را بفرمود تا حاضر کنند و اصفهید رسول را هیچ جواب نگفت تا استندار رسید، اشارت کرد تا رسول آنچه تقریر کرده بود پیش او باز راند، استندار گفت امیر مؤید را بگوید ترا چنان صورتست که ما ترک ندیدیم یا این پادشاه را بندگان همان‌اند که تو بعهد پدر او بتمیشه گرفته بردی، اگر مرا که کیکاوسم فرمان دهد با پنجاه هزار گیل و دیلم بتمیشه آیم تا بدانیم که بعد از این او

چگونه می‌آید، آن فرصت دیگر بود و حالت پدر او جدا، رسول را اجازت دادند که بازگردد چون بمؤید رسید گفت ترا بحرمت باز می‌باید گشت که بعنف ترا با این پادشاه زاده هیچ پیش نشود، مردم آن ولایت از صلابت و خشونت طبیعت پدر مهجور و نفور بودند و احکام و تهوّر او را منکر این ساعت همه برهوی و ولا و متابعت و موافقت او جان بر میان بسته‌اند و از جمعیت و انبوه درگاه بیارگاه او راه نیست، مؤید هشتم روز که رسول بدو رسید کوچ کرد تا بتمیشه نرسید فرو نیامد و اصفهبد با ساری آمد و کیکاوس را تغییر جامه عزا کرد و تشریف داد و با رویان فرستاد و چون مؤید باسترآباد رسید قلعه ولین که بر در شهر دوینی بود عمارت کرد و حصار نهاد و سه پاره چاه فرمود کنند و دویست مرد خراسانی در آنجا نشانند و قلعه بالمن بشیر نام امیری بکوتوالی پدید کرد و آن ولایت باختیارالدین قوشتم که برادر او بود داد و در خدمت سلطان‌شاه و والده او روی بنیشابور آورد، قوشتم بکشواره تاختن آورد بر سر پادشاه مبارزالدین ارجاسف او را بگذاشت که بدر بند درون شود و کمین کرد بوقت بازگشت، قوشتم با سواری سی بیرون افتاد، دیگر همه را بگشتند و بیرون تمیشه مقام نیارست کرد، برفت تا مدد گیرد و باز آید چون مؤید بنیشابور رسید سلطان‌شاه پیش او فرستاد که من آمدم تا تو مرا مدد کنی که بملک پدر باز رسم من خود هر روز بمدد تو مشغولم و اند هزار مرد من بمازندران کشته آمدند من بطرف خطا خواهم شد، مؤید دست و پای او ببوسید و لشکر برگرفت و عزیمت خوارزم کرد و شاه اردشیر بسطان صاحب‌قران نبشته بود و میان ایشان بموافقت معاهدت رفته، بعد سوبرنی در تاختن بینندگان سلطان سعید رسید، اسبش تکیه کرد و کبوت افتاد، او را بینداخت، سواری بگرفت و بسته پیش سلطان آورد، اول گفت من اشتروانی بودم و چون نام او را بشناخت و گفت آیه اوست پیش سلطان در روی افتاد و گفت بجان امان دهد تا خزانه سلطان سنجر بتو تسلیم کنم، گفت وقت بازگانی نیست، از اسب فرود آمد و مؤید را سراپای فرمود کشید و میانش زد بدست خویش و نقاشی شاعر بمدح شاه اردشیر می‌گوید بیت:

زباز همت او بود در در خوارزم که کبک عمر مؤید گذاشت شب بخروس

چون خبر قتل او بشاه رسید از مقام لیان⁽²⁰⁴⁾ کوچ کرد، بامداد شب را باسترآباد رسیده بود، بخلاف دویست سوار با او نبودند، بافردا و پس فردا لشکر رسیدند بحدّ سپید گور دهلیز و سرایی پرده بر پای کردند [در آن روز سید علاءالدین و رکن‌الدین ابناء سید شمسک بیشک گراز اولاد علی بن اسمعیل بن جعفر الصادق بود داد کردند که پدر ایشان را حیدر کرد که بهتر کردان بود بجهت معالجت پسرش برده بود که در حلقومش مرض بود مداوا کند، پسر مرد، شمسک را کردان بکشند، شاه تمامی کردان را قتل کرد و مال ایشان را بغارت داد و دیه ایشان را بجنایت قصاص بسیدان داد و تقویت کرد تا صاحب شدند و بعد تصرف بسیدان ادهزاده شمسک میگفتند و پس از آن کرده کلان میخواندند و الحال اولاد سید شمسک نیز صاحب آن ده اند⁽²⁰⁵⁾] هم در آن روز خبر افتاد که قوشم بنیشابور هلاک شد، اصفهید بقلعه ولفن فرستاد و نجیب خیّامی خدمت قوشم کردی، بزیر آمد و امان طلبید بجهت اصحاب قلعه و تسلیم کردند، اصفهید آن را خراب و پست کرد و از آنجا ببالمن شد و برای محاصره لشکری پدید کرد و بولایت کبود جامه رفت، نصره‌الدین محمد کبود جامه و عمّ او رکن‌الدین هر دو بخدمت آمدند و اصفهید بر عمّ او متعیر شد که مؤید را دید و ملازمت نمود، ولایت ایشان را قسمت فرمود و پادشاهی و نوبت و حکم بر نصره‌الدین مقرر گردانید و رکن‌الدین را لایق نانی پدید فرمود و از آنجا عنان برگردانید، بشور او آمد، و لشکر را بدامغان و بسطام فرستاد و هر دو باتصرف گرفت و قطب‌الدین برسق بپایان قلعه بدیش مردیها نموده بود، او را ببسطام بنشانند و قلعه بدیش مستخلص کردند و بدان نواحی عمّال پدید آورده و اصفهید با ساری آمد و از ساری تاج‌الدین ایزه داد را بعمل گرگان فرستاد و آن ولایت بتصرف دیوان گرفت، و محبت و صداقت میان شاه اردشیر و سلطان سعید تکش بغایتی رسید که مابینت در ملک و اتباع نبود و تواتر تردد رسل منقطع نگشتی و بیشتر وقت سفیر سید جمال‌الدین ابوالقاسم بود و بهر نوبت سلطان سعید چندان تحف و هدایا بفرستادی از جامه‌های خطا و غلامان پاکیزه و اسبان راهوار که خاطر بکنه شرح آن نرسد و هر رسول که از مازندران بدان حضرت رسیدی سلطان سعید بالای رسل خطا و غور و سایر ملوک نشاندی و بر لفظ بزرگوار

²⁰⁴ پ، لیات.

²⁰⁵ قسمت بین دو قلاب از الف افتاده و فقط در ب هست.

راندی که رسول سلطان مازندران است و بدوستی و موافقت او پیش ایشان مباحات کردی و حال بسطت ملک و قوت و شوکت او و کثرت حشم و رسم جهانداري پرسیدی و بر محاسن اخلاق و آیین پادشاهی او بمحامد زبان گشادی و اهتزاز نمودی و چون رسل شاه با حضرت عود کردی و حفاوت و اشفاق سلطان سعید بر او عرض داشتندی مهر او بمطاوعت و هواخواهی یکی هزار شدی، و در آن تاریخ صلاح‌الدین یوسف پادشاهی مصر و شام و بیشتر سواد فرنگ و حدود مغرب گرفته بود و از او بزرگتر پادشاه و عادلتر بعهد ما نخاست و شمس اقطع در حق او میگوید شعر:

يَا أَرْضَ مِصْرَ سَفَاكَ اللَّهُ مِنْ بَلَدٍ مَا زَلْتِ مَنَزَلَ أَحْبَابِي وَمَأْلَفَهَا
كَمْ قَدْ... كَتَّ بِدُمُوعِ النَّيْلِ أَعْيُنُهَا حَتَّى الْبَالَةَ إِلَيْهَا رَدَّ يَوْسُفَهَا

او را با اصفهید دوستی و یکانگی بود و میان ایشان اختلاف رسولان، و هم در این مدت الامام المفترض الطاعة الناصر لدين الله امير المؤمنين ابو العباس احمد بمسند خلافت و امارت مستند شد و برای طلب بیعت قاضي القضاة بغداد را پیش شاه اردشیر فرستاد و تشریف گرانمایه و علم و چهل اسب تازی همه را نعلهای زرین زده، بمقام آمل، بموضعی که کوشک جاولی گویند شاه سرای رفیع و عالی ساخته بود آب ببرد، رسول را دید و تشریف جبّه و دستار و قبا و کلاه پوشید و برادرش را که فخرالملوک رستم گفتند بفرستاد تا سنب بوس اسبان کند، و بر تزاید ایام میان او و خلیفه موالات بجایی رسید که اگر یکی از دارالخلافه مستشعر و مستزید بودی یا امیرالمؤمنین خطات حبس فرمودی پناه باصفهید کردی و او را شفیع جرایر و جرایم خویش ساخته، اصفهید بمواقف مقدسه امامیه عرض داشتی، حاجات او باسعاف و انجام پیوستی و شفاعت او قبول افتادی، و از آن جمله یکی امیرالامراء طاشتکین بود که امیرالحاج و ملک خوزستان بود، بشفاعت او از حبس اطلاق فرمود و امیر عمید ملک‌الامراء فی‌العراق عز‌الدین خواجه فرج که والی اصفهان بود و ذکر همه درازی دارد، و محرر این تاریخ را اتفاق افتاد که بعهد او ببغداد شد بوقت آنکه ایزد تعالی حج اسلام کرامت فرمود، هنگام بازگشت نقل کردند از الفاظ گهر افشان او که ملک را بگوید که ما را شفقت و عنایت و رعایت جانب با جهانداران دیگر مصلحتی و ناموسی است الا با تو که اعتقادیست، بحکم آنکه اصفهید امامی المذهب بود و از مواقف مقدسه بیشتر خیرات و صدقات و التفات در حق آن طایفه فرمودند، و شنوادم که چون

صلاح‌الدین یوسف شام وفات یافت خلافت مصر بعلي نام پسر داد که این ساعت حلب و حرّان بحکم اوست، ملک عادل ابوبکر که امروز سلطان شام است و پسری دیگر از آن صلاح‌الدین یوسف عثمان نام بمصر شدند و بقهر از او سته، او خدمتی مینویسد بمواقف مقدّسه نبویّه و حضرت امامیه و در او این ابیات که، شعر:

مَوْلَايَ اِنَّ اَبَابِكُرَ وَ صَاحِبَهُ	عُثْمَانَ قَدْ عَصَبَا بِالسَّيْفِ حَقَّ عَلِي
فَانظُرْ اِلَيَّ حَظَّ هَذَا الْاِسْمِ كَيْفَ لَقِي	مِنْ الْاَوَاخِرِ مَا لَاقِيَ مِنَ الْاَوَّلِ
مَوْلَايَ اِنَّ اَبَابِكُرَ تَهَضَّمَنِي	وَ هَلْ يُرْجَى اَبُو بَكْرٍ لِاِنْصَافِ
اِسْمٌ تَكْدَرُ قَدِمًا اَيُّمَا كَدِرِ	وَ مَنْ رَأَى كَدِرًا اَجْدَى عَلِي الصَّافِي

و سلطان ارسلان و طغرل و اتابک محمد و قزل ارسلان و امرای حرمین و عبدالؤمن مغرب و سادات عمان که ملوک بودند و صاحب اخلاط و امرای شروان و دربند، و زنی بود طامار نام پادشاه تغلیس و ابخاز که بگنجه و حدود ارّان تاختنها کردی تا نظامی گنجه امیر ابوبکر را میگوید که پادشاه ارّان و آذربایگان بود، بیت:

او دوک بنیزه کرد و ما نیزه بدوک
تا فتح تو کی نیزه در ابخاز برد

غرض آنست که از حدّ مغرب این جمله سلاطین و ملوک هر سال علی‌التعاقب و الثّوالی رسولان بحضرت شاه اردشیر فرستادند و همچنانکه خدایگان عالم سلطان سعید تقریر جلال خاندان مبارک او کردی اصفهید با این پادشاهان ذکر عظمت او فرمودی تا بخدمت او رغبت کنند و بدو مستظهر شوند و برای او دعوت سلطنت آشکارا گردانند، چون بندگان اصفهید علو اعتقاد و خلاصه ضمیر او در دوستداری سلطان سعید میدیدند او را بر آن داشتند که چنین دوستی را ابتر و ضایع و بی‌ثمر نشاید گردانید و این دو اصل را با یکدیگر وصل باید فرمود و بخویشی رسانید، چون این حال بر رأی اعلی سلطانی شهنشاهی آنها کردند او را خلافت دخترى دو ساله نبود، در آن تاریخ فرمود که مرا این آرزو در دل متمکن و این مراد در طبع حاصل بود اما بحکم آنکه اول فطامت این اندیشه موقوف داشتیم و خاطر بر آن مصروف که بال برکشد و استقلال آن یابد که خدمت او را شاید ابتدای این استدعا از جانب ما رود، اگر شاه را ایام مهل مصلحت است فیها و اگر نه حکم او را، چون شاه را سید جمال‌الدین از خوارزم اعلام این حال کرد سعدالدین حسینی را که معروف بود بدیوانه با شیربها و زر و جامه و جواهر بحضرت خوارزم فرستاد و

قولی رفت بی آنکه عقد نکاح بود و بوقت بازگشت حسین دیوانه عصیان کرد و با ازان و آذربایگان افتاد و بمدت و تبدل ایام در آن حدود او را حشمتی نه لایق او و اقبالی نه فراخور اصالت و هنر او روی نمود و بسیار مال و قلاع و املاک و اسباب در آن حدود او را حاصل شد و عاقبت روزگار هم با او وفا نکرد، از آنجا بموصل افتاد و اتابک موصل بطمع حاصل و تجمل او شربت زهر قاتل بغدر او را فرمود و مال او برداشت و قصه او دراز است، فی الجمله تا سلطان سعید مجلس رفیع و طوعه، و چون مؤید آیه از پیش برخاست ملک طغان شاه که پسر او بود بنیشابور ببالش او بنشست و با سلطان سعید مهاده رفت که خطبه و سگه بنام او کند، و او جوانی بود که در لطافت طبع و ظرافت الفاظ و طراوت لون و سخاوت دست و فصاحت بیان و ذلاقت زبان در همه جهان مثل او نبود و یکی از هنر طبیعی او رباعیات است که بعد ما کسی را خود بهتر از آن نبود و تاج آبی را برمیثه او قصاید و مقطعات و رباعیات است، یکی از آن اینست، رباعیه:

کو آنکه از او تازه شدی جان وجود يك ذره شمردی كرمش كان وجود
تا دامن حشر بر نخواهد زد سر ماهي چو طغانشه از گریبان وجود

اصفهد ابراهیم کیا شرایسلار را پیش طغانشاه برسالت فرستاد و ابواب دوستی گشاد و حقوق جوار را رعایت میفرمود و قوام علی که نایب او بود باز فرستاد با ابراهیم کیا و گفت اگر اصفهد از سر اکراه و وحشت پدر برخیزد و دین انتقام را فرو گذارد و عِنْدَ السَّادَةِ تَذَهَبُ الْحَقَّادُ را کار فرماید، من روزگار خویش بتباعت و طاعت بسر بروم و بمثال او ممتثل و بفرمان او مأمور باشم، بر این جمله میان ایشان عهد رفت و در مدت يك دو سال چندان ولاء و حسن طاعت طغانشاه فرا نمود که اصفهد کلی سُبغه لطف طبع و دلجویی او شد و چنانکه عادت روزگار است دل جوانان بیکدیگر بیشتر گراید میان ایشان اسباب دوستی مؤگد و طناب یکانگی ممتد شد، روز بروز از حال یکدیگر واقف بودند و هر طرایف مازندرانی و اسبان تازی که شاه اردشیر برادر و فرزند را قسمت کرد نصیب او فرستادی و او از طرایف مشرق اسبان بارزی [کذا] و مطربان نیشابور آنچه بهتر و پاکیزه تر بود بخدمت اصفهد رسانیدی تا تاج الدین تورانشاه بن زردستان شاه را گفت که او را خواهرانند و یکی از ایشان بحسن زلیخا و ملح شیرین و وفای لیلی و دین آسیه و زهد رابعه و عفت هاجر، اگر شاه فرماید او را باحرم حرمت خداوند آوریم و بحکم آنکه تورانشاه

را ب مردم خراسان بانواع میل بود هر لحظه او را بر این تحریض مینمود تا روزی بر این مهمّ اجازت یافت او و ابراهیم کیا و مجدالدین دارا و برسق و شرفالدین بسطام و عمّ محرّر این اوراق بنیشابور شدند و خطبت کرده و مهر و صداق رسانیده و عقد نکاح فرمودند، عروس رنجور شد و روز بروز علت مستولی و ضعف غالبتر بود، فرستادگان بامید صحّت او چهار ماه آنجا بماندند و طغانشاه چندان مکرمت و مرحمت در حقّ ایشان فرمود که از خجالت اجازت بازگشت خواستند و بیماری عروس بدقّ انجامید، برادر طغانشاه را گفت شاه طبرستان پادشاهی جوان و بزرگ است و برای موافقت تو رغبت من کرد و تکلف پادشاهانه فرمود، مرا گسیل کند اگر در عمرم تأخیر باشد خود اقبال منست و اگر لابدّ فنا و وفات باید همه جای مرگ را یکیست، باری تو معذور باشی، برادر او را با اند هزار بار هزار دینار جهاز بمازندران فرستاد چنانکه در همت و جوانمردی او بود و خواهران را و بزرگان را اند فرسنگ تشییع کرد و چون خبر بشاه اردشیر رسید ملوک و امرا را تا بزرگان استقبال فرمود با مهدها و عماریها و جمله ولایات آذین بستند و یک ماه اهل طبرستان از عشرت و تماشا و عرس بهیچ مهمّ نپرداختند و زرافشان و شکر ریزان از حدّ گرگان تا بساری قدم بر قدم میفرمودند، چون مهد بساری رسید شاه ایوان و سرای بهشت آیین فرموده بود کرد و بهر جانب زرها از رکنی و آملی و شاهی و جامی و شرفی و علائی و بسطامی و دامغانی و استرآبادی بعیارهای مختلف انبارها فرو ریخته و بمجره⁽²⁰⁶⁾ که در آن ولایت خیه گویند زرین و سیمین در میان زرها زده، از اول دهلیز و آستانه تا موضع منزل عروس بر مهد زرافشان میکردند و روز اختیار رفت که شاه درون رود، چون میان شاه و ماه اجتماع رفت ماه از رنجوری در محاق بود و از جوانی و عمر در فراق، شاه منزل بر سر پل و گل را در گل یافت، با دلی کباب و چشمی پرآب باز گردید و عبرات حسرات بر وجنات حالات میبارید و عروس مشک مشک اشک از دیده روان کرده وعده زفاف بیومالموعود و شاهد و مشهود حوالت فرمود و گفت:

يَوْمَ الْقِيَامَةِ مَوْعِدٌ لِّقَائِنَا وَاحْسَرَ تَأَلَيْتَ الْقِيَامَةَ قَامَتِ

نهیب مرگ ورا از کنار شه بر بود در اوقات هم آخر در آنچه می ترسید

²⁰⁶ . مجرّه یعنی پارو.

چه لذتست ز عمری که مرگ در پی اوست غم خمار نیر زد همی نشاط نبید
 چو گریه و غم و زاری همی ندارد سود ز رنج هرزه منعص مدار عیش لذیذ
 هم در آن هفته آن شاهزاده بحوریان بهشت رسید و با جوار فضل و رحمت
 ذوالجلال والا کرام شد و شاه را در فراق ماه حال تباه گشت و میان طغانشاه و شهنشاه
 اردشیر موادّ مودت بر تزايد ایام و تعاقب شهر و اعوام بیشتر و گردش روزگار آن
 طراوت تازه تر می داشت و بیش از آنکه باوّل مراعات رفت بآخر مصافحات می افزود و
 ملاطفات می نمود و از این مدت چون شاه سیارگان دوازده برج قلعه فلک بتیغ بستد و چهار
 عناصر فصول بر شش جهات جهان شاهی راندند اکابر طبرستان بیعت کردند و پیش سریر
 اصفهید زانو زده که ما بنده زادگان خاندان توایم و امروز بسطت ملک و کثرت هوای مردم
 ترا از اسلاف بیشتر است و با فرّ پادشاهی و جلال نامتناهی خصال رأی و بصیرت
 بعواقب امور و معرفت بفرجام کار و اواخر روزگار جمع، و میدانی که دهر با فریب
 پرفراز و نشیب است، وقایع و تواریخ عالم پیش رأی متین و ظاهر مبین تو هویدا، جهان
 داران از انبیا و اولیا و تاجوران که هفت اقلیم باوتاد حکم شمشیر و سنان ایشان آرام گرفته
 بود جهان بما گذاشته رفتند و هر يك بمقدار خویش بموافقت قضای آسمانی و ارادت حکم
 یزدانی کوشیده و بیشتر اجتهاد و جهاد بود برای آنکه تا مگر يك روز ذکر ایشان در عالم
 زیادت باشد و دون همت بی مروّت آن بود که غم اخلاف و معقبات پس پشت اندازد و بملک
 و فرزند و خویش و پیوند ننگرد و بسلامت ذات و هناء لذات مشغول و قانع گردد چون
 سگ که در استخوان آویزد و چون موش که از گربه بگریزد و ما می خواهیم که از این
 موافقت تو و سلطان روز فاقه و هنگام انقلاب دولت را برای فرزندان تو و خویشان گنجی
 سازیم و قرناً بعد قرن گذشت تا میان دولت پدران شما اتحاد و وداد است و پیغمبر صلی
 الله علیه و آله و سلم میفرماید: صَدَاقَةُ الْاَبَاءِ قَرَابَةُ الْاَبْنَاءِ، و تشیید ارکان این ابنیه و تأسیس
 بنیان این أمنیه را واسطه جز آن نمی دانیم که فرزند او را شیربها فرستادی و سالیان
 برگذشت و نما یافت عقد نکاح فرمایی و از بستان طبرستان او را شبستان سازی، چون این
 سخن بآخر رسید اصفهید نظر بر هر يك از ایشان گماشت، هم در این اندیشه يك کلمه بودند
 جز علي کیای پیروز کوه، گفت عمر و دولت پادشاه اسلام تا مدت بقای عالم مقرون باد،
 عقل را در این اندیشه جولان تنگست و صلاح از این گریزان بصد فرسنگ، بیت:

ترا چه نسبت با دیگران و این مثل است که مرغزی را هرگز چه کار با رازی الوف آلف از اسلاف تو گذشتند که هرگز تیشه چنین اندیشه برپای خویش نزدند، ترکان را با خسروان عراق چه خویشی همانا که اگر فطیر این فکرت در تنور گرم بندند هنگام شام بطعام ناگوار باشد، میان ترک و تازیک مسالک تاریک و مهالک باریک در پیش است، زنهار تا هوشیار وار آب جوی صفارا مگرد و حسن روی وفا را مجدر نگردانند که همیشه دوستی و یگانگی و خویشی بعاوت و بیگانگی کشد علی‌الخصوص با کسانی که قوت و قدرت و مکنّت و شوکت بیش از تو دارند، تا زنده باشی ببهانه قربت و قرابت دست تطاول و پای تعدی او دراز بود و چون بلب گور رسی در ترکت تو دندان تیز کند و با فرزندان تو بقسمت شریک شود که میراث حلال است، سخن این پیر سالخورده چون بدینجا رسید هریک از جوانب در تخطئه رأی او داستانی از باستان آوردند و چنانکه رسم بی‌دولتان است از قانون عقل و تدبیر مأل حال بیگانه بودند و دور افتادند و گفتند:

بهره از یافته بردار که نایافته را تا بدست آری بسیار خوری خون جگر

امروز صد هزار عنان بر در میدان سلطان جهان تکش‌بن ایل ارسلان جمع است و همیشه با سلجوقیان و محمودیان گذشتگان ما را خویشی بود، هرگز از آن خلل تولد نکرد و آسیبی در وجود نیامد، ارباب خرد و اصحاب تمیز را بچنین سخن مزور التفات نباید نمود و این عزیمت که متضمن مصالح بسیار است و فواید بی‌شمار بامضا و نفاذ پیوست که بیمن و نجاح و خیر و صلاح آراسته است، شاه بفرمود تا سید جمال‌الدین ابوالقاسم استرآباد و اصفهید کبیر مجدالدین دارا و ابراهیم شرابی و عمّ مرا که سعدالدین زاهد گفتندی بدین مهمّ کمر بندند و صد هزار دینار نیشابوری و جامه‌های رومی و بغدادی و تفلّیسی بخروارها و جواهر بطبقها و خیمه مرّصع بمروارید و پوشش خرگاه هم مرّصع با اسبان تازی و یکدشان برای عقد نکاح در صحبت ایشان روانه کرد، چون بحضرت سلطان سعید رسیدند بنفس و ذات مبارک خویش استقبال کرد و در دلداری و غریب‌نوازی بنهایتی رسید که چندان احترام در حقّ هیچ آفریده کسی را میسر نشد و آنچه سلطنت او بود از تعهد و تفقد کرامت فرمود و اهل مازندران در خوارزم چنان مشهور شدند که اگر کمتر شاگرد پیشه بهتر کسی را دستار بودی زهره آن نبود التفات بدو کنند یا زجر و منع روا دارند، و مدت هشت ماه ایشان را باعزاز آنجا بازگرفت و ترتیب جهاز

فرمود و با امرای کبار و والده دختر امید داد که هر دو را گسیل کنم تا اتفاق افتاد که ملک دینار غزاز کرمان و آن حدود بگرگان افتاد با هفت هزار سوار و جمله ترکمانان بدو پیوستند، پیش شاه اردشیر فرستاد که برای خدمت و بندگی تو بدین طرف آمدم اگر اجازت باشد بیایم و پایه تخت بوسم، شاه بیرنمهر رستاق و استرآباد مثال فرمود تا او را و حشم او را علوفه دهند و تیمار دارند و اجازت داد که بیاید و خدمت ما دریابد، او را بر آن داشتند که البته ترا نباید شد که هرگز اجازت بازگشت نیابی، ملک دینار چون از طاعت شاه و اصفهید دل برگرفت ولایت را بتاراج و غارت نهاد و مردم بیرون تمیشه با احکام و معاقل پناه دادند و لشکر اصفهید بتمیشه رسید، و در این تاریخ عزالدین گرشاسف بکشواره اصفهسلار بود، با حشم ملک دینار بس نیامد و ایشان تا بحد گنجینه تاختن می آوردند تا این خبر بسطان رسید، بای رکا بدار گفتند مجمزی بود از آن شاه که سالك طریق خوارزم بود، بدست آن چیزی نبشت که البته تو حشم خویش بسر ایشان نفرستی تا من فلان روز بگرگان از پس او درآیم و تو از پیش، چنان سازیم که يك آفریده از میان ایشان نرود چه اگر تو بر او تازی از حشم تو گریخته باطراف عالم معرفت ایشان باقی باشد، این مجمزی براه آبسکون بر ملک دینار افتاد، او را بگرفتند و نبشته باز ستده و يك نیمه گردن او زده و معلوم ایشان شد که سلطان کدام روز بدیشان خواهد رسید، از آن ولایت کوچ کردند و بمر و سرخس رسیده تا بمدت هفت روز چون سلطان از خوارزم بگرگان رسید ایشان را نیافت و اصفهید از رسیدن او واقف گشت، اصفهید شهریار بن خرشید ممطیر را باتحف و هدایا بخدمت او فرستاد، چندان اسباب تجمل و آلات سفر با خویشان همراه کرد که لشکر خوارزم از آن در تعجب ماندند و در آن تاریخ در ولایت ایشان آن رسم نبود، و شاه مثال داد تا از انبارهای تمیشه و استرآباد برای علوفه غلات بیرون کنند و هشت هزار گوسفند و دو هزار گاو و حوايج از ولایت بتعهد سلطان فرستاد و برای هر امیر بنسخت لایق منصب جداگانه پدید آورد و چون اصفهید شهریار بخدمت سلطان عالم رسید بگوی و شکار و نیزه و تیر و کمان او را آزمون کرد، الحق مثل او سوار بعهد او در طبرستان نبود، جمله ترکان را از شکوه و شجاعت آن مرد شگفت آمد و سلطان او را گفت پیش شاه بنویسد تا گرگان بما بازگذارد و مدد فرماید تا حصار او کنیم که هر لحظه ترکان یایگی برای علفگاه آهنگ این طرف میکنند و آسیب آن باطراف ممالک شما میرسد، چون در تصرف ما باشد

بحسابتر بود و ترکان دلیری کمتر کنند، تاج‌الدین این حال عرض داشت، شاه فرمود که بملك جهان با سلطان مضایقه نیست، گرکان چه خطر دارد و بفرمود تا از استرآباد و برنمهر رستاق و ولایت کبود جامه حشر بردند و عمارت حصار کردند و بهاء‌الدین علی را که پدر خواجه شمس‌الدین نظام‌الملک بود با اصفهید شهریار بن خورشید پیش شاه فرستاد و پسری را که شاه گفتند بدهستان بنشانند و گرگان و آن حدود بدو سپرد و بخوارزم شد، و در این مدت سلطان شاه بمر و سرخس پادشاهی نشسته بود و با ملك غور مصافها رفته و قرار افتاده، چون بهاء‌الدین علی پیش اصفهید رسید آنچه لایق چنین بزرگ بود در احترام تقدیم داشت و اسراری که میان سلطان عالم و اصفهید بود گفت و یکی از آن جمله این بود که سلطان میگوید که اصفهید شهریار را که پیش من فرستادی دیده‌ام و دانسته‌ام اما نباید که ره‌یگ از مخدوم پدید باشد، پادشاهی که در حق خدمتکار چندین شفقت و نعمت فرماید که او را از مخدوم باز نشاید شناخت و میان او و مخدوم از بی‌نیازی حاجتمندی برخیزد آن ره‌یگ بهیچ حال دولت آن مخدوم نخواهد، خدمتکار را بمقدار بمرتبه باید رسانید، این سخن بر اصفهید کارگر آمد و این نصیحت را بسمع شفقت قبول کرد و مستور داشت و بهر وقت آن بهاء‌الدین با اصفهید بمجلس شراب بنشستی گفتم اصفهید اجازت می‌باید داد تا شاه از دهستان پیش تو آید مدتی با همدیگر باشید و دل او نیز بدیدار تو خوش شود و چون اجازت دهی با دهستان شود، اصفهید این کلمه را بهیچ نوبت جوابی نگفت و تغافل می‌نمود تا بوقت بازگشت بهاء‌الدین که تشریف وداع پوشید و پیام شنید اصفهید را گفت مدتیست تا در خدمت می‌باشم و بهر وقت تکرار این کلمه می‌رود که شاه پیش تو آید و تو تغافل می‌فرمایی، نمیدانم چه می‌اندیشی؟ بد باشد که پسر خوارزم شاه در خدمت تو باشد، اصفهید فرمود که ما را مهمات عراق و رویان و گیل و دیلم در پیش است، چون بهمت سلطان از ضبط آن ولایات فارغ شویم خود پیش تو آنچه صلاح باشد نویسیم، و سلطان سعید چون بخوارزم رسید اصفهیدان و اکابر طبرستان او را استقبال کردند و او با ایشان احوال خوشی همیشه میگفت که در معموره عالم چون آن طرف جایی نیست، چندان قلاع حصین و اموال دفین که آنجاست کجا تواند بود و آبها بر روی زمین روان و ینابیع و قنیاات که بتابستان بیرف و یخ حاجت نیست و کهریزهای پاکیزه ساخته و حقیقت آنکه آن موضع را شمامة‌الدنیا گفتند از بصیرتست، و مردان مرد تیرانداز که بای گویند در جمله

ترکستان چنان تیراندازان ممکن نیست که باشند، و بعد از آن عمارتها و مهدها راست فرمود و دختر را با مادر او از خوارزم گسیل کرد و امرا و معارف مازندران را با تشریف و نواخت باز گردانید و چندان نعمت و تکلف در جهاز فرزند فرمود که چشم عالمیان از دیدن آن خیره شد و از جمله آن سیصد و پنج پاره قبا و کلاه و موزه و رانین زر کشیده و کمر مرصع بود و بهمه قباها گوی مروارید و کلاهها را لعل و یاقوت در نشانده تا اصفهید هر روز در مدت يك سال یکی پوشد و بجمله خوارزم آذینها بستند تا حدّ سوبرنی و چون پیش شاه خبر رسید باوندان که خویشان بودند و اصفهیدان و امرا را تا دهستان با استقبال مهد فرستاد و برای جامه‌گردان دختر و مادر تشریف و برای امرای کبار خوارزم که با مهد بودند و برای پسر بهاء‌الدین علی که صاحب گفتند بوزارت دختر آمده بود و خواجهگان دیگر همچنین، و چون از دهستان بگرگان رسیدند مبارزالدین ارجاسف آنجا بود که کشاورمدار بود، استقبال کرد، چندان تکلف فرمود از نزل و علوفه و پیشکش و خوانها نهادن و زرافشان و شکرریز که اهل خوارزم عبرت گرفتند، و شاه اردشیر از گرجیان و دیلمان تا حد گرگان از امرا و معارف و قضاة و ائمه و کتاب و عمال و رعایا را تحفه‌ها و آیین عروسی تا بعدّ همیشه فرستاد و بهر دیه و شهر و گذر آذین بستند و مطربان نشانده و انواع شعبده و بازیها که بطبرستان چلچلو گویند میکردند و مردم محله‌ها و کوچه‌ها و دیهها امیری کردند و چهار ماه بجمله طبرستان زرافشان و جامه و شکر ریختند، و تا عمر دنیاست بهیچ دور و عهد چنان سور کسی نشان نداد، چون مهد بمهروان رسید اصفهید فخرالملوک رستم بن‌الحسن استقبال کرد و چون بساری رسید بسرایي که شاه را بدر باغ بود فرو آوردند و هنوز سال دختر بیشتر هفت اما هشت نبود، از در دهلیز اول تا در سرای حرم خوان نهاده بودند، از هر نوع حیوان که خوردن آن مباح است سوخته برپای کرده بودند، از آن جمله هزار سر گوزن بود و هزار آهو و گاو و گوسفند و اسب و شتر و گورخر را حساب نبود تا سه روز خلائق بلاش آن خوان مشغول بودند، و يك ماه اردشیر شاه بدین عرس از مجلس شراب برنخاست، صبح بر صبح، و خلق را از صلت او فتوح بر فتوح بود و بیک روز آن يك ساله قبا و کلاه که سلطان خوارزمشاه سعید فرستاده بود بمعارف و امرا و اصفهیدان طبرستان و گیلان و دیلمان بنشاطی ببخشید و بصد هزار و اند دینار ولایات بصاحب بن بهاء‌الدین علی کیا که وزیر

سرای حرم بود سپرد، پنجاه هزار کاوینی بود و مابقی اقطاعی، و بعد چهار ماه که فصل برگذشت والده دختر و امرا و معارف خوارزم را باز گردانید چنانکه از گرم و همت سزید، و بموافقت سلطان و اصفهید جهان آرمیده و مخالفان دم در کشیده ماندند تا شاه را هوس خواست که زمین دیلم و رویان از استندار کیکاوس باز ستاند و بحکم آنکه پادشاه ارجاسب را با مردم رویان عصبیت دیرینه بود او را از کشوره بازخواند و بآمل اسفهلار کرد و پسر عم او خورشید بن کیوس را بکشواره فرستاد، چون ارجاسب بآمل رسید باستندار کیکاوس در حرکت و مکاوجه آمد پیش اردشیر شاه شکایت ارجاسب عرض داشت، از حضرت بجوابی شافی مبالات نفرمودند، استندار بزرگان رویان و دیلمان و گیلان چون امیر شروانشاه خرداوند و زرمیوندمانیوند و لخته زن بتینجان و صلوك گیلان را بخواند و گفت ملك مازندران پادشاه جوان و بسطان مصلست، ارجاسب را که سپهدار اوست از آن سر حدّ چون فراغت یافت حدّ ما فرستاد تا طمع بخانه ما کند، من شکایتی از او نوشتم التفاتی بجواب من نفرمود، رأی شما در این اندیشه چیست؟ و او پسری داشت جستان نام که در قبیله ایشان از او نیکو اعتقاد و شیرسوار و داناتر جوانی برنخاست، پیش او بر پای بود، امرا گفتند ما همه بندگان و برکشیدگان تویم و امروز قرب چهار سال برمیآید که ما را مخدوم و منعم تویی و پدران ما از تو جاه و منزلت یافتند، با شاه غازی رستم که دیو از آتش فتنه او گریخت باشارت تو مردم رویان آن کردند که دیدی، امروز بحمدالله حشم و حشمت و رأی و رویت و سنّ و همت بیشتر داری، بهر چه روی نهی یا رأی بر آن مصروف گردانی ما جانها و خانهها فدای اشارت و فرمان تو کنیم، امیر استندار برایشان ثنا گفت و همه را بازگردانید و چون خالی شد جستان را که پسر او بود بنشانند و گفت سخن معارف رویان شنیدی، دانم که باد دربروت و غرور در دماغ گرفته باشی که ما را بندگان شایسته‌اند ایشان هرچه گفتند برای مصلحت و بازار خویش گفتند تا من خلاف ملك مازندران کنم و ایشان از گردن من مرکبی خوش رفتار سازند و تحکمه‌های بیوجه و نازهای بی‌اندازه بامیان آورند، این ریش دراز خویش را گره برخواهم زد و ملك مازندران را بر دوش خویش نشانند و بدست او داد تا هرچه مرادش باشد کند که تحکم و تسلط از آن او برم اولیتر از این جماعت که بنده و اتباع من‌اند، و چون بر این ششماه گذشت فرزند کیکاوس جستان با جوار حقّ نقل کرد و از او پسری طفل ماند تا حدّ یکساله و

شاه اردشیر را دختری آمده بود، استندار کیکاوس از مصیبت آن بس جزعها نمود و لباس صبر دریده شد که بر طرف عیش و ساحل حیات بود و سالها بر او آمده و اقبال یافته و کامها رانده، شاه اردشیر پیش او بخت خویش تعزیت نامه نوشت و عزالدین گرشاسف که از معارف پدر او بود بنیابت خویش آنجا فرستاد و او را بشفقت و رأفت خویش مستظهر گردانید و وصیت کرد، کیکاوس از آن خوش دل شد و بوقت بازگشت، گرشاسف را گفت خداوند ملك ملوك را بگوید که من و پدران من این خانه از دولت شما داشتیم و ببندگی و طاعت شما در حساب آمد، مرا فرزند نماند جز این طفل که بنده زاده تست، او را بتو سپردم اگر بماند چنانکه خداوندان جدان تو کردند دختری را بنام این پسرک پدید فرماید و این ولایت بدیشان سپارد تا روان من از تو خشنود باشد، چون این سخن بر شاه عرض داشتند قبول فرمود که بوقت و مدت این تمّی را بویا رساند و کیکاوس از شاه خوشدلی یافت و هم در آن سال بلشکرگاه فنا پیوست و مردم رویان بر هزارسف بن شهر یوشن که برادرزاده کیکاوس بود بیعت کردند و او را پادشاه گردانیده که پسر جستان کودک بود، او برادر خویش امیر جلیل نام را بحضرت فرستاد و آنچه اظهار اطاعت بود از خراج و خدمتی بجای آورد و شاه اردشیر بفرمود تا هرچه گذشتگان او را بعهد شاه غازی رستم مسلم بود بر همان موجب بروند با هزارسف، و در مدت عمر کیکاوس از عهد آنکه شاه غازی ولایت او را داد تا روز وفات با ملاحظه خصومت بود و روز و شب بجهاد و غزو مشغول، هزارسف بی فرمان شاه اردشیر با ایشان صلح کرد و استظهار طلبید و با خویشان صورت بست که از جوانب فارغ شدم.

نکر حال استندار هزارسف با شاه اردشیر (207)

چون استندار هزارسف در ولایت خود استیلا یافت پسری بود زرمیوند مانیوند را بفرمود کشت و از آن شروانشاه برادری را نیز حکم قتل فرمود، هر دو از او برگردیدند و بخدمت شاه اردشیر آمده و گفته که ما همه بنده و بندهزادگان دولت شمایم و هر يك را

²⁰⁷. از سطر 20 صفحه 118 تا اینجا از جمیع نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف و ب افتاده.

قبیله و پادشاهی بیشتر از او، بفرمان شما متابعت ایشان را انقیاد نمودیم، امروز او نادان وار با ما حکمی پیش گرفت که گذشتگان او را هرگز در اندیشه نیامد، اگر اصفهید او را این تمکین دهد ولایت از دست بشود و بملحد و دیگران پیوندند مردم آن ناحیت، اصفهید پیش او نصیحت فرستاد و گفت کارهای تو همه برخلاف مصلحت بر ما عرض میدارند زنهار دست از تهوّر و بی‌خویشتنی بازدار، چنانکه گفتند، بیت:

جوان سبک سر بود خویش کام سبک سر سبکتر در افتد بدام

بیچاره برگشته بخت را نصیحت سودمند نبود چه ابله که بموضع غرور و مقام خویشتن بینی رسد آتش فضله دماغ او جز بشمشیر نشاند، فی‌الجمله بدانجا رسید که عین‌الدوله سیاه و ارسلان و طارق سنجر و امرای ترک جمله او را باز گذاشته بخدمت رکاب شاه پیوستند و پادشاه ارجاسف در این میانه بر برانداختن او با این جماعت یار شد و از شاه اردشیر دستوری یافت و تا حدّ دیلمان تاختن برد و جمله رعایا و اسفاهی آن حدود با آمل آورد و بنواحی بنشانند، هزارسف نیز بگرگیلی بولایت آمل در حرکت آمد، شاه اردشیر بمقام تنیر لشکر جمع کرد و با چهارده هزار مرد از ترک و تازی و بایبی روی برویان نهاد، چون بموضعی که نائل گویند رسید گفتند هزارسف بخواجک مصاف داده ایستاد، فرمود تا نشان و علامت آنجا برند، در حال که نشان شاه برسید بگریختند و بسیاری را از ایشان گرفته و کشته، او با کجو افتاد و شاه با سیاه‌رود کنار آمد و خیمه زدند، دو روز آنجا مقام کرد تا مردم رویان روی بخدمت او نهند و از آنجا بکجو شد، جمله ولایت خراب کرد و از کجو بگور شیرد باز شد و روزی چند مقام فرمود و بکلار آمد و هزارسف با کلاته را شد و بملحد پناه کرد و زمستان نزدیک رسیده بود، شاه بازگردید بآمل آمد، و در این سال اتابک دکله پارس در سلطان طغرل و اتابک محمد عاصی شده بود، و پیش شاه موق وکیل در عراق را برسالت فرستادند که چندین سالست تا میان ما و تو موافقت و دوستی است و از اعمال ری قصران و حدود آن بتو بازگشته، هرگز از تو تمنّایی نرفت، امروز ما را بمدد تو حاجت است، امیرالمؤمنین خلیفه و امرای ایوه و لشکر ارّان و آذربایگان و اخلاط و مراغه بمدد ما آمدند، اگر شاه نیز مددی فرستد جهانیان را موافقت از خبر بعیان رسد، اصفهید بهاء‌الدین شهردار لفور را پدید کنند و او مرزبان لارجان بود، اصفهید بهاء‌الدین را اعلام کردند بلفور آمد و چندان تجمل و اسباب جمع کرد

که تحریر و تقریر از وصف آن عاجز است و از جمله تکلفهاوند دست نیزه زرین بود و درقه‌های زرین مرصع و بجمله دوالها که رکاب در او کشند معدّ ساخت معهود دُرستهای قادری بر فرموده بود زد و مردان با ساز و آلت اختیار کرد و بعراق شد، چون سلطان و اتابک عرض لشکر او کردند امیر زرین لقب دادند، سلطان و اتابک باصفهان مقام کردند و لشکر را باتابک دکلّه فرستادند و او را شکسته و آواره کرده و بعد از آن او بخدمت آمد و عفو فرمودند و با سر ولایت فرستاده، و بهاء‌الدین شهردار را گسیل کردند با تشریف و نواخت چنانکه لایق او بود و از اصفهید بمنّت داشتند، تا در این سال از گیلان علوی حسیب و نسیب فاضل و شجاع بخدمت شاه آمد، او را نوبت و علم داد و دیلمان که از آن کیا بزرگ بود الدّاعی الی الحقّ الرّضا بن الهادی گفتند بدو داد و با آنجا فرستاد، بدان طرف عدل و انصاف پیش گرفت، مردم هزارسف را باز می‌گذاشتند پیش او آمده، هزارسف تاختن آورد بسر او و علوی را گرفته و کشته، چون این خبر باصفهید رسید تافته شد و سوگند خورد که تا بعوض علوی او را نکشم نیارامم، از ساری بآمل آمد و پنجاه پاره منجیق راست کرده بدوش مردم آمل بکجو بردند و بپایان نور شد و منجیقها برپای کردند، بوالفارس کور نام کوتوالی بود پنداشت پل می‌نهند تا درون آیند، ببیش شاه فرستاد که آنچه بدین قلعه نهاده بمن ارزانی دارد تا قلعه تسلیم کنم، بوالفارس کور بزیر آمد و شاه کوتوال و خاصّه فرستاد و از آنجا بیایه ناجو شد و هم در هفته مستخلص کرد و بپایان ولیج شد، چون بجنگ شدند در حال دویست سیصد مرد را از آن اصفهید بر زمین زدند، بفرمود که البته جنگ نکنند و از آنجا باز گردند و با کلار شد و هزارسف و برادر با ری افتادند، شاه امیر رستم سوته کلاده را باصفهسالاری پدید کرد و کوچ فرموده با دیلمان رفت و براه ساحل آمد بآمل و یک دو ماه مقام کرد تا مردم آسوده شدند، دیگر باره لشکر بازخواند و بکنار دریا لشکر کشید و قلعه اُزبلو و تنگا بجنگ گرفت بقهر و مردم آن ولایت جمله پیش اصفهید آمدند، امیری را از ایزاباد شاه خسرو حاجی نام بدان ولایت پدید کرد و ارجاسف را بجمله ممالک رویان نایب خویش گردانید و دیگر باره با کلار رفت و مطالعه آن ولایت فرمود و بوقت آهنگ بازگشت بسر داوی رجه رسید، و الاغ رسید که از دختر کیود جامه اصفهید شرف‌الملوک حسن در وجود آمد، بهمان موضع خیمه فرمود زد و سه روز جشن کرد و صلوات و صدقات فرمود و آن روز کیسنقر نام امیری غراره آماج کرده تیرانداخت،

قضا را تیری از غراره گنر کرد و بر دل مردی رسید و گذاره کرد، اصفهید دل‌تنگ شد و کوچ کرد و کوچ بر کوچ بر آمل آمد و آن تابستان بزارم شد، او را با پسران اصفهید خورشید ممطیر دلگرانی بود از عهد پدر و بر ایشان تکیه اعتماد نداشت در آن سال با بهاء‌الدین شهردار لفور خویشی کرده بودند و ساختگی نموده، بر اصفهید عرض داشتند و اردشیر بن اردشیر گفتند قلعه کوزا بجهت شما بستانم چون از راهی و سرجه رجه ببیان فصیل کوزا رسیدند او را مردم کوزا ظاهر است او را پادشاهان نشناختند در خدمت خویشاوندان میگردید تا بمدت بر اسرار و اقوال و افعال ایشان وقوف یافت (208) روا داشت و شاه اردشیر را مینمود و بحکم آنکه شاه را تغییر دیرینه بود میشنید و مصیبت سلطان عالم در پیش بود فرمود که مثال نویسند تا بهاء‌الدین شهردار از لارجان بخدمت آید جریده، شهردار چون بترکار رسید پیش خویشاوندان نبشت که مرا چرا خواندند، این جماعت آگاه نبودند از خواندن او، پیش او فرستادند که ما را از این حال خبر نیست خطا کردی اما چون اینجا رسیدی چه شاید کرد، شهردار بخدمت آمد و بر این روزی چند بگذشت، شاه بفرمود تا پادشاه ارجاسف و امیر تاج‌الدین تورانشاه بهاء‌الدین شهردار و اصفهید تاج‌الدین شهریار و برادر او اصفهید رستم را بیارگاه حاضر کنند و آنچه از پسران خورشید نقل کردند در روی ایشان فرمود گفت و بهاء‌الدین شهردار رستم و شهریار را بند فرمود نهاد و اصفهید کیخسرو اشرب را بفرستاد تا بمطیر پوره کله را که برادر ایشان بود بند نهاد، بیاورد و کوچ کرد بالای شد، چون کیخسرو اشرب برسید هر يك را با قلعه فرستاد، شهریار تاج‌الدین را بایلال و رستم را بکیسلیان و بوره‌کله را بورن، و اصفهید شهریار و رستم را گردن بفرمود زد و بوره‌کله را بعد سالی چند خلاص داد و مدت شانزده سال شهردار را بقلعه کوزا محبوس داشت، چون سلطان سعید فرمان یافت او را بیاورد و ولایت لفور بکلی با او داد و بسیاری نعمت در حق او بکرد، بعد يك سال در ملك و پادشاهی وفات یافت و این ساعت فرزند او و فرزندزاده بر جای‌اند، و در این سال تاج‌الدین تورانشاه بن زردستان از دنیا رحلت کرد و ارجاسف را اجازت داد که باسکندره شود و ساز خویش کند تا بگیلان لشکر کشد هم بمقام سکندره فرمان حق یافت و شاه

208. این دو سطر بعلت سقط بعضی کلمات و اغتشاش مفهوم نیست فقط در الف هست و سایر نسخ از آنها خالی‌اند.

اردشیر سپاهداری بعم زاده او هزیرالدین خورشید داد بولایت آمل و نیابت رویان زمین با او سپرد، در این سال طغانشاه بن مؤید را با ملاحده خلاف افتاد و سبب آن بود که بایست خراسان بدست گیرند و او را غافل یافته بودند و مشغول بملاهی و مناهی و عشرت و عیش، چون کارد زنان پدید کردند که طغانشاه را و شرف‌الملک سرخسی و قوام کهین و قوام مهین و عمر دیوانه را بکشند آن جماعت بنیشابور آمدند و مدتی در این تدبیر بودند تا عاقبت روزی یکی از ایشان قوام مهین را ببازار دریافت کاردی بر او زد، سرهنگان ملحد را بگرفتند و قوام علی را زخم رسید اما زنده ماند و معلوم کردند که چند کس بودند و بعضی را سیاست فرمودند و بعضی ناپدید شدند، و طغانشاه لشکر کشید و بترشیز و تون و قاین شد و دمار از اهل آن دیار برآورد و از سرهای ملاحده مناره‌ها ساخت و از جمله ارمغانی پیش شاه اردشیر بئی از برنج دمشقی نقره کوفته صد من زیادت فرستاد و سال‌ها آن بت در آستانه مدرسه شاه غازی بمحلّه گاوپوستی کشته نهاده بود، بتشویش اول که صوتاش بساری آمد آن مدرسه بسوختند و آن بت بغارت برده، چون پادشاه هزیرالدین برویان زمین بنشست هزارسف و برادر بهمدان شدند پیش سلطان طغرل و اتابک محمد و تمئی کردند که پیش شاه شفیع باشند تا مگر خانه با ایشان دهد، اتابک عزالدین را که از خواص او بود بمقام آمل پیش شاه فرستاد، جواب داد که ایشان بنده ما بودند و ولایت ما بدیشان سپرده بودیم، حشم و معارف بشکایت او پناه بما کردند، خواستیم که بنصیحت منزجر شود و بتعریک صلاح پذیرد بی‌خویشتنی و استبداد و عناد پیش گرفت، ولایت از او بازگرفته ببنده دیگر دادیم، او را بفرستند تا بطرفی دیگر نان پدید آریم، چون رسول پیش اتابک شد هزارسف را جواب باز دادند که هم ملازمت درگاه او بایی کرد و رضای او جست، از آنجا بازگردید و بری آمد و سراج‌الدین قلیار⁽²⁰⁹⁾ گفتند والی بود بری دختر او را بخواست، تا قایماز ابوبکر درازگوش گفتند امیری را بکجو فرستاد که ولایت از آن سلطانت و او بحمایت سلطان آمد، شاه را از هزارسف اکراه زیادت شد، پادشاه هزیرالدین خورشید را مدد فرستاد، ابوبکر درازگوش را تا بدر دروازه ری بدنبال برداشته بدوانید، و شاعری در این فتح میگوید:

²⁰⁹ .ب: قایمان، سایر نسخ از ابتدای این جمله را تا سه سطر بعد ندارند.

ملک مازندران را چون توان کرد
 ببوکری و ترکی چند عاجز
 که کون هر یک از صد من بریشم
 رفو نکنند صد مرد مطرز
 دیگری در حق هزار سف میگوید:

بزی ران چون هزار سب را يك اسب نماند
 دراز گوش طلب کرد و زو حمایت
 خواست

[دیگری گوید:

شاهان بهوس مرکب تازی جویند
 خرازی مزاح و بازی جویند
 شاید که هزار سف پس از عمر دراز
 قوت ز دراز گوش رازی جویند
 دیگری گوید:

هرگز رستم ز نیزه بازی رنجد؟
 یا رعد ز بانگ بلبل غازی رنجد؟
 شاهي که هزار سف کهن بنده اوست
 هرگز ز دراز گوش رازی رنجد؟⁽²¹⁰⁾
 و مادر هزار سف پیش والده اردشیر آمده بود بموضع لیات، او را چون این حرکت
 در راه آمد بآمل با خانه کمال محمد که وزیر بود فرستادند و موقوف کرده، در آخر این
 سال خبر رسید که ملک طغانشاه بن مؤید بنیشابور با جوار حق شد و در عالم هر کجا
 جوانمردی و آزاده بود بمرگ آن پادشاه جوان بماتم نشستند و یکی از حریفان او میگوید،

رباعیه

تا بیخ نهال ملک را زد دیوه⁽²¹¹⁾
 از شاخ وفا برون نیامد میوه
 مردان هنر نمای در هر شیوه
 در خانه بمانده چون زنان بیوه
 و تاج آبی میگوید در حق او، رباعیه:
 نه باغ و نه بوستان گزینم بی تو
 نه با می و دوستان نشینم بی تو
 نوک مژه خار باد در دیده من
 گر هیچ گل جهان بچینم بی تو
 و او را پسری بماند کودک از ترکان خاتون سنجرشاه نام و منگلی تکز گفتند بنده از
 آن طغانشاه باتابکی پسر میان بست و بظلم و جور⁽²¹²⁾ با رعایا و اکابر و اعیان طریق

²¹⁰ . قسمت بین دو قلاب از الف ساقط است و از اینجا تا آخر رباعیه دوم در سایر نسخ نیست.

²¹¹ . دیوه یعنی کرم.

²¹² . از اینجا تا آخر سطر آخر ص 148 از سایر نسخ بغیر از الف و ب افتاده.

نامحمود پیش گرفت، و سلطان سعید پادشاهی بغایت عادل و منصف و عاقل بود، مردم خراسان هوای خدمت او کردند و بخوارزم شده او را بنیشابور آوردند و محاصره داده، از شاه اردشیر مدد خواست، از معارف مازندران قطب‌الدین برسق و امیر آخور روس و اصفهید کیخسرو اشرب و اصفهید عزالدین اردشیر بن اردشیر بابائیان بیرون تمیشه بخدمت او فرستاد تا روزی ایشان را بپایان حصار بردند شیرسوار لیمسکی گفتند از امرای سدن رستاق مردی بود چپ و راست تیر انداختی و دعوی انداز بود بهر تیر که از کمان بیرون شدی مردی را از بارو درآوردی و سلطان نظاره بود، بفرمود تا اندترک بشدند و بر دست شیرسوار لیمسکی بوسه نهادند و آن سال خود مستخلص نشد و قاضی کوفی از جمله علمای جهان مستثنی و قاضی و رئیس و مقتدای اصحاب بود، از منگلی تکز گریخته پناه با اصفهید کرد بمقام دولت آباد، برای حرمت علم و زهد آن قاضی برنشست قباى سیاه اکسون پوشید و کلاهی برسم آنکه بخراسان در آن وقت داشتند پیش برداشته قندز²¹³ سیاه و آورده²¹⁴ سیاه نهاده، تازی سیاه یکرنگ بلند بالا برنشسته و تا بموضع چاله رودبار پیش باز آمد و نگذاشت که قاضی را از اسب فرو آورند، چون قاضی جبّه و هیکل شاه بدید و لباس او، از هیبت قاضی را لرزه برافتاد و هرچه اصفهید در ترحیب و تقریب او هزیز کلمه کرد جز آن نتوانست کرد که سر برزین کوهه مینهاد و چون گامی چند با شاه اسب راند بفرمود تا با شهر ساری برند و آنجا فرو آورند و وظیفه او روز بروز معین کرد و چندان الطاف و مکرمت و موهبت کرامت فرمود که اندازه آن پدید نبود تا منگلی تکز رسولان فرستاد بمصالح خویش و دل قاضی کوفی خوش فرمود کرد، قاضی بر آن اعتماد کرد و منگلی تکز را سوگند داد و پیش شاه فرستاد که عیال و اتباع من بنیشابورند و مرا بر ایشان دل قرار نمیگیرد،²¹⁵ شاه او را گفت این اندیشه مصلحت نیست، من بجهت تو بفرستم و آن جماعت را با اینجا فرمایم آورد و مواضع لایق تو پدید کنم، منگلی تکز ترکی پای ایستاده بود، امروز که تمکین فرو نشستن یافته باشد جهان بچشم نبیند و خویشتن آدمی نو رسیده داند بر عهد و سوگند ترک چندان اعتماد نباشد که چون تو مردی را بر آن تکیه

²¹³. قندز یعنی بیدستر یا سگ آبی که پوست آنرا در جامه‌ها بکار برند و در اینجا غرض همان پوست آن است.

²¹⁴. آورده یا ابره یعنی روی جامه.

²¹⁵. از سطر 14 ص 147 تا اینجا از سایر نسخ بغیر از الف و ب افتاده.

شاید کرد إذا عَشَبْتَ فَأَنْزِلْ، چون بما پیوستی آهستگی را کارفرمای تا ما کار تو سازیم، ☆ (216) قاضی کوفی گفت: مَنْ قُتِلَ دُونَ أَهْلِهِ فَهُوَ شَهِيدٌ، مرا بنیشابور اتباع و اعوان اند و منگلی تکز بمن دست دراز نتواند کرد، بانیشابور خواهم شد، شاه در حقّ او فراوان نعمت فرمود و بازگردانید، چون آنجا رسید ناگاه روزی منگلی تکز او را بیاویخت ☆ و اصحاب او چنانکه مهاجر و انصار مدینه عثمان را بدست اهل غوغا باز دادند و شیعت کوفه حسین ابن علی را بکربلا او را بدست منگلی تکز دادند تا یکی میگوید، رباعیه:

جور تو ز جور آل مروان بیش است برهان کشتن ز خون عثمان بیش است
انصاف بده که اشک مظلومانست گر جمع شود ز آب طوفان بیش است

بعد مدتی سلطان سعید انارالله برهانه بیامد بنیشابور و عهدها گرفت و در آن سال شاه اردشیر دو هزار مرد را بمدد فرستاده بود، منگلی تکز را بقصاص قاضی کوفی برهان حکم فرمود تا بیاویزند و سنجرشاه و مادر او و قوام علی را با دیگر معارف بخوارزم برد و ملک خراسان قطب‌الدین خان را که مهتر پسر او بود بالش (217) نیشابور بدو ارزانی داشت و روزگاری بر این بگذشت و فخرالدین گلپایگانی چون خراسان سلطان را شد هوای آن کرد که از خدمت شاه بگریزد چنانکه بعهد ملک شهید حسن کرده بود و فتنه انگیزد، خدمتکاران او شاه را در سرّ این حال معلوم گردانیدند و او اجازت میخواست که بگلپایگان خواهد شد، شاه را آن سخن بتحقیق پیوست تا شبی بقصر دونکا شراب خورد و نوبت بعد نوبت فخرالدوله را تشریف میداد، چون از مستی بی‌خبر شد و بیفتاد فرمود که او را بر اسب نشانند و برودبست از آن جانب جوی بآول وثاق معین بود و جماعتی را بنیمه پل نشانده بود، چون بمیان پل رسید معتمدان شاه او را سروپای گرفته در جوی بآول انداختند، بامداد زیر دونکا بسپاه مجد ماهی بدام باز افتاده نهاده بود، از آنجا بیرون کشیدند و شاه را معلوم کرده که دوش مست بی‌خبر بوده است، تکیه کرد و در بآول افتاد، بفرمود تا تعزیت داشتند، بدونکا بهمان جایگاه بسیار مجد مسجدیست دفن فرمود و هنوز گور برجای است ظاهر، چون این خبر بکیکوس گلپایگانی و پسر تورانشاه بن زردستان رسید

216. قسمت بین دو ستاره در سایر نسخ بغیر از الف و پ نیست.

217. کذا در الف و پ، از سایر نسخ از ابتدای این کلمه مشکوک تا «بخانه خویش برد» در سطر 7 از صفحه 150 افتاده است.

او را هم پدر مرده بود و هم مبارزالدین پادشاه ارجاسف که پدرزن بود گفت من تنها ماندم و خصمان دارم، هر دو با همدیگر ساختگی کردند و عصیان نموده و بخوارزم بخدمت سلطان شدند، کیکاوس را بشحنگی گرگان پدید فرمود. سراج‌الدین زردستان بن تورانشاه را فرستاد، شاه اردشیر رسول فرستاد که اگر سلطان عالم راه باز دهد و مرا خدمتکار بنماید ایشان را پیش من فرستد، سلطان گفت دل خوش کند ببرد، من در خویش درنتوانم بست بنده بخوشدلی دارند، این جواب بر شاه گران آمد و گفت مگر سلطان طمع در خانه من کرد و هم در مدت امیر رستم سابق‌الدوله بکشواره پدید فرموده بود، سلطان انگشتی نشان فرستاد که با خدمت من آید، گرگان و دهستان بتو سپارم، امیر رستم سابق‌الدوله نشانی با پیش شاه فرستاد با شفقت سلطان، نومیدتر شد، و اصفهید نصره‌الدین محمد کیود جامه هنوز نان از او داشت و بنده او بود، بدو فرمان نبشت که بهر علم و طریق که دست دهد زردستان را گرفته دست بسته پیش ما فرستد و زنهار نکشد که پدر او بر من حقوق دارد و مرا دل در بند اوست، اصفهید نصره‌الدین مهمان کرد و از جناشک بخانه خویش برد و سرش برگرفت و پیش شاه فرستاد، بمقام دولت آباد بر درگاه بیاویختند، یکی از شعرا میگوید:

هر سر که نه بر سر رضای تو بود بی تن سر او چون سر زردستان باد

و هم بر عقب آن پسر جمال‌الدین علوی بگریخت بخوارزم رفت و شاه بر پدر او متغیر شد و مرتبه و منزلت او نقصان گرفت و خدمتکاران او دعوی کردند که خود او فرستاد و هوای سلطان عالم میکند تا بهاء‌الدین علی وجیه شد که دختر را بنام او کرده بود و پسر این سید را بیاورد و شاه او را و پدر او را بگرفت و مدتها بقلعه داشت، عاقبت عفو فرمود و خلاص داد، سلطان چون خبر قتل سراج‌الدین بشنید بولایت کیودجامه آمد و جمله ولایت را بفرمود سوخت و او با قلعه همایون شد، سلطان سوگند خورد که تا او را بزیر نیارم از اینجا نروم، بعد ماهی نصرت‌الدین محمد کیود جامه با تیغ و کفن از قلعه بزیر آمد و در سنب اسب سلطان افتاد، او را برفرمود گرفت و نواخت و تشریف داد و با ولایت

فرستاد و ساز خویش کرد ⁽²¹⁸⁾ و بخدمت سلطان بخوارزم شد و از آنجا اجازت یافت، با خانه آمد و خصومت و کفران نعمت شاه اردشیر پیش گرفت و هر روز بنوعی دیگر و شیوه سعایت و غمز نبشتی که شاه رسول بغور و غزنین میفرستد و با سلطانشاه ساخته و ملاطفه‌های اصفهید بگرفت بمخالفت سلطان و بحضرت فرستاد، و چون هزارسف و جلیل مدتی بری بماندند هر دو برادر پنهان بکجو آمدند و جلیل آنجا متواری بود و هزارسف بآمل آمد، ناگاه پیش شاه بمقام تنبیر خبر بردند که امیر استندار هزارسف برای امان از در خانه باز آمد، شاه را خوش آمد و او را بنواخت و وعده داد که در حق تو شفقت کنم، بعد از سه روز پیش از آن که شاه را خوش آمد خبر بود قاصد بهزارسف رسید که برادر امیر جلیل بعلت خنق با سرای باقی شد، حالی از ناتمامی خویش کلاه از سر بینداخت و در خاک نشست و رسم عزا پیش گرفت و اصفهید را آگاهی دادند، معارف را بتعزیت فرستاد و او بنفس خویش بسرسرای او شد اما از اسب بزیر نیامد، معارف مازندران گفتند او را بباید گرفت و بپایان قلعه برد تا قلعه تسلیم کند، شاه گفت بی‌امانتی مبارک نبود و روا نشاید داشت، هر يك بنوعی دیگر گرد شاه برآمدند و پادشاه خورشید از اندیشه آنکه رویان زمین از او بازستاند باو سپارد، او را تحریض کرد تا اصفهید آن گفت که آن ولایت بتو تعلق میدارد تو دانی آنچه صلاح است فرماید، در حال او را بگرفتند و بند برنهادند و بپایان قلعه ولج برده، مردم ولج را گفته که قلعه بدهند تا او را رها کنیم، گفتند او پادشاه ما آن وقت بود که در بند شما نبود، پادشاه خورشید بی‌فرمان شاه تعرض ملک و ولایت هزارسف نمود، هزارسف را گردن بفرمود زد و بافردا قلعه ولج بدادند و مدت هجده سال از در جاجرم تا بسياه گیلان چنان ایمن و آسوده بود ولایت که پیرزنان طبقهای زرین فی‌المثل بر سر نهاده میرفتند، و چون خبر کشتن هزارسف بسراج‌الدین رسید پیش اتابک شد و بگفت داماد مرا شاه مازندران بکشت، اجازت فرماید تا بروم و انتقام ثار او کشم، اتابک گفت تو دیوانه، برای کشته که بدنیا و آخرت از او منفعتی نباشد با شاه اردشیر من خصومت پیش گیرم تا او را از آن چه شود اگر در بند بودی اما بر حال حیات بلطف و عفو او را با دست آوردیمی، او بیچاره شطرنج نباخته بود که دیدی شاه بخانه شاه نشود، و قایماز را از

²¹⁸. از اینجا تا سطر 19 صفحه 153 که بعلافت ستاره نمود شده از سایر نسخ بغیر از الف و ب ساقط است.

ری معزول کرد و سونجه را عوض او پدید فرمود و در این سال بری آمد، روزی نشسته بود با پسر علی وار⁽²¹⁹⁾ آواز چاووشان در افتاد، اتابک گفت این کیست؟ گفتند قایماز است، گفت قایماز نیز بمقام آن رسید که چاووش دارد اما تو چه میگویی در حق بندگان من و مراتبی که ایشان را دادم؟ گفت زندگانی خداوند اتابک اعظم جاوید باد بندگان را بدان مقام رسانیدی که بعد تو طاعت هیچ فرزندی از آن تو ندارند و یکی بر دیگری سلام نکند و تا یکی از این بندگان زنده باشند عراق نیارامد، اتابک آب در چشم آورد و گفت راست میگویی اکنون تدبیر چه باشد؟ گفت این را روزگار و مهلت باید تا حکم حق جلّ جلاله چیست، هم در این مدت بشهر ری اتابک رنجور بود، در آن رنجوری فرو شد و پیش اصفهید فرستاد علی وجیه را که من رفتم فرزندان را بتو سپردم و ترا همسایه نیک بودم با ایشان همان پیش گیرد که بوفات پدر تو با تو پیش گرفتم، او را از ری برگرفته بهمدان بردند و بمدرسه اتابک ایلدگز که پدر او بود دفن کرده و خبر گذشتن او ببرادر قزل ارسلان عثمان رسید بآران و او را برخلاف این برادر سه پسر مانده بود اتابک ابوبکر و قتلغ اینانج و امیر امیران، اتابک ابوبکر را عم قزل ارسلان بزاهده خاتون سپرده بود، بفرزندی داشت، و قتلغ اینانج و امیر امیران هر دو از دختر اینانج سنقر قتیبه نام بودند، امیر امیران بشروان افتاد و از آنجا پیش طامارا ملکه ابخاز شد و لشکر گرفت با ابوبکر مصاف داد همانجا فرمان یافت و آن قصه دراز است، و قتلغ اینانج با مادر بماند، اتابک قزل ارسلان عزیمت عراق کرد و سلطان طغرل بساوه بود، چون او برسید طغرل از او بگریخت، پناه بخانه اصفهید کرد بمقام فلول و روس و آیه و بشیر و سونجه و قراگوزومیاق با او یار شدند، در اول مجلد کتاب نبشتمیم که میان شاه و اتابک پیغام و جواب چه بود،⁽²²⁰⁾ سلطان طغرل پادشاهی متهور و خودکامه و مغرور و خونریز بود و اتابک قزل را همت و مروّت چنان بود که اثیر اخسیکتی و نظامی گنجه و ظهیر فاریابی و مجیر بیلقانی و شهری و جمال خجندی و عبدالرزاق و نجیب زنگانی در قصاید و مدایح او شرح داده‌اند، و روس و آیه و امرائی که با طغرل بودند گفتند که ما ترکیم، ما را غارت و تاراج باید و بماندندان مسلم نشود از اینجا بطرفی باییم شد، او را بر آن داشتند که بدامغان و بسطام

²¹⁹ پ: علی بار.

²²⁰ . قسم اول ص 115.

بیرون شود، ناگاه از فلول کوچ کردند و بر راه ایستاده پیش شاه آمدند که سلطان بدر بند رسید و مردم تو راه نمی‌دهند، گفت بگویند تا راه دهند که برود، چون بدامغان رسید، و آن ولایت هنوز بحکم شاه اردشیر بود، مثال نبشت تا چندانکه آنجا باشد علوفه دهند و با قزل ارسلان عهد کرد و خواروری با دیوان گرفت و بدوازده هزار دینار رازی آن روز قلعه انبامه از امیران قصران بنایبان خویش سپرد، و اتابک عمارت قلعه طبرک فرمود و بحکم آنکه عدت قتیبه تمام نبود با همدان شد و او را بری بگذاشت با برادر زاده و نوبت سلطنت زد و با آذربایگان شد، طغرل از دامغان براه قزوین و خرقان بهمدان رفت و بعد از مدتی روس و آیه را پیش خویش ببارگاه سر بر فرمود گرفت و قرارگوز را کور کرد تا اتابک از اران و مراغه و اربل و اخلاط لشکر کشید و بهمدان آمد، سلطان از او بگریخت، بدنبال او لشکر فرستاد، عاقبت گرفتار آمد، با قلعه دزمار بردند و اتابک بری آمد نکاح قتیبه خاتون بکرد بی‌مراد او، چه قتیبه را دل با ذیل طغرل بود و اتابک با خصال جوانمردی مُد من‌الخمیر مباشر شراب و قمار بودی و جز رمضان هیچ شبانه‌روز بر او بی‌شراب نگذشت و رأی بغلامان داشتی و بر مباشرت و مباحثت مخدرات ذوات کواعب راغب نبود و قتیبه دانست که چون اتابک محمد او را سغبه نتواند کرد، و او چنانکه عادت و ملت زنانست در فنون جنون ملک مشحون بود، از نیرنگ رنگها آمیختی که دیو از آن بگریختی چه هر ملک که مصالح آن برکاکت رأی و سفاهت زبان زنان و دناعت همت و تلون حال و ضعف نیت و قصور حمیت ایشان مفوض و منوط باشد دوام آن دولت و بقای آن ملک چون رعده با تشنیع و چون برق اندک شعاع باشد و خاتمت بیدنامی و عاقبت بدشمن کامی انجامد، همیشه نقد وفای ایشان بر محل امتحان نبهرج آید و از بدو فطرت که نقش بند تقدیر ایجاد و ابداع مخلوقات نمود مجمع فتن و ممکن محن و معدن آفات و مهبط بلیات و وکر هر مکر و کسر هر جبر شخص نامبارک زنان ناپاک بود *إلّا الأخیارَ مئهنّ*، و هیچ آتش فتنه و بلیه در عالم آب و خاک محدث نشد که نه از باد زنان افروخته آمد*⁽²²¹⁾ عقلای جهان و حکمای سوائف ایام را با احاطت فکرت ایشان بمعرفت اشیاء کماهی و ادراک علوم ریاضی و آلهی خاطر بکنه کید ایشان نرسید و انگشت تعجب بدنشان و سر بر آستان دستان ایشان ماندند، و

²²¹ از آنجا که در صفحه 150 سطر 18 بستاره نموده شده تا اینجا از سایر نسخ غیر از الف و ب ساقط است.

هرگز مباد که هیچ عاقل از مکائد عجایز فوائد و عوائد جایز شمرد که جز محض عتّه و حمق و بلّه نبود و هرکرا نور آفتاب عقل از صاحب مقنعه چو ماه مقنّع در چاه سغبه و شعبده منکسف گردد صلف فرهنگ و لاف نام و ننگ درست نیاید.

زن گرز یکی هزار باشد	در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند	بر نام زنان قلم شکستند
زن نیک بود ولی زمانی	تا جز تو نیافت مهربانی
چون با دگری فرو نشیند	خواهد که وجود تو نبیند
این کار زنان راست باز است	افسون زنان بد دراز است

في الجملة این زن که شرح او رفت بهمدان بکوشک کهن چهار مرد را در خوابگاه قزل ارسلان برد و او را بکارد پاره پاره بفرمود کرد و بانگ برآورد که ملحد کشته است. در حال زاهده خاتون انگشتی قزل ارسلان از دست فرو گرفت و باتابک ابوبکر داد و گفت که برود ولایت اران و آذربایجان با تصرف خویش گیرد چنانکه اشاره آن مستوره زاهده بود اتابک بملک عم رسید و بیست سال بسلامت پادشاهی کرد و آن قصّه دراز است و از غرض ما دور،⁽²²²⁾ بیت:

چه از کلاه بسی مرد ناحفاظ بهست کمینه مقنعه کاندرو وفاداریست
و در این سال بود⁽²²³⁾ که منجمان حکم باد طوفان کرده بودند در مثلثه خاکی و بعد پانصد سال صدق معجز خبر رسول صلی الله علیه و آله و سلم معلوم شد که کذب المُنْجُمُونَ رَبِّ الْكَعْبَةِ، و شاه اردشیر بحدّ پریم بدیه دوالم بادخانها ساخته بود که اگر کسی آن عمارت اکنون ببند گوید این کار آدمیان نیست مگر سلیمان علیه السلام دیوان را فرموده باشد و آن روز که حکم قران رفت سرای حرم را که دختر سلطان بود با آنجا برد و او در آن خانهها ببارگاهی بنشست و بار عام داد، بفرمان ذوالجلال از آن خوشتر روز در آن ماهها نگذشت، چون از آن فارغ شد بیابان قلعه فلول آمد و قتیبه بری آمده بود، و شرف مرادی گفتند خواجه داشت که هنوز بری مدرسه و خانقاه و دخمه او باقیست، زن را بر

²²² از اینجا تا ابتدای عنوان «پادشاهی شمس الملوك رستم» از جمیع نسخ بغیر از الف و ب افتاده.

²²³ یعنی سال 582 هجری.

تعرّض ولایات شاه اردشیر حریص میکرد و بخوار فرستاد، مردم او را بیرون کردند و کوتوال اردهن بلخی نام را فرمود تا بنواحي دماوند آشوب کند، شاه آن سال قلعه سرچاهان و کنده کوه که بمحلّه‌های ری پدید باشد بفرمود کرد و بطبرک کوتوالی بود قزوینی، عزالدین مرتضی علم‌الهدی یحیی بن‌المرتضی بدان قلعه شد و او را بفریفت که قلعه باصفهد دهد و این مرد خویشاوند سابق قزوینی بود و از دولت شاه غازی فراوان نعمت بدیشان رسیده، و در این عهد جمال حسن قزوینی گفتند از خویشاوندان او پیش شاه آمده بود و ولایت گلپایگان باقطاع داشت، گفت هر وقت که آن خویشاوند من بیاید از خدمت شاه برای دل او با شاه سپارم، سید عزالدین او را بر این جمله دست بر مصحف نهاده سوگند داد و پیش شاه آمد، و این حال مستوفی بگفت، شاه هزبرالدین پادشاه خورشید و کیسنقر و امیر سابق‌الدوله شهریار و برسق و اصفهد اردشیر بن اردشیر ویمغه امیر سلاح و امیر آخور و امیر شکار و اسدالدوله قراسنقر را باجمال حسن قزوینی و سیدی تابدولاب ری فرستاد، قضا را پیشین روز عماد وزان ری از این حال خبر یافته بود، پیش آن کوتوال شد گفت شنیدم که قلعه بیادشاه رافضی میدهد و تو مردی قزوینی می‌خواهی که ما و شما همه دلیل رافضیان شویم، و روز قیامت با خدای و رسول و صاحبه چه خواهی گفت مرا؟ گفت چه کنم که سیدی مرا بخدای و رسول و طلاق سوگند داده است، بعد از این چه توانم کرد، از دین چگونه برگردم روانشاید داشت، عماد وزان گفت این همه محال است و سخنی عامیانه، من ترا خطی بدهم که روز قیامت این جمله سوگند در گردن منست و مکافات با من و بر این موجب پیش قزوینی سوگندها بطلاق یاد کرد، بامداد که سیدی عزالدین و جمال حسن بیایان قلعه شدند کوتوال را آوازه داده بر لب حصار آمد و سیدی را گفت من از آن اندیشه بر گردیدم و بر آن پشیمانی خورده، گفت آخر ای نامسلمان نه سوگند بطلاق و نذر خوردی و کردی؟ گفت آن جمله عماد وزان بگردن خویش گرفته است و مرا خط داده، مدتی آنجا باستاندند بلم و کیف تا کوتوال بازگردید و با پس شد و ایشان نومید با لشکرگاه و در همان لحظه کوچ کرده با فلول رسیده و عماد وزان حشر گرد کرد، چون شاه با امل آمدند، و بیایان قلعه امامه قصران شد با لشکر قتیبه و مستخلص کرد و رئیس

قصران عادل نام را آنجا بنشانند بمدت هفت هشت ماه، دگر باره شاه اردشیر بیامد و محاصره قلعه داد، شب و روز نگذاشت که آسایند تا بزدال کانی⁽²²⁴⁾ پهلوان گفتند مردی بسطامی رسن در سر حائطی افگند و بر شد و بعد از آن سی مرد را برکشید، و بمکابره و قهر قلعه ستند و عادل را با جمله اتباع و زن و فرزند او کشته و سر عادل را کاه در کرده مدت يك سال بقصران در آویخته داشتند و سلطان طغرل را کوتوال دزمار بدرالدین از قلعه برگرفته بود و بیرون آورده و بققاق برده و يك پسر پیش خلیفه فرستاده بود تا او را مدد کند البته نکرد و تهاون نمود تا خلاف ظاهر شد و پسر او را درون حرم بردند و او پیش خلیفه پیغام فرستاد که عمارت قصر سلطان مسعود بفرماید که زمستان بیغداد خواهم بود، امیر المؤمنین ستیزه او را چنان خراب کرد که این ساعت اثر ظاهر نیست و عزالدین فرج را که خادمی مشهور در عالم بود و والی اصفهان و با پسر آنجا شده بود بگیرفت و بند بر نهاد، تا شاه اردشیر خواجه سنبل نام خادمیرا بفرستاد و شفاعت کرد و عزالدین فرج را امیر المؤمنین خلاص داد و بر سر راه فرستاد تا چون بشهرابان و جولا رسند بگیرند او را و بیاورند، سنبل او را در صندوقی بست تا بولایت حله⁽²²⁵⁾ بیاورد، هیچ آفریده ندانست و آنجا بیرون آورد پیش سلطان فرستاد و طغرل بر عراق مستولی شد و ری و ساوه و آن حدود بقتیبه باز گذاشت، و در این تاریخ بحضرت طغرل کلاغی سیاه فرستاد که عرب آن را غراب گویند، زیادت بجئه و هیکل، گفتند یکی از معجز رسول محمد مصطفی این کلاغ بود و هر لحظه که پیش آن کلاغ گفتندی قل، بلهجه عرب و زبان فصیح کلاغ جواب دادی که اقول محمد رسول الله، این کلاغ را سلطان باعزاز پیش شاه اردشیر فرستاد و مدت يك سال بخزانه خانه او می بود و جهانیان بزیارت می آمدند و می شنودند، بعد يك سال وفات یافت و بقصبه رودبست مقابل جامع گنبد دخمه ساداتست بر در آن دخمه بخاک سپردند و این ساعت خلائق بزیارت او میشوند و حاجات میخوانند و ببرکات معجز رسول صلی الله علیه و آله و سلم روا میشود.

تا بعد مدت بیامد و قتیبه را نکاح کرد و ببرد و مدتی با او بود و قتیبه طاقت طغرل نداشت و بر او رشک و حمیت میبرد و سلطان در بند او نبود و زیادت التفات نکرد تا بری

²²⁴ کذا در الف، ب: روکنکاهی [؟].

²²⁵ ب: عگه.

آمد و شرف فراوی را گفت فرزندان من بزرگ شد و مرا برگ صحبت طغرل نیست و جمله عراق خود پسر مرا می‌باید که باشد، شرف او را بر خدمت خداوند سلطان اعظم شهنشاه سعید تکش بن ایل ارسلان تحریض کرد تا او ملاطفه می‌نهیست و روز بروز خدمتی‌ها از طرایف عراق پنهانی می‌فرستاد و جامه‌های زر کشیده و دویبته‌ها و قطعه‌ها لایق عاشق و معشوق برنهیسته و سلطان سعید قدس‌الله روحه از لطافت طبع و میل و رغبتی که او را بزنان بود بمجلس شراب درپوشیدی، این خبر بشاه اردشیر رسید و او هم دوست طغرل بود و هم از قتیبه اکراه داشت، پیش سلطان رسول فرستاد و این حال کماهی باز نمود، طغرل از او بمنّت داشت و شبی از شبها ریسمان در گردن او فرمود کرد و بیاویخت، تا این خبر بسطان سعید شهید رسید لشکر کشید و بری آمد و قلعه طبرک بگیرفت و تا ساوه لشکر او برسیدند و طوغاج نام امیری را که از کبار امرای خوارزم بود بری شحنه کرد و بقلعه طبرک مردان خراسانی پدید آورد و بازگشت و با خوارزم شد که سلطان شاه از مرو تاختن تا بدر خوارزم برده بود، سلطان طغرل بری آمد و از شاه اردشیر مدد خواست بر محاصره قلعه طبرک، چون مدد او رسید خود قلعه سنده بود و طوغاج رنجور بود همان روز بر جنازه نهاده بیرون آوردند تا اتفاق افتاد که شاه را این حال باز نمود که قلعه طبرک را عمارتی دیگر خواهم کرد، فرمود که آن قلعه را پست کنند چنانکه هرگز عمارت نتوان کرد که آن نامبارک قلعه‌ایست. چنانکه اصفهید فرمود طغرل قلعه را خراب کرد و از آن تاریخ کسی را رغبت عمارت آن نبود، تا قتلغ اینانج از سلطان بگیرخت، با عزالدین میاق و قراگوز بدرالدین لقب و دیگر امرای پدر او با خوارزم شد و سلطان عالم پیشین سال بدر بند تمیشه آمده بود و بدیه اسفید دارستان لشکرگاه زده و بیرون تمیشه جمله خراب کرده و گفت رئیس بسطام و دامغان و معارف آن ناحیت را با من سپارد که من ملک عراق خواهم گرفت، سر راه منست مرا برای علوفه میباید و شاه این سال با کشیت و سرخاب کلاده بالای ساری شده بود لشکرگاه کرده، از ضرورت رئیسان را با جمله معارف پیش او فرستاد و ولایت سلطان با دیوان خویش گرفت و شحنه بنشانند، اصفهید را هر روز ملکی باز گذاشتن و نعل بها دادن سخت بود، اصفهید اردشیر بن اردشیر را پیش سلطان طغرل فرستاد و دختر او را برای مهتر پسر خویش شرف‌الملوک بخواست، و موافقت افتاد که او بخوار آید از آنجا بسطام دامغان با تصرف گیرد و منتظر باشند تا سلطان محمود بخراسان

آید و نیشابور از سلطان باز ستاند و خراسان را با سلطان شاه محمود دهند، و بر این عهد سوگند رفت، و اصفهید بفرستد و گرگان با تصرف خویش گیرد تا بر او اعتماد کنند، هنوز سلطان‌شاه خراسان نیامده اصفهید بفرستاد و گرگان بغارت فرمود کرد و حصار خراب کرد و شهر بسوزانید و سلطان اعظم روی بسرخص نهاد و مدتی آنجا بماند تا برادر مصاف دهد و از آن شاه دو قاصد آنجا بودند تا عرض کنند که گرگان سوختیم و خلاف ظاهر کرده، شب عید رمضان سلطان‌شاه را قولنج گرفت، نیم‌شب جان بحق تسلیم کرد و سلطان اعظم را خبر دادند بمر و شد، جمله استقبال کردند و تعزیت برادر داشت و او را بصندوق نهاده و نوبت و طبل و علم نگویند با خوارزم فرستاد و دفن فرمود و از آنجا با لشکری جرّار باسترآباد آمد و پیش شاه رسولان فرستاد چون خطیر پهلوان و خواجه قرنفل و امرای معروف و با اصفهید عهد کرد بر آنکه فرزندی را بخدمت فرستد، اصفهید در این وقت بمقام آلامه سرترجی بود، رسولان را بازگردانید و پیش طغرل فرستاد که سلطان سعید آمد و با من فراری نهاد و روی بعراق دارد، باید که تو از پیش برخیزی که هرکس را که بعراق بگذارد و بازگردد چون بازآیی پیش تو نایستد، سلطان طغرل فرستاد که بهمه حال مصاف خواهم داد، چون سلطان اعظم مالک رقاب الامم صاحب قران عالم از خوار بگذشت قتلغ اینانج و میاق و بدرالدین قراگوز با امیر اقبه‌دار کلی مقدمه لشکر بودند و طغرل بر کوهی که گنبد شهنشاه فخرالدوله دیلم بدان متصل است ایستاده بود و آن شب شراب خوردن بروز کشیده و هنوز مست بی‌هوش، با سواری دویست چون لشکر بدید بزیر راند تا بر مقدمه زند، بوقت حمله بندگان او جمله عنان باز کشیدند، او با سواری ده با لشکر سلطان حمله آورد، او را گرد فرو گرفتند و عزالدین میاق نیزه بر او زد و امیری دو دیگر یار شدند او را از اسب درآوردند و قتلغ اینانج در حال فرو آمد و سر او برداشت، هم بر اثر خبر سلطان برسید، سر او پیش بار بردند گفت نبایست کشت و چون بجئه او رسید بفرمود تا از آنجا برداشت و بری بیزار روی سه روز آویخته نهاده بود، سر را در حال بیغداد پیش امیرالمؤمنین الناصر لدین‌الله فرستاد و سلطان در آن سال بهمدان شد و جمله عراق بگردید و قلعه‌ها مستخلص کرد و امرای عراق بخدمت آمدند و باصفهان مدتی بماند تا بدان حدود اصحاب اطراف اظهار طاعت کردند و علی شاه را که پسر او بود بولایت اصفهان پدید کرد و بازگشت و چون بهمدان رسید شاه اردشیر رکن‌الدوله قارن

را که کهتر پسر بود با پادشاه خورشید بن کیوس و خواجه فخرالدین سنبل و امرای ترک و باوند و دیلم بهمدان فرستاد. بعد روزی چند رکن‌الدوله را بازگردانید و او بازگشت با ری آمد و بجهت قتلغ اینانج بعراق نان پدید کرد و بنیابت خویش میاجق را با دو هزار سوار بری بگذاشت و چون بدامغان رسید بسطام و دامغان بارکلی سپرد و فرمود تا با شاه اردشیر خصومت کند و تعرض ولایات او فرماید و چون بگرگان رسید صوتاش و کبودجامه و کیک⁽²²⁶⁾ و عزالدین جلدک و بیشتر لشکر خراسان و خوارزم را پدید کرد تا درون مازندران لشکر کشند و او با خوارزم شد و اصفهید روستم پوره‌کله نام⁽²²⁷⁾ در این تاریخ کشاوره دار بود، او را از کشاوره بدر کردند پناه بقلعه تلومن کرد، لشکر بیابان قلعه جناشک شدند و کیاشیره زاد قرا کلاده سدن رستاق آنجا کوتوال بود و برادر او ابراهیم کیا نام بتلومن از غلبه مردان که پناه آنجا کرده بودند، و لشکر سلطان محاصره دادند، قلعه را بعهد و میثاق اصفهید رستم و ابراهیم کیا بدادند و بعد از آن شیرمزد که جناشک داشت برای برادر هم بداد، و سلطان را باز نمودند، برای اصفهید رستم سه نوبت و تشریف فرستاد، او جمله رها کرد و بگریخت پیش اصفهید آمد بمقام رودبار، اصفهید او را پیش خویش نگذاشت، بعد ده روز بند فرمود و با قلعه دارا آوردند و لشکر سلطان با پایان پیش او آمدند و مدت چهار ماه جنگ کرده تا عاقبت بمنجنیق و قهر بستند در سنه ثمان و تسعین⁽²²⁸⁾ و خمس مائه بساری آمدند و جمله قصرها و مقام جای شاه سوخته و شهر را آتش زده و قتل و غارت کرده، اصفهید بحدّ لفور بلوند و راوند بود، بعد بیست و سه روز بازگشتند با بیرون تمیشه شده و آن ولایت را شحنه در کرده که نان صوتاش بود و صوتاش بخدمت سلطان بنیشابور بود و میاجق چون بعراق متمکن شد روزی باقتلغ اینانج برنشست که بفلان جای خواهیم شد از اسب فرود آمد و قتلغ اینانج را فرود آورد و سر او برگرفت بخوارزم فرستاد و همدان و جملگی ولایت با تصرف خویش گرفت تا نقیب‌النقباء عزالدین یحیی ری التجا بدارالخلافه کرد و امیرالمؤمنین ناصرالدین الله سلطان‌الوزراء مؤیدالدین بن‌القصاب را با لشکر عرب و پرچم خوزستان و اربل بعراق فرستاد تا بری

226 . ب: گیل.

227 . الف: روستم بورنام.

228 . در هر دو نسخه: سبعین.

بیامدند و خوارزمیان بکلی گریخته و کشته شدند، اصفهان بسنقر طویل دادند و او بکشتن رئیس خجندی بدان ولایت مستقیم شد و سراج‌الدین قایماز بندهٔ اتابک محمد را بکشتند و مؤیدالدین بری رسید و شاه اردشیر رسول فرستاد و امیرکبیر ناصرالدین ممطیر را که در خدمت مؤیدالدین بود با عزالدین یحیی پیش شاه فرستاد با اسبان تازی و جامه‌های بغدادی و از امیرالمؤمنین بسیاری شفقت و عاطفت در حق اردشیر شاه فرامود، چون ماهی چند برآمد بر این سلطان اعظم صد هزار عنان بعراق آورد، مؤیدالدین برخاست با همدان شد و رنجوری پدید آمده بود، سلطان بمزدغان فرو آمد و میاجق را با سی هزار مرد بهمدان فرستاد، لشکر خلیفه پیش باز آمدند و فوجی را از حشم سلطان زده و هزیمت کرده و در آن روز از رنجوری مؤیدالدین فرمان یافته بود و دفن نکرده، چون میاجق پدید که مقدمه او را شکسته پناه با کوه کرد با جمعیت بسیار و مهلت داد تا لشکر خلیفه بغارت مشغول شدند و اول پیش سلطان بمزدغان خیر رسیده بود که لشکر ما را شکستند، فرموده بود تا جهازها راست کنند بیای هزیمت تا در عقب قاصد میاجق رسید بر فتح و نصرت، لشکر و علم و موکب بهمدان کشید و بفرستاد تا سر مؤیدالدین بردارند و بخطا برند و طلب سید عزالدین یحیی که این فتنه و آشوب انگیزته بود میفرمود، متواری جایی بیافتند، او را بسته پیش سلطان اعظم بردند، گفت سیدی چون می‌بینی خویشان را، و در دل سلطان نبود که او را هلاک کند، او از سر تهوّر و گرم مزاجی که در طبیعت او مرکوز بود گفت خویشان را چنان می‌بینیم که حسین بن علی را، سلطان از این درطیره شد و فرمود تا سرش برداشتنند و بری فرستاد در مدرسه عماد و زان که دشمن سیدی بود فرو آویختند، این ساعت تن و سر سیدی بقم بمشهد مطهر بنت‌الامام کاظم موسی بن جعفر مدفونست⁽²²⁹⁾ و شیعت عراق بسیاری مرثیه سیدی گفتند امام افضل‌الدین علامه ماهیادی گفت، شعر:

سَلَامُ اللَّهِ مَاطَلَعِ الثُّرَيَّا عَلَي الْمَظْلُومِ عَزَّ الدِّينِ يَحْيَى
شَهِيدِ كَالْحُسَيْنِ بَعِيرِ جُرْمٍ قَتِيلِ مِثْلِ هَابِيلِ وَ يَحْيَى

سید ناصرالدین ممطیر و مکین‌الدین قمی که این ساعت وزیر امیرالمؤمنین

²²⁹. از اینجا تا ابتدای پادشاهی شمس‌الملوک رستم بن شاه اردشیر مابین الف و ب که تنها همان دو نسخه هم همین قسمت‌ها را دارند از حیث عبارت اختلاف کلی است چون بدست دادن آن اختلافات لفظی بیفتاده مینمود متن را مطابق الف که قدیمترین و کاملترین نسخه‌هاست طبع کردیم و هر جا که در ب مطلبی زیادتیر یا نسخه بدلی متفاوت بود آن را در حاشیه یادداشت نمودیم.

ناصرالدین الله است بر درازگوش نشانده ایشان را بنهائند بردند و از آنجا بی‌بغداد افتادند، و بعد مؤیدالدین وزارت بغداد امیرالمؤمنین بامیر سیدالامام ناصرالدین داد و لقب نصیرالدین فرمود کرد و حکم و تمکین و مرتبه او بدانجا رسید که در دولت آل عباس پیش از او برامکه را هم نبود تا دشمنان مجال و قیعت یافتند و تعصب آشکارا کرده و بی‌هیچ جرمی که آن سید بزرگوار عالم را بود امیرالمؤمنین صلاح ملک آن دید که او را بنشانند حق سبحانه و تعالی او را فرج و خلاص بخیر و عاقبت و امن و رفاهیت کرامت کند بمحمد النبی و آله، و سلطان در آن سال تا بیایه کوه بیستون شد و عگه و پرچم جمله روی بخدمت نهادند و عراق آرام یافت و او باز گردید و با همدان آمد و خواجه امام شهاب خیوقی را برسالست بی‌بغداد فرستاد و در این وقت هنوز نصیرالدین بنیابت وزارت نشسته بود، میان ایشان در محاورت خشونتی رفت و ابن ناقد گفتند صاحب مخزن خلیفه رعایت جانب شهاب خیوقی می‌کرد، و در این سال سلطان عالم نجیب قصه‌دار را بمازندران فرستاد که می‌گویند فرزند مرا ناپدید کردند بدشمنی من، و از این جنس بهتانه‌ها بشاه می‌نهادند، نجیب بیامد و بدید و بازگشت و معلوم گردانید که دروغ و محال می‌گویند، و سلطان بسلامت با خوارزم رفت و در آن سال با قدزخان مصاف داد و حشم را چشم زخم رسید، با خوارزم آمد و قطب‌الدین ملک خان را از مرو بعراق فرستاد و شاه اردشیر بمقام پریم بود بامرغانی مصاف قدز کافر را⁽²³⁰⁾ با زن و بچه بمازندران آوردند، روزی کافک را تب آمد کاردی در شکم خویش زد و بدوزخ شد، آن سال قطب‌الدین خان بعراق شد، فتنه آرامیده بود، بازگشت، شاه اردشیر بجهت او بدامغان بسیار تحف و هدایا فرستاد و با او عهد رفت که پیش سلطان کار او بسازد و با مرو شد و شاه رسولی پیش او فرستاد، هنوز رسول آنجا بود که او با رحمت خدای شد و سلطان شهید خداوند عالم اسکندر العهد جمشیدالعصر شهنشاه غازی سلطان السلاطین المخصوص بعناية رب العالمین را بولی عهد پدید کرد و او در تیمار داشت و شفقت بر احوال اردشیر شاه بغایتی بود که وراى آن نتوان بود تا اتابک بوبکر بعراق آمد و با میاجق مصاف داد و او را بشکست و باز باران شد، دیگر بار میاجق لشکر جمع کرد و هر مال که بعراق حاصل میشد بحشم میداد، شش هزار مرد شمشیر زن عرض داد و

²³⁰ تصحیح قیاسی: در الف قدر کافوی بیر، در ب: کافری بین.

حضرت مال فرستاد و در سلطان شهید پنهانی عاصی شد و پیش شاه اردشیر معتمدان خویش فرستاد برای عهد و موافقت و قصران بدو بازگذاشت برای نان کندکوه، و در این سال سلطان را کریم‌الشرف خراسانی عرض داشت که بنیشابور مردم برای سنجر شاه بن طغانشاه بیعت میگیرند و شاه اردشیر بجهت او زهر فرستاد تا او را زهر دهند، و بدین حواله چند کس را بخوارزم هلاک کردند و سنجرشاه را بهردو چشم میل کشید و بهمان بمرود و عزالدین حسین کیا بن وستامیر و حسن نقیب زبررود با او بخوارزم بودند هر دو را بگرفتند و بند برنهادند و عزالدین حسین کیا در بند فرمان یافت و سلطان لشکر کشید، بیروزکوه آمد، و اصفهبد بوالقاسم پریم کوتوال قلعه پیروزکوه بود و اصفهبد حسن گور بن ابی‌جعفر اسفهلار دماوند و قطب‌الدین برسق مقطع ویمه و شامرزا هم در قلعه بودند، چون سلطان عالم بموضع خندا خیمه زد این جماعت بی‌آنکه جنگی بود بفرستادند و از سلطان درخواست جامگی و اقطاع کرده و قلعه باز سپردند، سلطان از آنجا کوچ کرد بیپایان استوناوند شد، علکا گفتند مردی بود که شبانی کردی، شاه او را از شبانی بمرتبه رسانیده بود که دختر علکا را بدو داده و سرشبنانی گوسفندان خاصّ دنبل بدو سپرده و معارف طبرستان اسپان و اشتران چهارپای دیگر هم بودیعت او را داده بودند با جمله چهارپای شاه و ودایع مردم، پیش سلطان شد و سر خیلی اسفاهیان هیله رود بدو سپرد و کوچ کرد بیپایان فلول شد و قلعه را منجنیقها برنهاد تا بقهر بستند و ترکی آغوش نام آنجا پدید کرد و میاجق بخدمت سلطان آمد و بخلاف شاه اردشیر هیچ آفریده را معلوم نبود که او عصیان در دل دارد تا شاه پسر و لبعهد خویش را بخدمت سلطان فرستاد و در این سالهای گذشته زرمیوند مانیوند با جمله مردم رویان بیعت کرده بود و بیستون بن ناماور نام را که گفتند تعلق خویشی دارد با استندار او از خمول ذکر و خساست نفس و فرومایگی قدر بمنزلتی بود که شاه اردشیر او را نشناخت و اسفهلاران آمل يك نیمه دیه تا تنکا او را بنان داده بودند از بی‌محلی و ناهلی او دیهی ارزانی بداشتند، برگرفتند و عصیان کرده و بناتل حسن حاجی باجگر را که عامل شاه بود و ادیب پسر جستان را که او را از ری بخدمت اصفهبد آورده بودند گردن بزدند و بدیلیمان و آن ناحیت و پادشاه علی را که برادر زاده ارجاسف و خورشید بود و مردی مردانه و مبارز و نایب شاه بود برویان زمین بغدر و فتک بزوبین کشته و بیک روز جمله اهل رویان بکجو رسیده و بیستون را پادشاهی

نشانده تا شاه را بجالوس این خیر آوردند، بلشکر جمع کردن مشغول شد، خبر رسید که کیسنقر نام امیر گریخت و بطمع ولایت دامغان پیش سلطان شد، خود در راه نیشابور فرمان یافت و شاه با لشکر فراوان برویان آمد و هر آفریده را که در آن ولایت بود گردن میفرمود زد، زرمیوند و بیستون با دلاور شدند، حشم مازندران آنجا درون شدند و زن و فرزند زرمیوند را بغارت آورده و او با دو سر کس در بیشه گریخت و هم در آن بیشه بحسرت نادانی خود بمرد و بیستون با ولایت ملحد شد بخرقان، ملحد او را برای رضای شاه اردشیر نگذاشت پیش او شود فرمود تا با شاه تقریر کنند که جرجان بملحد دهد تا او را سر بر فرماید گرفت، شاه گفت در همه جهان او چه سگ باشد که من بخون ریختن مثل او مجهول التفاوت کنم یا کلوخی بملحد دهم، او را بدبختی بر عصیان داشت، آن جماعت که او بنده ایشان بود با قرب هزار سال که خاندان بودند از دست من ولایت نتوانستند خورد، او را چه محل باشد که زنده بود اما کشته، چون ملحد جواب شنید او را پنهان بولایت خویش میداشت تا میان شاه و خداوند عالم سلطان خلاف ظاهر شد او با کلاته رای آمد تا اتفاق افتاد که چون فیروزکوه و فلولها گرفت و علکای کرد را بهیله رود پدید کرد و کوتوال استوناوند اصفهید شیرزاد گرمابه رود بود، علکا بشب مردمان کوهستان را که کمره شو گویند بولایت ایشان برد و قلعه بدزدید با جمله مردم دماوند و رشته رود و فهرا، و کردان بر او جمع شدند و اصفهید بادوسبان لفور که نقیب سلار شاه بود و اهل شلاب که مقدم ایشان را شهردار و میردوجین گفتند و شیر بمکوت اجور رود و امیر شهریار سابق الدوله و اصفهید پورهکله و بیشتر معارف با اصفهید شمس الملوك رستم که شاه غازی خواندند و پسر میانین شاه بود بیعت کردند برخلاف پدر، شهردار و میردوجین و شیر بمکوت گفتند ما را اجازت دهد تا پدر را بقصر بزوبین زنیم بکشیم که ایشان نوبتی بودند، بوقت و ناوقت شاه را حجاب نبود از ایشان و اصفهید پورهکله گفت که سی ترک را سوگند دهد تا پدر را از آمل بیرون کنیم که با دیلمان شود و اصفهید بادوسپان گفت که مصلحت آنست که از پدر دستوری خواهی که بکنار گله های اسب خویش می شوم تا ما ترا بقلعه دارا بریم، گویم لشکر آمد، پدر او را با قلعه میفرستد، چون درون شویم کیا لشکر فیروز را که کوتوال هست گردن بزنییم و قلعه بستانیم، هم گنج داریم هم حشم، بعافیت بنشینیم، شمس الملوك گفت این رای و اندیشه بقرار است، وعده نهاد که پس فردا این کار را

باشیم، اصفهید شمس‌الملوک پیشین روز بیامد و از پدر اجازت خواست بمقام آمل که بامداد بمیله میشوم گله‌های خویش باز بینم، پدر اجازت داد، تا نماز دیگر نوبتیی دو از آن پسر اردشیر تاتا⁽²³¹⁾ و اصفهید علی سنگور نام آمدند و خلوت خواسته و گفتند پسر تو دستوری خواست که برود، احوال او بر این جملتست و چنانکه نبشتیم همه او را بگفتند و نوبتیی دیگر که پسر رستم یزدانی گویند هم در ساعت پیش اصفهید رستم آمد و گفت اردشیر تاتا و اصفهید علی هر دو با پدر خلوت میکنند باحوال تو، رستم در حال و ساعت بر اسب نشست با دو وشاق و مادر پدری که پادشاه علیک گفتند و این جماعت که با او در بیعت بودند بعضی بگریختند، چون پدر از قصر رودبار آمل بشهر فرستاد گفتند پسر با شکار رفت، در حال اصفهید بهاء‌الدین بادوسپان لفور را بگرفت و بند نهاد و جمله حشم و غلامان را بطلب پسر بفرستاد تا با دزهون بکنار دریا او را بگرفتند و بمقام اریان کلاده آورده، اصفهید از او همه‌گونه باز پرسید که با تو در بیعت چند کس بودند، همه را نسخت کرد و پیش پدر فرستاد، آن شب مادر برادر او را بچوب بکشتند و اصفهید بهاء‌الدین بادوسپان را بفرمود آویخت و پسر را بند نهاده با قلعه دارا فرستاد و مهتر پسر شرف‌الملوک با حشم باصفهان بود و صوتاش را سلطان برای خصومت اصفهید باستراباد گذاشته بود و رکن‌الدین کبود جامه و کبک ترک را تا این خبر عصیان پسر بجوانب رسید، صوتاش از آن جانب استراباد بساری آمد و آغوش و علکای کرد از جانب لارجان بآمل آمدند، جمله مردم آمل از حشم و حواشی و رعیت پیش ایشان شدند و پادشاه علی با کیاباد گفتند از تخمه نایب شاه بود برویان و الب سنقر سنبلی گفتند با سیصد نفر غلام بکجو نشسته بودند و با دویست سر استر خاص شاه که هر سال ذخیره قلعه‌ها برویان بردندی، هر دو ترک و پادشاه علی با جمله خیل و استران پیش آغوش آمدند و آغوش را دیدند و معارف رویان با ایشان بودند تا آغوش برخاست از آمل و بدیه دوگاه آمد که بسر شاه میشوم، نماز دیگری بود که شاه را خبر دادند در حال برنشست و پیش باز آمد [و گفت] بی‌فرمان من بآمل فرو نتوانی نشست، ترک گفت پس مرا بیرون کند بشمشیر تا بروم، اصفهید با معارف طبرستان مشورت کرد همه گفتند پسر ولی‌عهد در خوارزمست، صبر

²³¹ . پ: شاتا.

باید کرد، اصفهید التفات بدین سخن و مشورت نکرد و بآمل شد، حشم سلطان با موضع لیکانی شدند، اصفهید بقصر قرا کلاده فرو آمد و فرمود که بروید ایشان را بشمشیر با پیش خدمت من آورید اما آواره کنید، لشکر آنجا شدند مردم رویان از بیم سیاست شاه جمله خود گریخته بودند، حشم خوارزم را بعضی گرفتند و بعضی کشته و قلاجه پیاده با استنداری افتاد، بیستون او را در کشتی نهاد با تنی چند دیگر خوارزمی که با او بودند بآبسکون فرستاد، و شاه مدتی با آمل بماند و لشکر بکوه و دشت استنداری فرستاد و بسیار خلق را بفرمود کشت و بیستون گریخته با کلاته رای شد و بعد از آن چون حشم بآمل رسیدند پادشاه گرشاسف بن خورشید و امیر رستم سابق‌الدوله را بلارجان فرستاد و کیکاوس نام اسفاهی بود بینی بریده، جماعتی از کردان لارجان و اسفاهی بر او جمع شده بودند، او را بدیه نوا بگرفتند و گردن زده و بفلول شدند، قلعه فلول طغان نام ترکی داشت فرا گرفتند و او را با زن و فرزند آغوش که نایب سلطان بود با آمل آورده، شاه اردشیر قصبه ارزاناباد باقطاع ایشان را داد و بعد ماهی چند اصفهید شرف‌الملوک حسن را سلطان با پیش پدر فرستاد و دختر را بخوارزم باز گرفت و شاه التفات نفرمود بدختر باز خواستن، تا مدتی بر این برآمد و اتابک ابوبکر بن محمد بعراق رسید و ارکلی را بشکست و قلعه استوناوند با اتابک افتاد و شرا التولی کاو⁽²³²⁾ پسر علی لارجانی در خدمت او بود قلعه بدو داد، و در این سال⁽²³³⁾ خبر وفات سلطان سعید بحدّ شارسنه بارکلی رسید بدماوند، شاه از این بی‌خبر بود، ارکلی با خوارزم شد و شاه بکجو بود و مردم رویان زمین بعضی بطاعت آمدند و بیستون پناه بملحدان کرد و جمله ولایت باقطاع داد و خواست که آن سال آنجا بماند، خبر وفات سلطان سعید انارالله برهانه حقیقت شد، از کجو بیک روز بآمل آمد و از آمل بساری و از ساری بتمیشه و بانزان، پادشاه گرشاسف را بفرستاد جمله مردم انزان را که عاصی بودند حشم شاه بگرفت و امیر اسبواجین که عمّ لشکر فیروز بن گردآویج بود بر دست قرماج نام امیری گرفتار آمد، وکیل ترک خوارزمی فیروز نام بیرون تمیشه شحنه بود، با جمله مردم خراسان و سه دیگر از امرای معروف خوارزمشاه لشکر آنجا فرستاد، مصاف دادند، حشم شاه امرای خوارزمشاه را بشکستند، وکیل گرفتار آمد و زخمی منکر برداشت،

²³² کذا در الف [؟]، ب این قسمتها را باختصار دارد و سقطات آن در این قسمتها بسیار است.
²³³ یعنی 596.

لشکر بسیار غنیمت برداشتند و او را با سیصد⁽²³⁴⁾ مرد اسیر پیش شاه آوردند بتمیشه، در حقّ او شاه مراعات فرمود و کنیزکان او را با جمله اسباب که بغارت برده بودند پیش او فرستاد و جراح بر او گماشت تا مداوات زخم کند و محقه ساخته بساری فرمود برد، زخم بهول منکر و صعّب بود، بساری فرمان یافت و اسیران را پنجاه و بیست و سی و علکا را با حبس فرستاد و اصفهید باستراباد شد و نصره‌الدین کبودجامه بخدمت خداوند سلطان سکندر الثانی رفت بتمیشه، وصوتاش نیز چون خبر وفات سلطان سعید رسید هم رفته بود، شاه قلعه بالمن و جهینه از کوتوالان سلطان باز ستد و با تصرف خویش گرفت و خاصّه و کوتوال خویش بنشانند و نیز سدن رستاق اصفهید شرف‌الدین نصیرالدوله شهریار را پدید کرد و استراباد اصفهید پوره‌کله را و بجمله قلعه‌های ممالک نبشت محبوسان را که در این بیست سی سال در حبس بوده‌اند بحضرت آورند، جمله را چون برسیدند آزاد کرد و اصفهید بهاء‌الدین شهردار لفور شانزده سال بود که بقلعه کوزا محبوس بود، از معارف قدیم و امرای کبیر او مانده بود خلاص داد و جمله پادشاهی لفور برقرار اول بدو سپرد و گله‌های گاو و گوسفند و مادیان بخشید و خدمتکاران او هر جا که بودند حکم رفت که با او سپارند، و از حدّ گرگان تا ری شاه را مسلم و مستخلص شد، چون کارهای این طرف را نسق و ضبط پدید آمد بازگردید و برودبست و دونکا آمد و او را علت نقرس پدید آمد بود، آنجا دیگر باره درد گرفت، لشکر جمع کرد، امیر شکار قراسنقر و سابق‌الدوله و امیر شهریار را بدموند فرستاد تا قلعه پیروزکوه مستخلص کنند، تنق نام امیری از آن سلطان آنجا بود و سراج‌الدین لقب، تنق ایشان را در آن ولایت نگذاشت، شاه را معلوم شد، بفرمود تا امیر سیف‌الدین سابق‌الدوله رستم و پادشاه گرشاسف بن خورشید با امیر آخور و امیر شکار لشکر آنجا کشند، چون حشم بپایان قلعه رسید سراج‌الدین تنق قلعه را گذاشته بخوارزم شد و تنق با سواری دویست از فصیل بیرون افتاد که بر حشم شاه زند، لشکر او را گرد فرو گرفتند و حمله‌ها برده، عاقبت اسیر آمد، او را بند نهاده بمقام دونکا پیش شاه آوردند، فرمود تا بند بردارند و یرغش مُقطع مرزانا‌باد او را بخود قبول کرد، با خانه خویش برد، قلعه پیروز کوه علوی جمال‌الدین محمد نام بدست فرو گرفت، حشم شاه دو ماه

234. ب: ششصد.

بمحاصره قلعه مشغول بودند تا مستخلص کردند و علوی بخدمت آمد و شاه مهریران با مواضع متفرق او را بنان قرار داد، چون اتابک ابوبکر از ری بازگشت کلجه گفتند ترکی بود که بنده پدر او بود، او را گرفته داشت، از بند بگریخت و لشکر عراق بر او جمع شدند چون آیتغمش و منگلی و منکبه و عزالدین قیتبه⁽²³⁵⁾ و صتمازو امیر علم جمال الدین ملک عراق بگرفتند بر خویشان قسمت کردند و پیوسته پیش شاه رسولان فرستادند که ما بنده و فرمان برداریم و عراق نیز هم ملک تست و از شاه عهد موافقت استدعا کردند، مبذول داشت و از طرف عراق شاه را هیچ اندیشه نماند، لشکر بیرون تمیشه کشید، چون بدیه لیمسک سدن رستاق رسید اصفهید رکن الدین کبودجامه با هر دو پسر محمد و اصفهسلار نام بخدمت شاه آمد و آن روز آنجا شراب خوردند و جشن کرده، اصفهید بیایان قلعه و جا شد و عمارت فرمود و از آنجا بحر ماب رود رفت، قلعه تیره سنگ را بنیاد افگند، نصره الدین کبودجامه از آنکه عم بخدمت شاه آمد پیش سلطان اعظم اسکندر زمان سنجر محمد خدالله سلطانه شد، رکن الدین با امیر رستم سابق الدوله تاختن بولایت کبودجامه برد و از همدیگر دور افتادند، امیر رستم تنها بی خیل و حشم و غلام بر مردم کبودجامه افتاد، او را بگرفتند و با ولایت خویش برده، شاه از آن دلتنگ شد و آنجا بود تا قلعه تیره سنگ تمام ببرد، خاصه و کوتوال پدید فرمود و بازگردید، چون باسترآباد رسید رسولان خداوند عالم سلطان بنی آدم شهنشاه کشورگشای اسکندر الزمان عز نصره وزید قدره رسید و منشور آورد که پیروزکوه و بیرون تمیشه شاه را مسلم فرمودیم و چون شاه بازگردید با ولایت آمد، اربرز⁽²³⁶⁾ نام ترکی بود که بسطام و دامغان بتصرف او گذاشته بودند و در آن سال آوازه بود غیاث الدین غور و شهاب الدین غور بخراسان آمده اند بحرب سلطان⁽²³⁷⁾ و صوتاش و اتابک و جمله امرا با نیشابور فرستاده، پورهکله پیش شاه فرستاد که مرا ببندگی قبول کند، شاه با زارم شد و جمله حشم را دامغان پیش او فرستاد، او پسر خویش را بنوا بزارم بخدمت شاه گسیل کرد و مدت بیست روز در میان حشم شاه بود تا قاضی دامغان پیش او آمد و او را گفت اگر بمازندران شوی هرگز اینجا نرسی و بیرون نیایی، اربرز از میان

²³⁵ کذا در الف، در ب این جمله‌ها نیست.

²³⁶ کذا در الف، در ب این جمله‌ها نیست.

²³⁷ تصحیح قیاسی، در الف بخراسان بن السلطان و در ب بخراسان (فقط).

لشکر مازندران بگریخت با دامغان شد، حشم شاه بالند آمدند، آنجا لشکرگاه کرده تا خبر حالات اربرز بنیشابور بصوتاش رسید و شاه با حشم خویش بزیر آمده بود، از نیشابور صوتاش بتاختن بدامغان آمد، اربرز از او بگریخت با سراگاه واره⁽²³⁸⁾ شد، صوتاش دیگر باره تاختن آنجا برد، او را بگرفت با نیشابور شد و بند نهاد با خوارزم فرستاد، سر او بگرفتند تا سلطانان غور بیامدند و نیشابور مستخلص کرده و علی شاه را با جمله امرا گرفته باغور برده و ملک علاءالدین را که در آن وقت ضیاءالدین لقب بود بنیشابور نشانده و سلطان عالم مفر بنی آدم اسکندر الزمان بیامد و بقهر نیشابور بستد و چنانکه از کمال عقل و جهانداری او سزید رحمت و بخشایش کرد و همه گرفتگان غور را آزاد کرد و تشریف و نفقات و چهارپای ارزانی داشت و غوریان دون همت را شیوه سلطنت و مروّت بیاموخت تا آن پادشاهان خجل شدند و پشیمان و ندامت نموده و علی شاه را با تمامی امرا با حضرت اعلی خدایگانی فرستاده و همچنین خداوند عالم بمر و سرخس شد و تا در هرات تاختن برد و جمله ولایت بگرفت، و در این سال میان امرای عراق و اتابک سعد پارس خلاف افتاد، ککجه لشکر باصفهان برد و از آنجا بشیراز رفت و با اتابک مصاف داد و آن روز لشکر آرای و صفدار آیتغمش بود و ککجه او را بیرادری داشت و منگلی را بفرزندی، اتابک سعد در آن مصاف شکسته آمد و جانانجان⁽²³⁹⁾ از دست ایشان خلاص یافت، ترکان عراق جمله ممالک او بدست فرو گرفتند و بسیار زهاد و ابدال را بشیراز کشته و آویخته و فساد و خرابی و نابسامانی کرده تا بوقت بازگشت عزالدین صتماز را غلامی بود کپک نام از او تظلم کردند پیش ککجه که در راه مردم را تعرض رسانید و غارت کرد، فرمود که بر سر راه بر دار کنند، آیتغمش و منکبه شفاعت کردند، با ایشان الحاح و لجاج کرد و بعد از آن فرمود تا خلاص دهند، امرا جمله بیعت کردند که ککجه را بکشند، چون باصفهان رسیدند از او جدا شدند، او از ایشان بترسید، بگریخت با ری آمد ایشان بدنبال او بری آمدند، امیر اوزبک بن اتابک محمد با او بود مصاف دادند، منگلی بقلب او آمد و او را بگرفت آیتغمش و صتماز و منکبه پیش او آمدند، منگلی خواست که نگذارد که بکشند صتماز شمشیر بروی او زد که از هم جدا کرد، آیتغمش سر بر فرمود گرفت و

²³⁸ ب: سراکلا.²³⁹ کذا در الف [؟]، ب این جمله را ندارد.

بری آمدند که ما همه بنده تویم و برای خدمت و بندگی تو کشتیم او را و اتابک ابوبکر را باز نمودند، اتابک بجهت ایشان تشریف فرستاد و استمالت، و بدانچه کرده بودند رضا داد که ککجه از وی گریخته بود و آیتغمش پیداشاهی عراق بنشست و خطبه سلطنت بجمله عراق بنام اتابک ابوبکر کردند و اوزبک را ملک میخواندند و آیتغمش را ملک‌الأمراء و پیش شاه اردشیر رسول فرستادند بموافقت، شاه گفت قلعه استوناوند ملک منست با من سپارند، گفتند این ساعت حول و قوت تو بیشتر است تو بازگیر که ما را رضاست، اصفهید با ایشان قرار نهاد و لشکر بپایان قلعه استوناوند فرستاد و محاصره فرمود تا عاقبت بر آن قرار افتاد که بعوض استوناوند قلعه فلول باسفارنگیج بن علی لارجانی دهد و قلعه استوناوند را اصفهید کوتوالی خاصه فرستاد و بعد یک ماه که شرف‌الدوله بن علی لارجانی بفلول بنشست اصفهید میله او را باقطاع ارزانی داشت و فرزندان را با میله فرستاد، قلعه فلول ببندگان شاه سپرد و او ملازم خدمت بود پیوسته، و شاه در حق او شفقتها میفرمود، و در این سال که استوناوند گرفته بود شاه اردشیر باپریم آمد، رئیس دهستان علاءالدین بن زین‌الدین پناه بخدمت شاه کرد و او را امان داد و در حق او شفقتها فرمود. شمس‌الملوک رستم بن اردشیر از پریم اجازت خواست که بدیه باغک میشوم تا طویله اسبان خویش ببینم و برادر مهتر شرف‌الملوک و کهتر قارن هر دو در خدمت پدر بودند، شاه او را اجازت داد از آنجا بیباغک آمد و با امر ب پنجاه هزار (240)

چون بسویرنی رسید خداوند عالم السلاطین اسکندر جهان گیر مقدم او عزیز شمرد و خداوند جهان اعظم ترکان پادشاه اسلام خلدالله ملکها در حق او از پناه دادن و جاه و منزلت تعیین فرمودن و مستظهر گردانیدن بشفقت هیچ باقی نگذاشت، و در این تاریخ غیاث‌الدین غور فرو رفته بود و شهاب‌الدین غزنین بخوارزم آمد و رسولان بمانندان فرستاد که من رفتم بخوارزم، شاه اردشیر در حق رسولان او هر تکلفی که در جهان ممکن بود بفرمود و خطبه و سگه بنام او کرد تا خداوند عالم سلطان السلاطین اعلی‌الله رایتها و نصرألویته بمقام

²⁴⁰ . کذا در الف و در اینجا نسخه بقدر یک سطر سفید است، ب این قسمتها را ندارد.

نوزوار⁽²⁴¹⁾ بشش فرسنگی خوارزم مصاف داد و میان هر دو لشکر جیحون حایل بود و مدتی روی در روی یکدیگر بنشستند، شهاب‌الدین غزنین را معلوم شد که خطا اندیشه کرد و ناصواب بود تدبیر او، خداوند عالم پادشاه بنی آدم هر شب و هر روز و ساعت بدان⁽²⁴²⁾ شهاب‌الدین غزنین شکسته شد و سلطان در حصار⁽²⁴³⁾ اند خود رفت، سلطان السلاطین سمرقند عثمان نام دانست که خطا اگر او را بگیرند مسلمانی انداخته شود، بآند خود رفت و گفت کار افتاد و پلنگ جوهری و غمری سود ندارد و اگر ترا این جماعت بگیرند ما و جمله مسلمانان ذلیل شویم صلاح آنست که پیکی دو و تحفه‌ها جهت طینگو بفرستی تا من او را بحیله از پایان حصار بردارم چنانکه تو بسلامت بیرون شوی، شهاب‌الدین رضا داد، سلطان السلاطین طینگو را گفت ترا کاری که هرگز امید نبود برآمد و این مرد از خوارزم شکسته بتو رسید و اگر نه تو مرد او نبود، پیلان و مال از او بستان و بسلامت برو که از جوانب حالاً فعال و ساعت تا ساعت لشکر او برسند، طینگو آن سخن بشنید و روی بماورالنه‌ر نهاد و شهاب‌الدین بهرات شد فرستاد براه سیحه رود آنجا شدند و بغارت⁽²⁴⁴⁾

[و شاه اردشیر را سه پسر بودند: مهتر پسر شرف‌الملوک، و بعد از او شمس‌الملوک رستم و کهتر پسر قارن، در تاریخ اثنی و سئمایه هجریه شاه اردشیر فرمان حق یافت و شرف‌الملوک هم در عقب پدر برفت و شمس‌الملوک رستم در قلعه دارا محبوس بود.

(245) پادشاهی شمس‌الملوک رستم بن شاه اردشیر

اکابر و اعیان طبرستان با رکن‌الدوله قارن بقلعه دارا رفتند و اصفهبد شمس‌الملوک رستم را نثار کرده، و هم در آن روز باز گردیده با رودبار هج آمدند و از آنجا با منگول و

241. تصحیح قیاسی، در الف نوزآباد، در ب: نورآباد.

242. در الف این موضع سفید است و ب این قسمت‌ها را ندارد.

243. تصحیح قیاسی، در الف که تنها همان این قسمت‌ها را دارد «حساب» آمده.

244. از اینجا از الف مقداری افتاده قسمت بین دو قلاب فقط در ب هست.

245. از سطر 11 صفحه 145 تا اینجا از جمیع نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف و ب افتاده ولی الف چنانکه اشاره کردیم از سه سطر قبل از شروع عنوان را ندارد. قسمت بین دو قلاب بتمامی در ب و قسمتی از آن که از ابتدای پادشاهی شمس‌الملوک باشد در سایر نسخ هم هست.

آمل شدند، منجمان گفتند که در این مدت پنج روز را بر تخت نشستن روز نیک نیست، نشنود و برخلاف رأی منجمان بر تخت نشست و بر رسم و طریق ملوک عجم هفت روز مجلس نشاط بود و عیش و عشرت و نثار و زرافشانی، اصفهبدان و باوندان و امراء و اعیان از سرحدها روی بدرگاه نهادند و مراسم تهنیت بانجام رسانیدند، هشتم روز بر تخت سلطنت برآمد و کمر بریست و کلاه بر سر نهاد و اصول و اعیان و امراء و بزرگان هر کس را بر کاری که بودند بداشت و جمله امراء و اصفهبدان را خلعت داد و از عزا بیرون آورد و بهر طرفی از اطراف نایبان بفرستاد و از سلطان السلاطین عالم رسول آمد بتعزیت پدر و تهنیت مملکت.

کراهیت قارن با اصفهبد

رکن‌الدوله قارن را که برادر کهنتر بود با اصفهبد بسبب میراث شرف‌الملوک که مهتر برادر بود خلاف افتاد، رکن‌الدوله باسلطان پیوست، سلطان لشکری چند بعلیشاه که دامغان و بسطام داشت داد و فرمود که اول با اصفهبد بلطف و نصیحت بگوید میراث شرف‌الملوک برادر بگذارد و اگر نصیحت نشنود بخشونت با او بگوید، و مثال فرمود که امرای ری و گرگان مدد دهند، علیشاه از راه فیروزکوه بلارجان آمد، برودبار هج خیمه زد و بنشست] بمازندران بهمن (۴) داد و بازپس آمدند و زن برادر علی شاه براه منگول⁽²⁴⁶⁾ روی نهاد که آنجا⁽²⁴⁷⁾ و مردم شلاب بر سر راه آمدند و او را با جمله خیل او کشته، علی شاه از ماتم او دل‌تنگ شد، معارفی که با اصفهبد رکن‌الدوله بودند گفتند ما از آن بیفتادیم که بیرون توانیم شد، بضرورت پیش برادر کس باید فرستاد و با او عهد موافقت فرمود، گفت آنچه صلاح دانند فرمایند، علاء‌الدوله و شهاب دبیر هر دو برسالت پیش شمس‌الملوک آمدند و بجهت رکن‌الدوله و خویشتن عهد کرده و قرار نهاده که آنچه ولایت شرف‌الملوک بود بعهد پدر با آنچه او در قدیم داشت او را مسلم باشد و هر آلت پادشاهی و غلامان دون سرایی که با او ماندند بدو بگذارد و ولی عهد خویش کند، چون

²⁴⁶ در الف: منگلی.

²⁴⁷ جای این قسمت در الف سفید است و سایر نسخ این قسمت را ندارند.

این جمله برفت فرمود که برادر و شما همه آنجا باشید بقلعه تا آن وقت که علیشاه بیرون شود، برادر از قلعه بزیر آمد و علی شاه تمّی کرد از اصفهید که خواهر را بحکم من بایی کرد، اصفهید از او قبول کرد و بحکم آنکه خواهر با رکن‌الدوله در قلعه بودند حباله شرعی نرفت و بسیار تحفه‌ها از قلعه کوزا بیاورد، علی شاه را پیشکش فرستاد و بازگردانید و تا بعدّ تریجه تشییع کرد و با هیچ رودبار آمد و رکن‌الدوله از قلعه بزیر آمده بود و پادشاه افراسیاب اشرب بکوتوالی شمس‌الملوک در قلعه شده، فرمود تا برادر رکن‌الدوله بخدمت او آید و استقبال کرد تا منگول، و چون برادر رسید یکدیگر را از پشت اسب در کنار گرفتند و با منزل آمده و با فردا اصفهید با قلعه دارا شد و اعزّه و همزاد و خویشاوندان را دید، بدیدن او جمله شادان شدند و بخروار زر نثار او کردند.

(248) علوی موسوی گفتند یکی بود بعهد ملک سعید اردشیر شاه پیش از آن که سلطان سعید تکش بن ایل ارسلان بسلطنت نشست از خوارزم گریخته پناه بخدمت او کرده بود و مدت بیست سال بطبرستان مانده و مقام ساخته و متأهل شده و همیشه شریر و فتن و بد فعل و مجهول بود و بویمه شاه اردشیر بدین سبب او را گرفته بود و مالشها داده و بقلعه فرستاده و بحکم آنکه علوی بود کشتن روا نداشت تا چون شمس‌الملوک در پدر عصیان کرد و صوتاش بآمل آمد، او بگریخت بصوتاش پیوست و از آنجا بخدمت سلطان السلاطین رسید و وزارت علیشاه او را تفویض کردند و چون بمقام هیچ آمد در خدمت او علوی موسوی نیز بیامد و او را بر آن داشت که اصفهید را بگیرد و بملک مازندران پادشاهی بنشیند که از این نفیس‌تر و بسیار خیرتر ولایت در همه جهان نیست، علی‌شاه آنچه او گفت نشنید، اما با اصفهید ظاهر نکرد، چون او بازگشت علوی موسوی روزی چند برای طمع بخدمت اصفهید فرو ایستاد و توقف کرد، چون نومید شد که علی‌شاه بقول او کاری خواهد کرد اصفهید را بر مخالفت علیشاه داشت و از در نصیحت درآمد و بسیاری از هر نوع گفت تا اصفهید آنچه او تقریر کرده بود جمله بر درجی نبشت و پیش علیشاه فرستاد بکلار و سید موسوی را نیز بازگردانید بدل‌خوشی، چون سید آنجا رسید علیشاه درج بر او عرض کرد و گفته‌های او با روی او آورد و سر او برگرفت پیش اصفهید فرستاد و

248. در سایر نسخ بغیر از الف قصّه این موسوی علوی قیل از حکایت سازش اصفهید با علیشاه یعنی بعد از جمله «علیشاه از ماتم او دلتنگ شد» در سطر 10 صفحه 172 آمده.

تقریری را که از اول برای علیشاه کرده بود درگرفتن و کشتن اصفهید هم پیش اصفهید فرستاد و میان ایشان بدین سبب اعتماد زیادت شد و اتحاد بجایی رسید که وراى آن نتواند بود، سر علوی موسوی برودبار هج بمیان بازار لشکر بیاویختند اما فرزندان او را گرفته با قلعه کهرود فرستادند و تا مدتی انجا محبوس بودند عاقبت حسین با رضا شفاعت کرد، خلاص فرمود.⁽²⁴⁹⁾

[از این تاریخ بسی برنیامد که رکن‌الدوله را ملاحظه بغدر بکشتند و ملاحظه در اطراف دستبردیها نمودند و تغلب ظاهر ساختند و شمس‌الملوک را فرزند معلوم نبود و خواهر خود را باصفهید شهریار بن کینخواز بن رستم بن دارا بن شهریار که اب‌الملوک است داده بود و از این خواهر شمس‌الملوک پسری متولد شد که کینخواز نام داشت و ملک معظم حسام‌الدوله اردشیر بن کینخواز از او متولد شد و شاه اردشیر بن الحسن و اصفهید کینخواز عم پسران یکدیگرند،⁽²⁵⁰⁾ حسام‌الدوله شهریار در عهد سلطان ملکشاه بود و ملکشاه همیشه پیش او پدر نوشتی، رافعی شاعر گوید:

هم ملک خواند هم پدر سلطان عصرش در جهان گر نداری باور اکنون نامه سلطان نگر
بر جهان و بر بزرگان جهان تا روز حشر شهریار قارن سرخاب را
فرمان فگر

و جایی دیگر همو گوید:

داند ملک از قدر ترا داور گیتی خواند پدر از فخر ترا خسرو عالم

و در این تاریخ سلطان السلاطین علاء‌الدین محمد خوارزمشاه را بسبب وهنی و قصوری که در ملوک باوند راه یافته بود دست تغلب ظاهر شده بود و قلاع و ولایتی چند که بیرون تمیشه بود گرفته و کسان خود نشانده و در این اثنا ابورضا حسین بن محمد بن ابی‌الرضا العلوی المامطیری غدیری بدان شنیعی روا داشت و کفران نعمت کرده پشت بر حقوق ایادی منعم و مخدوم خویش کرد؛ در چهارم شوال سنه ست و ستمایه با نصیرالدوله شمس‌الملوک غدر و ناجوانمردی کرد و بغدر او را شهید گردانید و از شهادت او نقصان

²⁴⁹ نسخه الف بهمین جا ختم میشود فقط در صفحه آخر آن سه رباعی و تاریخ کتابت نسخه هست که در جایی خود نقل خواهد شد.

²⁵⁰ از اینجا تا آخر شعر ثانی بهیچوجه بمطلب ما نحن فیه ارتباط ندارد و معلوم نشد بچه علت در اینجا گنجانده شده.

کلی در ولایت راه یافت و امراء و اعیان مازندران روی بسططان محمد خوارزمشاه نهادند و بناچار مطاوعت می نمودند و سال بسال مقرری بادا میرسانیدند⁽²⁵¹⁾...

☆ ☆ ☆

(252) آتش ز نهاد گیتی افروخته باد لب تالب او غرقه چومن سوخته باد [کذا]

بی خسرو اردشیر گر شاد شوم چشم و دل من دریده و دوخته باد

و له ایضاً

تا باد فنا ترا شه از من بر بود از عمر نه راحتست و نه عیش و نه سود

پر آتش و آب شد دل و دیده من تا تارك تاجدار تو خاک بسود

و له ایضاً

ای مرگ تو آب روی عالم برده خود را و مرا بخاک غم بسپرد

کی بود یقینم که ببینم روزی تو مرده و من نه مرده و نه زنده

تم من مجموع تواریخ مازندران [کذا] بحمدالله الملك الدیان و حسن توفیق خالق المئان فی ثالث شهر ربیع الاول سنة ثمان و سبعین و تسعمایه من هجرة النبویة [کذا] علیه الصلوة والتحیة.

سنه 978⁽²⁵³⁾

²⁵¹. قسمت بین دو قلاب که ما آنرا بحروف ریزتر چاپ کرده ایم چنانکه اشاره شد در الف نیست و این قسمت که با دنباله آن در ذکر وقایع عهد مغول و احوال مازندران تا حدود 750 در سایر نسخ هست ظاهراً الحاقی است و جزء اعظم آن عیناً از تاریخ رویان اولیاءالله املی برداشته شده قسمت بین دو قلاب را برای آن نقل کردیم که خاتمه کار آل باوند که در 606 یعنی در حیات مؤلف این تاریخ صورت گرفته معلوم باشد.

²⁵². این سه رباعی که در مرثیه شاه اردشیر است فقط در الف هست و معلوم میشود که قبل از آنها مطالبی افتاده.

²⁵³. در صفحه آخر نسخه الف این سه رباعی و جمله خاتمه نسخه بشرحی که نقل کرده ایم آمده، نسخه های دیگر بشرحیکه گذشت دنباله مطلب را بقلم کسی یا کسانی که ذیل تاریخ بهاءالدین محمد کاتب را تا حدود 750 کشانده اند متصل بمطالب سابقه دارند، برای شرح آنها بمقدمه قسم دوم رجوع شود.

Tārix-e Tabarestān

Jeld 2

Afzude bar neveŝhte-ye

Ebn-e Esfandiār

Tabarestan2007